

سال های

صبوری

و

امضا های

عشق

سعید عبداللہی

من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت، چنان بخوان که تو دانی
حافظ

سال‌های صبوری و امضاهای عشق

یادداشت‌ها

مقاله‌ها

و

نقدهای فرهنگی و هنری و ادبی (۱)

سعید عبداللّهی

سعید عبداللہی (س.ع. نسیم)

سال‌های صبوری و امضاهای عشق

یادداشت‌ها، مقاله‌ها و نقدهای فرهنگی و هنری و ادبی (۱)

۱۳۹۶

فهرست

۷	آموختم از شعر، بیشتر از افق امروز
۱۳	دوستت دارم برای همیشه: آزادی!
۳۱	پابلو نرودا، شاعری برای زمان‌ها و انسان‌ها
۵۱	سواری که سکوت سهمگین را تاراند
۵۶	زنی در صدای جهان
۶۱	مترنم در چهارفصل ایران زمین
۶۸	«گوهر مراد» در گوهر فرهنگ و مراد قلم
۸۸	سال‌های صبوری و امضاهای عشق
۱۰۱	چراغ‌کشی و رویش ماهتاب
۱۰۸	ما، زمان و تاریخ
۱۰۹	نیما با ما چه کرد؟
۱۲۱	در جامه‌یی از کلمات، با نگاهی از جاودانگی
۱۲۵	با شعرهای روبه‌رو، با نام‌های در اوج
۱۲۷	جنگاوران فرهنگ انسانی
۱۳۴	یکی پرسید: راستی «شعر چیست؟»
۱۴۰	بامداد یاس و یلدای داس
۱۴۵	یک زندگی و عاشقانه‌های یک قلم
۱۵۴	رساله‌های عاشقانه‌ی گابریل گارسیا مارکز
۱۷۵	بوی هجرت می‌آید، باید امشب بروم
۱۸۸	ظهور شعر از بی‌پنجره‌ترین عمارت‌ها
۱۹۳	نامه به دوستی مسافر در جاده‌های شعر و سیاست
۲۰۱	کفی آرزو، مشتی رؤیا

- ۲۰۴ دنبال فلک با صمد بهرنگی
- ۲۱۵ با خلعت یاس و رد شقایق
- ۲۲۰ در هاله‌ی شمع کلمات
- ۲۲۸ یه سنگ توی آب راکد زندگی بنداز، بشین پای تماشای سوژه‌ها
- ۲۳۱ چرا همین‌ها را ننویسم؟
- ۲۳۴ روی رد راهی نوشته چنین...
- ۲۳۶ در جهانی زندگی می‌کنی که...
- ۲۳۸ غزاله عزیزاده، غلام خانه‌های روشن
- ۲۴۶ جهان با کتاب، دنیای بی کتاب
- ۲۴۹ بر بال‌های نور به کجا می‌رویم؟ با اینترنت چه می‌کنیم؟
- ۲۵۰ بهار، ثروت امید و نشاط نثار
- ۲۵۲ گاهی که باید در نقطه نوشتن بایستیم
- ۲۷۱ جایگاه تاریخی شعر «آرش کمانگیر»
- ۲۷۳ گزاره کوتاه معناها در عصر هجوم متن‌ها
- ۲۷۵ فرهنگ آزادی
- ۲۸۴ ضمیمه: به جستجوی تو، با نیایش نامت

آموختم از شعر، بیشتر از افق امروز

مادرِ شعر من کجاست؟ واژه‌های شعر از کدام چشمه می‌آشامند؟ کیست که تداوم شعر را حیات می‌بخشد؟ این واژه‌های بی‌رامش و عاصی، از کجا می‌آیند؟ این حجم‌های کشف و شهود، با ما و در ما چه می‌کنند؟ این نداها و زیر و بم سروش‌ها و ناقوس‌ها و نواها با جهان ما چه می‌گویند؟

کدام شاعرانی را می‌شناسیم که از خود پرسیده‌اند: «من در هر لحظه چه دارم؟ من به شعر چه می‌دهم؟ شعر به من چه آموخته است؟ مادرِ شعر من کجاست؟ من برای که و برای چه باید شعر بنویسم؟ آیا من با شعرِ خویش هم‌نفسم؟ آیا من در حقیقت شعر، سیر و سلوک می‌کنم؟ آیا من به تعریف و جان شعر دست یافته‌ام؟ آیا شعر در من زندگی می‌کند و در کاشانه و آشیانه‌ی من، ایمن است؟ آیا من ترجمه و تبلور شعر خویشم؟ من چه پیوندی با کلماتی که حیات فکر و روح ما را شکل می‌دهند، دارم؟ من بر سریر کلمات می‌نشینم. من بر اریکه‌ی کلمات، بر سلطنت فاخر خویش، مباحثات می‌کنم. من با شعر چه می‌کنم؟

سال‌ها سال طنین و تکرار پژواکی را در نزدیکی‌ام می‌شنوم که به من می‌گوید:
حواست را سرجایش بنشان! عجلتاً میلیون‌ها به‌خاک افتاده و آواره‌ی راه آزادی،
خون و هستی‌شان را جوهرِ قلم تو و بقیه کرده‌اند!

صداهایی که مدام با ما نجوا می‌کنند...

در خزان آدمیزادی و فقری عشق، آیا ما صدای خش‌خش کلمات ریخته در زیر
پاهای آدمی را می‌شنویم؟

در تلاش برای پاسخ به این پرسش‌ها، قدری آموختم از شعر که در هستی پرکشاکش
و پر مهابت و شگفت‌انگیز، ذره‌یی بیش نیستیم...

آموختم از شعر که «آزادی»، مهجورترین معنای زندگی مان بوده و هنوز جهان ما به
شعور حقیقی خود در عینی کردن مفهوم «آرمان آزادی» دست نیافته و بالغ نگشته
است.

شعر به من آموخت که انسان در آمد و شد خویش، از بزرگترین و طولانی‌ترین
هجران و سنگین‌ترین جدایی و تلخ‌ترین تنهایی رنج می‌برد؛ آنقدر که گویی او از
جرعه‌های فراقی ازلی نوشیده است!

آموختم از شعر که هنوز انسان‌ها در اتحادشان فقیرند و در جدایی‌شان، ثروتمند!
شعر به من آموخت که در لحظه‌ی شعر، انسان و حیات و آفرینش او، در
یگانگی‌شان صادق‌اند.

شعر بسیار فراتر و والاتر از زندگی به من آموخت که «فاصله‌ی جنسی»، بزرگترین
جهل و برنده‌ترین دشنه در خدمت جنایت است.

شعر، قاموس مبتدل زندگی را می‌شکند و با خروشی سرکش برمی‌آشوبد که: عشق، پیامبر گم‌شده‌ی انسان است!

شعر به من آموخت که در لحظه‌کندن از همه‌ی علقه‌های بنده‌ساز، همه‌ی هستی در آن لحظه، ذره‌یی بیش نیست.

شعر به من آموخت که فرهنگ حقیقی زندگی، دریای بیکرانه‌ایست که ما انسان‌ها تنها سهم اندکی از یک قطره‌ی آن را نوشیده‌ایم.

شعر به من آموخت اشک‌های انسان‌ها، گوهر عشقی از شرم بزرگ و دلتنگی عظیم هستی‌شان است.

شعر با رسوخ استعاره‌هایش در کالبد تاریخ و فلسفه، به من آموخت که آزادی هیچ‌کس را تسخیر نکن و برای آزادی، دام نگستران.

شعر به من آموخت پیش از آن‌که انسان اسیر، برده و گرفتار زنجیرها و حصارهای هستی‌اش باشد، این معنای آزادی و مفهوم حقیقی کلمات هستند که زنجیرپیچ و محصور انسان‌ها شده‌اند؛ این دردناک‌ترین فقر فرهنگی و تاریخی حیات آدمی است.

شعر و فرهنگ با ما نجوا می‌کنند که بگذارید آزادی، آزاد باشد! این، ضرورت تکاپوی ما به جانب فلسفه‌ی حیات حقیقی‌مان است.

شعر به من آموخت همیشه ترسی اندازگونه را در خود زنده و هشیار نگاه داریم و این ترس را مدام در مویرگ‌های عصبان حس کنیم. ترسی که از اسارت روح، مصنومان نگاه دارد؛ ترسی که هرگز زندان را برایمان توجیه نکند؛ ترسی که هرگز مجابمان نکند تا دیواری برای دیگران باشیم؛ اندازی و ترسی که قتل عام حقیقت در

زیر تیغ خنجر قدرت و مصلحت را به رسمیت نشناسد و هرگز به آن قانع نشده و از آن خشنود نشود.

شعر به من آموخت که مکنونات قلبم را سرمایه قلم و زبانم کنم. آموختم از شعر تا کرامت آنچه که آفرینش و هستی به شعرهایمان داد را قدر بدانیم و به آن‌ها پشت نکنیم. آموختم که باید وجودم، اندیشه‌ام، احساس و نیازم، حامل هسته‌ی کلمات و نه جداری نازک و شکننده‌ی آن‌ها باشند. آموختم که باید وجود شگفت انسان‌ها را بشناسم و شعر را مهیای گام‌ها و نشانه‌های روشن و کدر آن‌ها کنم.

از شعر شنیدم که جهل و خرافه و پلشتی‌های تکثیر شده از آن‌ها، سنگی است که درک جهانی شایسته انسان را زیر لایه‌های قطور خود گرفته و این هجرانی است رنج‌آور که روح را می‌جود و عمر را به گروگان می‌گیرد.

آموختم که نیروی مهیب عادت، استبداد بی‌مهمیز و فاقد کفش و کلاه آهنی است که قرن‌هاست حیات آدمی و وجود او را تسخیر کرده و با خود در بیکرانه‌های زمان می‌چرخاند و به زمینش می‌کوبد.

با چشمان استعاره‌های شعر بود که در پشت هر واقعیت آشکاری، دنیا‌های نهان و رازهای نهفتی را دیدم و در مکاشفه‌ها و شهودهای پیاپی آن، خود و دیگران و احساس نامرئی خاک، درخت، ابر، باد، آتش، آب، سنگ، چشمه، برف، پنجره، چوب، سیم و صدا را لمس کردم و نهیب نبض ملتهب آن‌ها را در جوار ضربان قلبم شنیدم...

قدرت قلم از چیست؟

در نیروی هنر و قدرت قلم، به اعجاز «زبان» و حکمت «استعاره» برمی‌خوریم که قفل‌ها و بندها را می‌شکنند: قفل زمان، قفل مکان، حصار زیستن، دیکتاتوری واقعیت، دیوارهای طلایی مرزافکن و فاصله‌ساز و تمامی دایره‌های قدرت (عجین سلطنت ابتدال و جنایت) ... و شانه به شانه‌ی تاریخ حیات بشر که راه بیفتیم، شاهدیم که این همه، نزد حشمت و شوکت جاودان وجدان هنر، هیاهویی برای هیچ‌اند و گاهی غلتان در پیش پای توفان فراموشی.

تعریف مشترک

شعر، تحولی در «ساختار زبان» برای شکلی از شناخت و نفوذ در هویت حقیقی پدیده‌ها (اعم از انسان، هستی و طبیعت) است.

شعر، سفری است به نهانی‌ها، به پنهان مانده‌های امیدبخش در پس واقعیت‌های خوفناک و هراس‌انگیز.

شعر، گاهی گریز از واقعیت‌های تلخ به جانب کشف جهانی حتی دست‌نیافتنی و یا کم‌یافتنی می‌نماید، اما فلسفه‌ی شعر در شناخت و شرح حقیقی‌اش، به یقین گریزیست از پلشتی و سیریست به جانب منشأ پاکی و حیات حقیقی‌مان.

درنگ در پشت پلک یک نام و واژه‌های یک نگاه

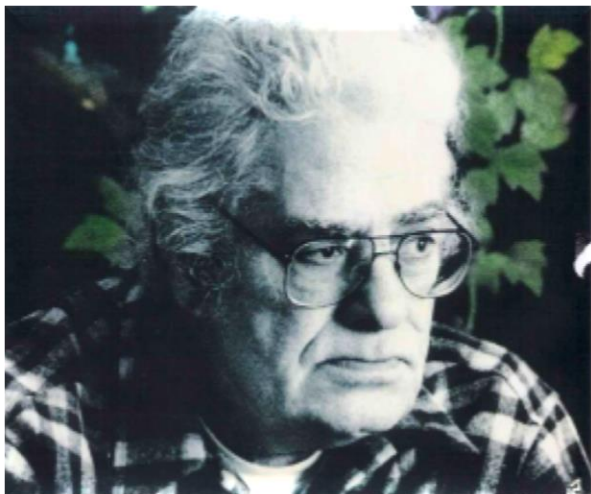
ردیف‌ها و سطرهای پیاپی واژه‌های روشنی از کتاب‌ها، با ما گفته‌اند: لقب تاریخی پابلو نرودا، «وجدان قاره» بود. این لقب را بی‌شک باید عنوان تفسیر و معنایی بر دفترهای شعر و خاطرات او دانست. نرودا ترجمه‌ی شعرها و قلمش بود. او با لشکر توانمند و شکست‌ناپذیر شعرهایش، با استبدادهای رنگارنگ، با جهل مسلط بر

سرزمین و جهان خویش و با ابتدال مرموزی که در کانون همه‌ی آن‌هاست، صمیمانه و عاشقانه جنگید. او بسیاری مفاهیم را به شعرهایش می‌داد و مادران شعرهایش او را زره بر کرده و آذین نموده و به جانب نبردی سهمگین و تاریخی با دیکتاتوری و آزادی‌گُشی رهسپار و روانه می‌کردند. شعرهای نرودا به شناسایی و افشای ساکنان دایره‌های قدرت می‌روند. سرِ بی‌ترسِ شعرهای نرودا را در کلمه کلمه و سطر سطر کتاب‌هایش می‌توان رد گرفت و دید و شناختشان. در این شناخت است که نسل‌های پیاپی و لایه‌های بر هم انباشته شده‌ی تاریخ، «وجدان قاره» بودن او را گواهی داده و خواهند داد و مهر می‌زنندش...

از هر سوی که راه افتادم، هنر و قلم به میعاد با آزادی‌ام بردند تا شناخت انسان را، دوباره مشق بنویسم...

دوستت دارم برای همیشه: آزادی!

(یادواره‌ی احمد شاملو)



«من خویشاوند نزدیک هر انسانی هستم... من انسانی هستم میان
انسان‌های دیگر بر سیاره‌ی مقدس زمین، که بدون دیگران معنایی
ندارم.» (احمد شاملو)

روز ۲ مرداد ۱۳۷۹ یکی از آفرینندگان فلسفی‌ترین شعر پیشرو و مترقی فارسی، کسی که پنجاه سال عمر خود را پای زبان‌شناسی در شعر و نثر و ادبیات توده گذاشت، درگذشت.

احمد شاملو شاعری‌ست با نوشته‌هایی چون آینه‌یی برابر جهان. شعر او، «حنجره‌یی‌ست پر خنجر» با فریادی بر قلعه‌های فراعنه‌ی تاجدار و دستاربند. قلم او با شعر و ادبیات، نوری بر ویرانه‌های برهم‌انباشته‌ی میهن و جهان‌ش انداخت.

در آثار الف. بامداد به «زبانی» برمی‌خوریم که علاوه بر داشتن حرف‌های تازه برای زندگی و انسان‌هایش، می‌تواند بین نویسنده با جهان خارج از او ارتباط برقرار کند. جریان آفرینش نوشته‌های شاملو را که در سیر زمانی‌شان دنبال کنیم، به تکامل‌یافتگی آن‌ها در دو وجه می‌رسیم: معنا و زبان.

بیست و هفت سال با همیاری آیدا و دوستانش، فرهنگ عظیم «کتاب کوچه» را - که ناتمام ماند - گردآوری و تدوین کرد. «کتاب کوچه» اقیانوسی از واژه و مثل بر گرداگرد پهناوری زبان دلاویز فارسی‌ست.

کتاب کوچه

جامع لغات، اصطلاحات، تعییرات، ضرب‌المثل‌های فارسی

لغت

با همکاری آیدا سرکیسیان

«ماهی سیاه کوچولو»ی صمد بهرنگی را با تنی چند از دوستان، از دهلیزهای خم‌اندرپیچ سانسور گذراند و به رودخانه‌ی اجتماع افکند تا نسلی از پیشتازان دهه‌ی ۵۰، آن را «بیانیه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه برای آزادی» بدانند.

ترجمه و بازسازی رمان «دن آرام» را با هدف معرفی ظرفیت، توان، انعطاف و قدرت شگفت زبان توده و ارائه‌ی نثر زیبای «روایی»، به افتخارات زبان فارسی تقدیم نمود.

با «کاشفان فروتن شوکران»، «ترانه‌های کوچک غربت» و «در این بن‌بست»، مانیفست شعر پیشرو سیاسی، ضد ارتجاع، آزادیخواه و نبرد با دیکتاتوری از دهه‌ی ۳۰ تا دهه‌ی ۶۰ را به نسل بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ و انقلاب ۵۷ هدیه کرد و در تاریخ ادبیات ۶۰ ساله‌ی ایران ماندگار نمود.

گلچینی از فرهنگ انسانی و بالنده‌ی جهانی را با یاری دوستانش ترجمه کرد، بازسازی نمود، صدا گذاشت - با صدایی که طنین و آوایش، خود، شعر و موسیقی شعر است - و آلبومی رنگارنگ و زیبا از شعر و ادبیات مترقی جهان را در سراسر ایران تکثیر کرد و خاطره ساخت.

بین آفرینشگران ارزش‌های انسانی در آثار هنری، شاملو یکی از جلوه‌های این بیکرانگی می‌باشد. در زندگی بسیاری از آنان که عرض عمر مفیدشان با پیکار برای تحقق ارزش‌های انسانی عجین بوده است، نام احمد شاملو را باید در تالار عمرشان یافت.

شاملو پس از رنسانس نیمایی که آن بلور محاط در گرداب خود را شکست، با پشتکار و سماجتی یک سویه، یک «زبان» را آفرید. این آفریدن، یکی از رمزهای

موفقیت او در شعر است. او خامه‌ی معنا را در این زبان ریخت و با این زبان، معناهایش را جلا داد و به جامعه و ستارگان رؤیاهایش بخشید. وفور معناها در شعر شاملو، صدای زمانه‌ی جامعه و پاسخ به سفارش‌های زندگی انسان معترض معاصرش می‌باشند:

«بیشتر قطعه‌های دفترهای شعر او از فلسفه‌ی زندگانی و هیجان‌ها و تشویش‌های انسان امروز حکایت دارد... شعرش بازگو کننده‌ی اندیشه و احساس انسان جدید است. او شعری می‌سراید که سرشار از رنج و سرشار از امید به آینده است، با زبانی ویژه و واژه‌هایی خشن و تغزلی... او از انسان می‌گفت. از انسان شکنجه دیده‌ی این قرن که خدایان او را لعنت کرده بودند و او نیز خدایان را. از انسان‌هایی که خاک با آنها دشمن بود و با این همه بر خاک خفتند، از سنگرفش‌های خونین و حماسه گورستان‌ها. و از این رو شعرش اجتماعی‌ترین شعر امروز ایران شد و نجوای آرام و خفه را به فریادی رسا بدل کرد.»

(عبدالعلی دستغیب، نقد آثار احمد شاملو، صص ۱۶، ۸۸ و ۱۲۸)

در بازآفرینی زبانی برای تجلی اندیشه‌هایش، پس از عبور از باروها و گردنه‌های شعر کلاسیک و منظوم فارسی، نظامی از موسیقی، آوا، ترکیب‌سازی و سبک را در ادبیات قرن‌های پنجم و ششم هجری کشف کرد و به عاریه‌اش گرفت. کج‌تابهایش را سائید و آن را ساز و برگ زبان شاملویی پوشاند:

«مثال شاملو بسیار مهم است، زیرا او به معنایی که رولان بارت می‌گفت، یک «زبان‌آفرین» است. شاملو تأثیری تعیین‌کننده بر سخن شاعرانه‌ی امروز ما گذاشته و در این مورد فقط می‌توان نیمایوشیج را با او مقایسه کرد. کمتر شاعر فارسی‌زبانی پس از شاملو توانسته از کمند شگردها

و ابداع‌های شاعرانه‌ی او بگریزد... زبان شعری شاملو به یک معنای خاص «باستان گرا» است. آشکارا او توجه زیادی به زبان ادبی سده‌های پنجم تا هفتم داشته، و در دوره‌های پیش و کم متفاوت کار خود از سخن‌های گوناگون شعری، و نیز از شیوه‌های متمایز نویسندگی آن دوران سود جسته است. به عنوان مثال در واپسین شعر مجموعه‌ی ابراهیم در آتش، «میلاد آن که عاشقانه بر خاک مَرَد»، که به یاد احمد زیرم سروده شده، به این رویداد با زبانی عارفانه و بیانی کهن اشاره شده است:

«... که عاشق / اعتراف را چنان به فریاد آمد / که وجودش همه
 بانگی شد. / نگاه کن / چه فروتنانه به درگاه نجابت / به خاک
 می‌شکند / رخساره‌ی که توفانش / مسخ / نیارست کرد. / چه
 فروتنانه بر آستانه‌ی تو به خاک می‌افتد / آن که در کمرگاه
 دریا / دست / حلقه توانست کرد». (ابراهیم در آتش، ۱۳۵۲، صص ۵۳ - ۵۵)

گاه زبان چنان زنگِ کلام عطار را دارد که یافتن همانندها از تذکرة الاولیاء بسیار آسان می‌نماید:

«آه، از که سخن می‌گوییم؟
 ما بی‌چرا زندگانیم

آنان به چرا مرگ خود آگاهانند». (دشنه در دیس، ۱۳۵۶، ص ۵۰)

در تذکرة الاولیاء می‌خوانیم: حسن بصری گفت: «ای رابعه، این به چه یافتی؟ گفت: بدان که همه یافت‌ها گم کردم در وی. حسن گفت: او را چون دانی؟ گفت: چون، تو دانی. ما بی‌چون دانیم».

(بابک احمدی، تأثیر عطار بر شعر امروز، پیوست چهار گزارش از تذکره الاولیاء عطار
نیشابوری، ص ۲۱۵)

آزادی: سرودی از گلوی پرنده‌یی یا زخمی همه عمر خونابه چکنده؟
آزادی، دغدغهی فکر و سوژه‌های قلم شاملو است. آرزوی گمشده در
بی‌نهایت‌های یک هستی‌ست. سرود لبان و «شکوفه‌ی سرخ پیراهن» نسل مکرر جهان
سوم. حلقه‌ی مفقود حیاتی شایسته‌ی انسان. شاملو در این «یقین باز یافته»، رنج و شادی
انسان را در دوری از آن و وصل به آن وصف می‌کند:
«آه

اگر آزادی سرودی می‌خواند

کوچک

همچون گلوگاه پرنده‌یی

هیچ کجا دیواری فرو ریخته بر جای نمی‌ماند.

سالیان بسیار نمی‌بایست دریافتن را

که هر ویرانه

نشانی از غیاب انسانی‌ست

که حضور انسان

آبادانی‌ست.

هم چون زخمی همه عمر خونابه چکنده

همچون زخمی همه عمر به دردی خشک تپنده

به نعره‌یی چشم بر جهان گشوده

به نفرتی از خود شونده.

غیاب بزرگ چنین بود
سرگذشت ویرانه چنین بود.
آه اگر آزادی سرودی می خواند
کوچک
کوچک تر حتا
از گلوگاه یکی پرنده.»

دانه های این معنا را در باغ آینه های شعرش کشت و پرورد. مهجوری انسان را در از خودبیگانگی - که محصول دیکتاتوری، استبداد، ارتجاع، استعمار و جهل می باشد - دریافته بود و «دردش این بود». قلم او در کارگاه «کلمه و جمله»، در دامنه ها و دهلیزهای این «درد»، بارها افتاد و برخاست و با چشم دوختن به ستارگان امید و عشق های لایزال آدمی، اعتراف کرد که «انسان / دنیایی ست»: «کوه با سنگ آغاز می شود / انسان با درد.»

شاملو مقابل آرمان آزادی، به عشق افق های زندگی اش اعتراف می کند. در شعر بلند «برای خاطر تو» - که از آخرین سروده های اوست - سال ها سال تجربه ی مبارزه ی بی توقف با ارتجاع را در کف قلمش می نهد و رنج بزرگ واژه سازی هایش برای آزادی و حدیث آرزومندی مردمش را فروتنانه نیایش می کند:

«برای خاطر تو / از شکسته های دل / گلدانی می سازم / و خود را به تمامی در آن می کارم. / می دانم / خون خواهم خورد / رشد خواهم کرد / سبز خواهم شد. / برای خاطر تو... / برای خاطر تو / از صمد خواهم خواست / همه ی ماهیان قرمز را / به طغیان در برابر تکرار فراخواند. / برای خاطر تو... / برای خاطر تو / ذره ذره خورشید را / در شب / افشان خواهم کرد. /

می‌دانم دوستش خواهی داشت. / برای خاطر تو... / برای خاطر تو / امید
خواهم داشت / سرود خواهم خواند / شعر خواهم گفت. / برای خاطر تو... /
برای خاطر تو / خود را به «دار» عشق می‌آویزم / و حرف آخرم این است:
دوستت دارم برای همیشه / «آ ز ا د ی»!

و چون پرده‌ی هفت قرن را پس زنیم، به راز و نیاز حافظ با آرزومندی‌های مشترک
جان‌های عاشق برمی‌خوریم:

«هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان
نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هرچه جز بار غمت بر دل مسکین من است / برود از دل من وز دل من آن
نرود

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود از دل و از
جان نرود»

افق درخشان آرمان یک قلم

«چراغی به دستم / چراغی در برابرم / من به جنگ سیاهی می‌روم.»
این‌ها چکیده‌ی واژه‌های سوگند قلم احمد شاملو هستند. واژه‌هایی که او را در برابر
تاجداران و دستاربندان آزادی‌کش، مصون نگاه داشتند و چراغ شب تاب و تضمین
سوگند او در برابر اشک‌ها، لبخندها و عشق انسان زمانه‌اش شدند: «اشک رازی‌ست
/ لبخند رازی‌ست / عشق رازی‌ست.» از این سلسله معناهای شکوفا شده بر شاخه‌های
زبان شاملویی - که سرود زندان‌ها، کومه‌ها، خیابان‌ها، خانه‌ها، انجمن‌ها و کانون‌ها
گشتند - در دفترهای عمر شعر الف. بامداد بسیارند. اما افق روشن عمر یک قلم، در

عصر روز ۳۱ تیر ۱۳۵۸ با شعر «در این بن‌بست» درخشید. زمانه، روزگار تعادل برتر «ابلیس» مسلط و «پیروزمست» بود. روبه‌روی مردم ایران، تکرار تلخ همان «زخم خونابه‌چکنده» با ترجیع‌بند «روزگار غریبی ست نازنین».

گروه‌های شعبان بی‌مخ ابلیس دستاربند و «پیروزمست»، در کوی و خیابان و میدان‌ها شلاق می‌زدند، اجتماع قانونی گروه‌های سیاسی را به هم می‌زدند، کتاب‌ها و مجله‌ها و روزنامه‌ها می‌سوزاند، چاقو می‌کشیدند، حرمت آزادی و ارزش‌های برآمده از انقلاب را ملکوک می‌کردند، با نام «حزب خدا» هر جنایتی را علیه شهروندان ایرانی مرتکب می‌شدند، زنان را بر سر چهارتا تار مو به ستوه می‌آوردند (و هنوز چنین کنند) و آنان را بی‌شرمانه در معابر عمومی شلاق می‌زدند. این‌ها همه از زیر عمامه و هیبت ولایت جمهوری اسلامی درمی‌آمد. روزگار ابلیس مسلط و برماه نشانند وی بود!

در این هوای نفس‌گیر بود که شاملو، شرافت شعر نو فارسی را برابر همگان گذاشت و در مقابل دیو تنوره‌کش دستاربند ایستاد. آن عمارتی که در آن، معناها را با زبانی تسخیرکننده‌ی روح و مغز و جان آدمیزاد کمال‌جوی، خشت‌خشت و رج به رج بنا کرده بود، باید در برابر «روح‌پلید شیطان» که همه‌عمر جان و روح میهن و ملتش را آزرده است، جلا می‌یافت و آینه‌یی برابر مسایل روز جامعه‌اش می‌گشت.

به موازات ادبیات انقلابی که چهره‌ی مردم‌گرایی مبتدل ارتجاع حاکم و جنایات او‌باش چماق‌دارش را از فردای ۲۲ بهمن در نشریات، کتاب‌ها، اطلاعیه‌ها و میتینگ‌هایشان افشا و روشنگری می‌کردند، در عرصه‌ی خاص ادبیات، شعر «در این بن‌بست»، بیانیه‌ی افشاگرانه‌ی شعر فارسی در برابر ایلغار ابلیس مسلط و نظام زن‌ستیز و ضدبشر او شد. حواس پنج‌گانه‌ی شاملو که با حس و نیاز آزادی عجین بود، چشم‌انداز تطاول ارزش‌های برآمده از انقلاب ضدسلطنتی توسط خمینی را به‌خوبی

دریافته بود. شامه‌ی قوی ضد استعماری و ضد ارتجاعی شاملو، درد تاریخی جامعه‌ی سنتی ایران و «زخم خونابه‌چکنده» اش را طی مدت کوتاه پنج ماه بعد از انقلاب می‌چشید. او در این شعر، توصیف واقعیت سیاسی - اجتماعی و هویت حاکمیت سیاه ضدبشری را در آینده‌ی زمانه انداخت:

«دهانت را می‌بویند

مبادا که گفته باشی دوست دارم.

دلت را می‌بویند

روزگار غریبی ست، نازنین!

و عشق را

کنار تیرک راهبند

تازیانه می‌زنند.

عشق را

در پستوی خانه نهان باید کرد.

در این بن‌بست کج و پیچ سرما

آتش را

به سوختبار سرود و شعر

فروزان می‌دارند.

به اندیشیدن خطر ممکن.

روزگار غریبی ست، نازنین!

آن که بر در می‌کوبد شباهنگام

به کشتن چراغ آمده است.

نور را در پستوی خانه نهان باید کرد.

آنک قصابانند

بر گذرگاه‌ها مستقر

با کنده و ساطوری خونالود

روزگار غریبی ست، نازنین!

و تبسم را بر لب‌ها جراحی می‌کنند

و ترانه را بر دهان.

شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد.

کباب قناری

بر آتش سوسن و یاس

روزگار غریبی ست، نازنین!

ابلیسِ پیروزمست

سور عزای ما را بر سفره نشسته است.

خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد.» - ۳۱ تیر ۱۳۵۸

از این منظر است که صدای پای اندیشه‌های درخشان حافظ در قرن هشتم هجری و ایستادگی و افشاگری‌اش برابر ریاکاران زاهد فروش و محتسبان کوی و گذر، در قرن چهاردهم هجری در عبارت‌های شاملو تجلی می‌یابند. حافظ نیز از «روزگار غریب» حاکمیت مرتجعین دین فروش، بسیار نوشته است. و عجیب این که معنا و زبان بسیاری آفرینش‌های این دو شاعر، با اختلاف زمانی حدود ۷۰۰ سال، با هم عجین‌اند:

«دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟ / - پنهان خورید باده که
تعذیر می‌کنند -

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند / منع جوان و سرزنش پیر می‌کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند»

در سال ۱۳۶۷ «حدیث بی‌قراری» جامعه را کوتاه و صریح، به اعتراف شعر بدل
کرد:

«زنان و مردان سوزان

هنوز

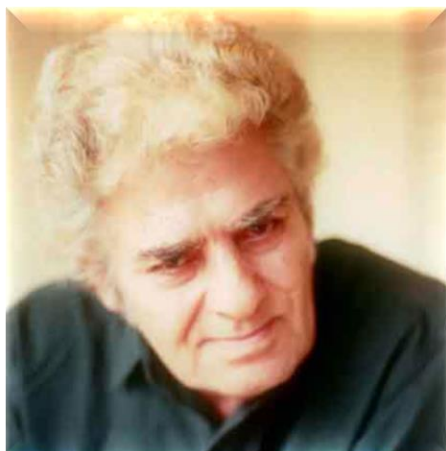
دردناک‌ترین ترانه‌هاشان را نخوانده‌اند.

سکوت سرشار است!

سکوت بی‌تاب

از انتظار

چه سرشار است!» (حدیث بی‌قراری ماهان، ص ۱۰)



پس از مرگ خمینی، در
سال‌های کبوتربازی‌های
رفسنجانی که خواست «کانون
نویسندگان» دست‌ساز راه
بیاندازد، شاملو با یک
موضع‌گیری، بساط
ساحره‌بازی‌های‌شان را افشا و
جمع کرد و اعلام نمود که
«نفس این کانون نجس است!»
در پاییز و زمستان ۱۳۷۷در

جریان قتل‌های زنجیره‌ی وزارت اطلاعات خاتمی که دزدانه و بزدلانه و راهزخانه، نویسندگان و روشنفکران ایرانی را شکار می‌کردند و به قتل می‌رساندند، به اعتراف نویسندگانی که در مرزکشی با دستاربندان فرهنگ کش استوار ماندند، سیمین بهبهانی و احمد شاملو تکیه‌گاه و ثقل امیدبخش آنان بودند. و در دهه‌ی هفتاد، بغض فروخورده‌ی جامعه‌ی را از نای قدرتمند قلمش اینچنین فریاد کرد:

«چاه شغاد ماننده

حنجره‌ی پر خنجر در خاطره‌ی من است:

چون اندیشه به گوراب تلخ یادی درافتد

فریاد

شرح شرحه برمی آید.» (حدیث بی‌قراری ماهان، ص ۲۱)

کاوش در ادبیات و فرهنگ پیشرو جهان

شاملو جریان بارور شدن
شعرش و کشف معنا و زبان
را، در مقدمه‌ی «همچون
کوچه‌ی بی‌انتها» شرح
می‌دهد:

«شعر امروز ما شعری آگاه
و بلند است، شعری دلپذیر
و تپنده که دیری است تا از
مرزهای تأثیرپذیری
گذشته، به دوره‌ی



فدریکو گارسیا لورکا

اثر بخشی پا نهاده است. اما از حق نباید گذشت که این شعر، بیداری و آگاهی خود

را به مقدار زیاد مدیون شاعران بزرگ دیگر کشورها و زبان‌هاست... حقیقت این است که ضربه‌ی اول را نیمای بزرگ فرود آورد و بیداری نخستین را او سبب شد... با فریاد نیما از خوابی مرگ‌نمون بیدار شدیم با احساس شدید گرسنه‌گی... تا آنکه سرانجام به توشه‌اندوزی پرداختیم. کاری که می‌بایست به کشف زبان و ظرفیت‌های شگفت‌آور آن، به کشف موسیقی کلام و ارزش‌های صوتی و رنگ و بو و طعم و مهربانی یا خشونت کلمه بینجامد. در واقع شرایط اقتصادی سبب شد که کارها سروته انجام گیرد: نخست نویسنده و شاعر شدیم و بعد به فراگرفتن زبان پرداختیم؛ شعر را در زبان دیگر، از شاعران دیگر آموختیم و بعد به شعر فارسی بازگشتیم و به خواندن و آشنا شدن با خدایانی چون حافظ و مولوی همت نهادیم.»

مجموعه‌های «ترانه‌های شرقی و اشعار دیگر» شامل سروده‌های فدریکو گارسیا لورکا (اسپانیا)، «سیاه همچون اعماق افریقای خودم» از شعرهای کوتاه لنگستون هیوز (امریکا)، «همچون کوچه‌یی بی انتها» دربرگیرنده‌ی شعر بیست و چهار شاعر بزرگ جهان، «سکوت سرشار از ناگفته‌ها» و «چیدن سپیده‌دم» از نوشته‌های مارکوت بیکل (آلمان)، «بگذار سخن بگویم» کار مشترکی با ع. پاشایی در برگردان مقاله‌هایی از امریکای لاتین، «ترانه‌های میهن تلخ» با تصنیف‌هایی از یانیس ریتسوس همراه با موسیقی تنودور آکیس (یونان)، «شازده کوچولو» قصه‌یی از آنتوان دوسنت اگزوپری (فرانسه) و... از آثار ادبی و شعر متری جهان هستند که شاملو با یاری برخی دوستانش به فارسی برگرداند و با قلم و سبک خاص خود بازسازی‌شان کرد و به فرهنگ سیاسی، اجتماعی و ادب و شعر متری فارسی تقدیم نمود. بیشتر این آثار را شاملو با صدایی که خود، شعر می‌باشد، تکلمه کرده است.

زبان شعری همه‌ی این آثار گردآوری شده از قاره‌های جهان، یکدست و برخوردار از سبکی واحد می‌باشد. شاملو در ضرورت تحول زبان در شعر - حتا در ترجمه - یادداشت کوتاهی در معرفی «همچون کوچه‌یی بی انتها»، گذاشته است:

«تذکار این نکته را لازم می‌دانم که اصولاً مقایسه‌ی برگردان اشعار با متن اصلی، کاری بی‌مورد است. غالباً ترجمه‌ی شعر جز از طریق بازسازی شدن در زبان میزبان، امر بی‌حاصلی است و همان بهتر که خواننده گمان کند آن‌چه می‌خواند شعری است که شاعر به فارسی سروده.»

من کدام انسان و آرمانم؟

هر انسانی در آینده‌ی واقعیت‌های زندگی و جهان‌ش، لاجرم به این پرسش پاسخ می‌دهد. «الف. بامداد» برای پاسخ به این پرسش، نشانه‌های بسیاری در زمانه و روزگارش به جای نهاد. یادواره‌ی شاملو - شاعر بزرگ جهان - را با گلچین کوتاهی از یادداشت‌ها و شعرش مهر می‌کنیم و گرامی می‌داریم:

«هدف شعر، تغییر بنیادی جهان است و درست به همین علت هر حکومتی به خودش حق می‌دهد شاعر را عنصری ناباب و خطرناک تلقی کند... آرمان هنر، عروج انسان است. طبعاً کسانی که جوامع بشری را خرافه‌پرست و زبون می‌خواهند تا گاو شیرده باقی بماند، آرمان‌خواهی را «جهت‌گیری سیاسی» وانمود می‌کنند و هنر آرمان‌خواه را «هنر آلوده به سیاست» می‌خوانند. اینان که اگرچه مدح خودشان را نه آلودگی به سیاست، بل که «ستایش حقیقت» به حساب می‌آورند، در همان حال برآنند که هنر را جز خلق زیبایی حتی تا فراسوهای «زیبائی محض» وظیفه‌ی نیست. من هواخواه آن‌گونه هنر نیستیم...

سکوت آب / می‌تواند خشکی باشد و فریاد عطش؛ / سکوت گندم / می‌تواند گرسنگی باشد و غریو پیروزمندانه‌ی قحط؛ / همچنان که سکوت آفتاب / ظلمات است / اما سکوت آدمی فقدان جهان و خداست؛ / غریو را تصویر کن!... کلمه همیشه برای من مقدس بوده. نه هرگز به چشم بازیچه نگاه‌اش کرده‌ام نه در دست‌هایم به شکل کبوتر و شعر درآمده‌است. من شعر را از همان نوروز سال ۲۵ که

در ناقوس نیما شناختم، به هیأت عقاب دیده‌ام که هرگز با واقعیت سر شوخی نداشته.
همیشه در عین مهربانی، رسمی و جدی بوده‌است...

هنرمند این روزگار همچون هنرمند دوران امپراتوری رم، جایی بر سکوهای گرداگرد میدان نشسته است که خواه از سر همدردی و خواه از سر خصومت و خواه به مثابه یکی تماشاچی بی طرف، صحنه‌ی دریده شدن فریب خوردگان را نقش کند. هنرمند روزگار ما بر هیچ سکویی ایمن نیست، در هیچ میدانی ناظر مصون از تعرض قضایا نیست. او خود می‌تواند در هر لحظه هم شیر باشد هم قربانی...

من خویشاوند نزدیک هر انسانی هستم. نه ایرانی را به غیر ایرانی ترجیح می‌دهم نه انیرانی را به ایرانی. من یک لر بلوچ کرد فارس، یک فارسی زبان ترک، یک افریقایی اروپایی استرالیایی امریکایی آسیایی‌ام، یک سیاه‌پوست زردپوست سرخ‌پوست سفیدم که نه تنها با خودم و دیگران کمترین مشکلی ندارم، بل که بدون حضور دیگران، وحشت مرگ را زیر پوستم احساس می‌کنم. من انسانی هستم میان انسان‌های دیگر بر سیاره‌ی مقدس زمین، که بدون دیگران معنایی ندارم.»

نوروز در زمستان

«سالی

نوروز

بی چلچله

بی بنفشه می‌آید،

بی جنبش سرد برگ نارنج بر آب

بی گردش مرغانه‌ی رنگین بر آینه.

سالی

نوروز

بی گندم سبز و سفره می آید،
بی پیغام خموش ماهی از تنگ بلور
بی رقص غفیف شعله در مردنگی.

سالی

نوروز

همراه به در کوبی ی مردانی
سنگینی ی بار سال هاشان بر دوش:
تا لاله ی سوخته به یاد آرد باز
نام ممنوع اش را
و تا قچه ی گناه
دیگر بار
با احساس کتاب های ممنوع
تقدیس شود.

در معبر قتل عام
شمع های خاطره افروخته خواهد شد.
دروازه های بسته
به ناگاه

فراز خواهد شد

دستان اشتیاق

از دریچه ها دراز خواهد شد

لبان فراموشی

به خنده باز خواهد شد

و بهار

در معبری از غریو

تا شهر خسته

پیش‌باز خواهد شد.

سالی

آری

بی‌گاهان

نوروز

چنین

آغاز خواهد شد.»

زمستان ۱۳۷۲ (حدیث بی‌قراری ماهان، ص ۵)

۲۸ تیر ۹۴

پابلو نرودا، شاعری برای زمان‌ها و انسان‌ها

«سوگند یاد می‌کنم که شعر من هم‌چنان به مردم خدمت خواهد کرد. وقار را بر خشمگینان و امید را در نومیدان فروخواهد خواند و از برادری بزرگ رزمندگان راستین سخن خواهد گفت.»
(از پیشگفتار نرودا در کتاب «سرود اعتراض»، ۱۹۶۸)



اگر چنان می‌شد که
همه‌ی مخاطبان شعر و
ادبیات و هنر و سیاست،
کتاب‌های پابلو نرودا را
می‌خواندند، شاید
نمی‌بایست به نقد و
توصیف ارزش‌های
شعر او و معرفی جایگاه
نرودا در شعر جهان
پرداخت.

در گذرگاه‌های زندگی و هستی‌مان به شاعرانی برمی‌خوریم که در خواندن کتاب‌هایشان این درک و احساس را داریم که شعر، زبانی است که با آن به شناخت حقیقی انسان و تاریخ و فلسفه‌ی حیات می‌رسند. اگرچه وجه برجسته‌ی آثارشان شعر می‌باشد، اما اینان از منظر فلسفه، انسان‌شناسی، جامعه‌شناسی و تاریخ، به جهان‌بینی و بینشی هنری رسیده‌اند. در خواندن آثارشان این احساس را داریم که معنایی والا را

به ما می‌نمایانند، دنیای نوینی را به رویمان می‌کشایند، افق‌های بکر حیاتی زیبا و ناشناخته را به ما عرضه می‌کنند، ما را از تعلقات خویش می‌رهانند و به هستی لایتناهی زمان‌ها و انسان‌ها می‌پیوندند. یکی از این خورشیدهای درخشان ادبیات و شعر جهان ما، پابلو نرودا، شاعر شهید و شهیر شیلیایی است. شاعری که قلمش آواگر شادی‌ها و دلشنکی‌های تغزلی انسان و کتاب‌هایش

«نگارخانه‌یی ست که چهره‌ها و رویدادهای سیاسی امریکای لاتین در قرن حاضر از دیوارهایش آویخته است و خواننده با خواندن کتاب‌هایش، به سلوکی هدفمند در تاریخ معاصر می‌پردازد.» (مقدمه «سرود اعتراض»، ص ۷)

لقب تاریخی پابلو نرودا، «وجدان قاره» می‌باشد. صفتی برازنده‌ی اندیشمندی بزرگ که واژه‌های قلمش، سخن همه‌ی اعصار و زمان‌ها و جهان و انسان است. نرودا، تجسم ترجمه‌ی شعرهایش بود؛ منزلت، وقار و آرامشی که کمتر شاعر و نویسنده‌یی به آن دست می‌یابد. کتاب‌های او از پرخواننده‌ترین شعرهای معاصر جهان گشت. کمتر کسی را در عرصه‌ی شعر جهان می‌شود یافت که مانند پابلو نرودا محبوب باشد:

«- گابریل گارسیا مارکز: پابلو نرودا بزرگ‌ترین شاعر سده‌ی بیستم است.
- در هندوستان، نرودا شاعری است که آثارش، بیش از شاعران دیگر زبان‌ها، ترجمه شده و مورد استقبال قرار گرفته است.
- در بسیاری از آثار داستانی و رمان‌های نویسندگان آمریکای لاتین، پابلو نرودا، چونان اسطوره و چهره‌ی آرمانی، پدیدار می‌شود.

- نرودا به قدرت اثرگذاری شعر، باوری شگرف داشت. هزاران بیت شعرهایی را که او سرود، توده‌های مردم آمریکای لاتین، با جان و دل خواندند و به خاطر سپردند.» (یادآوری پابلو نرودا بر روی اینترنت، ۲۰۱۰)

نرودا با لشکر توانمند و شکست‌ناپذیر شعرهایش، با استبدادهای رنگارنگ، با جهل مسلط بر قاره و جهان خویش و با ابتذال مرموزی که در کانون همه‌ی آنهاست، به نبرد برخاست. او بسیاری مفاهیم را به شعرهایش می‌داد و شعرهایش او را به جانب نبردی سهمگین و تاریخی با دیکتاتوری و آزادی‌گشی رهسپار و روانه می‌کردند. سرِ بی‌ترسِ شعرهای نرودا را در واژه‌واژه و سطر سطر کتاب‌هایش می‌توان دید و شناخت. در این شناخت است که نسل‌های پیاپی و لایه‌های بر هم انباشته شده‌ی تاریخ، «وجدان قاره» بودن او را گواهی داده‌اند و خواهند داد.

نرودا در شعر و فرهنگ جهان سیر و سفر کرده است. او «از یک سو شاعری است نوآور، خلاق و بدعت‌گذار، و از سوی دیگر سنت شعری توانایی را در ذهن خود دارد که از کهن‌ترین سرچشمه‌های ادبیات غرب تا جدیدترین گرایش‌ها، از شعر بومیان آمریکای کهن تا شعر سرخپوستان امروزیین آمریکا مایه می‌گیرد.»

(مقدمه‌ی «بلندی‌های ماچویچو»، ص ۸)

اقبال جهانی از وی، گواه نفوذ او در قلب انسان‌هاست.

«این حرف آخر نیست

به ارتفاع ابدیت دوست دارم

حتی اگر به رسم پرهیزکاری‌های صوفیانه

از لذت گفتش امتناع کنم...»

(از مجموعه‌ی «هوا را از من بگیر، اما خنده‌ات را نه!»)

نرودا در شعرهایش زبان و لحنی معصوم دارد. او همچون مادری، کلماتش را با اندیشه‌اش شیر می‌دهد، می‌پرورد و روانه‌ی جوامع فرهنگ انسانی در سراسر جهان می‌کند. زبان شعر نرودا چون حسّ معصومگی انسان تبعید شده به هستی ضد آزادی‌ست. در تمام آثارش - که به فارسی ترجمه شده - جهان با تیرگی‌ها و روشنایی‌هایش از چشمان و ادراک حس‌آمیز نرودا عبور می‌کند، رنگ می‌پذیرد، تأویلی فلسفی می‌یابد، از تعلق‌گرایی استثماری تهی می‌شود، معنای شایسته‌ی خود را درک می‌کند و باز می‌شناسد و از چلّه‌ی تفنگ شعر، به هستی جهانی ناگزیر، شلیک می‌شود.

قلمی چون آینه‌ی برابر همه‌ی زمان‌ها و انسان‌ها

در شعر نرودا، اشیاء زمین، حضور انسان، هوا و آسمان و هرآنچه که زندگی را قوام می‌دهد، به هم می‌پیوندند. برای خواننده‌ی شعر او، هیچ رمزی نیست که ناگشوده بماند و هیچ رازی نیست که پابلو نرودا آن را با انسان جهانش در میان نگذارد. کتاب خاطرات پابلو نرودا، آینه‌ی بی‌لک و رودی زلال از پیکر فیزیکی و روحی و ذهنی مردی بی‌پیرایه است که تمام لحظات پنهان زندگی‌اش را در صداقتی کم‌نظیر، پیش چشمان و افکار خوانندگان می‌گذارد. مردمانی که صفت زیبا و شاهد گونه‌ی «وجدان قاره» را بر نام او نهاده‌اند، بی‌شک این بی‌رنگی، صافی و زلالی را در زندگی و شعر نرودا کشف نموده‌اند و شهادت داده‌اند. در بخشی از خاطرات نرودا، ویژگی‌های شعر او را می‌خوانیم:

«شعر من و زندگی من مانند رودخانه‌های آمریکا، همیشه در جریان است. شعر من مانند امواج این رودخانه‌ها در قلب گرم کوه‌های جنوب متولد می‌شود و با به حرکت درآوردن آب، آن‌ها را به سوی دریاها می‌راند. در

این مسیر، هیچ چیز را رد نمی کند؛ عشق را می پذیرد، از رمز و راز دوری می کند و راه خویش را به سوی قلب های ساده ترین مردم باز می کند. من می باید تحمل می کردم و به مبارزه دست می زدم. باید عشق می ورزیدم و سرود سر می دادم. من سهم خود را از پیروزی ها و شکست های جهان به چنگ آورده ام. من، هم طعم گواری نان را چشیده ام و هم طعم گس و تلخ خون را. و مگر یک شاعر چه می خواهد؟ در شعر همه چیز هست: اشک، بوسه، عزلت، تنهایی، برادری و همبستگی انسانی. این ها نه تنها در شعر من خانه دارند، بلکه بخش های مهم آن اند. زیرا من برای شعرم زیسته ام و شعر من بوده است که مرا در مبارزات خود، یاری داده است.»

(خاطرات پابلو نرودا، ترجمه ی هوشنگ پیرنظر)

قلم نرودا به رنج و شادی، به عشق و هجران، و به وصال و حرمان انسان زمانه ی خود پاسخ داده است. شعر او برآمده از بینشی و نگرشی به فضای تهی و ناشناخته ی درون انسان است. همان حیطه یی که معدود شاعران و نویسندگان در آن پای می نهند. همان عرصه یی از ادبیات و هنر که توان به تصویر کشیدنش، کار هر قلم و هنرمندی نیست. از این رو است که شعر نرودا، معاصر دوران های به هم پیوسته ی تاریخ گشته است...

«از پس نبردی سخت باز می گردم

با چشمانی خسته

که دنیا را دیده است،

و اگر دیدی

- به ناگاه -

خون من بر سنگفرش خیابان جاری است،
بخند!

زیرا خنده‌ی تو
برای دستان من
شمشیری ست آخته.

بخند بر شب
بر روز
بر ماه.

بخند بر پیچ‌پیچ خیابان‌های جزیره
اما آنگاه که چشم می‌گشایم و می‌بندم،
آنگاه که پاهایم می‌روند و باز می‌گردند
نان را
هوا را
روشنی را
بهار را از من بگیر
اما خنده‌ات را هرگز!

(از مجموعه‌ی «هوا را از من بگیر، اما خنده‌ات را نه!»)

با زندگی نرودا در مقدمه‌یی که دکتر احمد کریمی‌حکاک و فرامرز سلیمانی در معرفی کتاب «بلندی‌های ماچوپیکجو» نوشته‌اند، این‌طور آشنا می‌شویم:

«پابلو نرودا یا «نفتالی ریکاردوریس» در ۱۲ ژوئیه ۱۹۰۴ در شهر پارال شیلی زاده شد. کودکی‌اش را در شهر مرزی تموکو در جنوب این کشور گذراند. در این شهر جنگلی، سردسیر و پر باران، پدر نرودا به کار کشیدن راه‌آهن مشغول بود. ... شاعر جوان در شانزده سالگی به سانتیاگو پایتخت شیلی رفت. در دانشگاه تربیت معلم این شهر وارد شد و نام «پابلو نرودا» را - که بخش اول آن به معنای «شیرین سخن» است و بخش دوم آن از نام «یان نرودا» نویسنده‌ی چک گرفته شده - برای خود برگزید.»

نرودا از سال ۱۹۲۷ تا ۱۹۴۳، کنسول شیلی در کشورهای آمریکای لاتین، اسپانیا و شرق آسیا بود. عشق او به آزادی و تحقق سعادت زندگی برای قاره‌یی که طلای معدن‌هایش قرن‌ها بر گردن دیکتاتورها جابه‌جا می‌شد، بسیاری از سال‌های زندگی‌اش را به آوارگی، تبعید، زندان و تنهایی کشاند. اما این میدان نیز با همه‌ی صعوبت و رنج‌آوری دوزخی‌اش، برای او موجب شناخت عمیق‌تر جهان و انسان‌هایش گشت. این تجربه‌ها، مواد و مصالح قلم او را افزودند:

«شاعر خود را آشکارا در برابر جهانی می‌بیند که در آن انسان‌ها و اشیاء به یکسان بی‌جان و مرگ‌آور جلوه می‌کنند. شاعر در برابر این همه نومیدی و مرگ‌اندیشی، سرانجام پس از گذشتن از تجربه‌های بسیار، رستاخیز خود را در تلاش برای معنا بخشیدن و نظم‌آفرینی در جهان می‌بیند.»

(مقدمه‌ی بلندی‌های ماچوپیکجو، ص ۱۰)

نرودا در سنگرهای آزادی در اسپانیا

سال ۱۹۳۶ فصلی تلخ، اما ماندنی در تاریخ اسپانیا است. فاشیسم محلی با پشتیبانی فاشیست‌های ایتالیا و آلمان، پا می‌کوبد و نعره می‌کشد. مبارزان و مردم برمی‌خیزند. شعله‌ی جنگ داخلی گر می‌گیرد. نرودا که سمت کنسول شیلی در اسپانیا را داشت، به مبارزان می‌پیوندد. او در خاطراتش نوشت: «خونی که در اسپانیا ریخته شد، آهن‌ربایی بود که تا زمانی دراز به جان شعر لرزه درافکند». شعر او سنگر به سنگر بین آزادیخواهان دست به دست می‌گردد. نقش او در یاری رساندن به مردم اسپانیا باعث می‌شود تا از سمتش برکنار شود. از آن پس نرودا با بانگی رسا علیه جنایات فرانکو و فاشیست‌ها خروشید و جنگید و نوشت:

«اسپانیا در گذر خون و فلز

کارگران آبی و پیروز گلوله و گلبرگ

زنده و خواب‌زده و پر طنین، یگانه وار...»

(اسپانیا در قلب ما، از شعر «اسپانیا به چه می‌مانست»)

«گندم تلخ مردمت

یکسره برافراشته شد با فلز و استخوان

سرسخت و زایان

چون سرزمین شریفی که به دفاع از آن برخاسته بودند.»

(اسپانیا در قلب ما، از شعر «نبرد رود خاراما»)

در این نبردها بود که با شاعران بزرگ اسپانیا آشنا و هم‌سخن شد؛ با رافائل آلبرتی، میگوئل هرناندز، لوئیس سرنودا و شاعر شهید فدریکو گارسیا لورکا. در سوک شهادت لورکا - که فاشیست‌های فرانکو او را بزدلانه ربودند و در نهان تپه‌ها به شهادت رساندند - چونان مادری در نوازش عشق دل‌بند خویش، مویه می‌کند:

« فدریکو! یادت هست

- از زیر خاک -

خانه‌ام یادت هست با بهار خواب‌هایش

که در آن روشنای ماه ژوئن

دهانت را غرق گل‌ها می‌کرد؟

برادر، برادر...»

(اسپانیا در قلب ما، از شعر «چند نکته را توضیح می‌دهم»)

با شکست جمهوری در اسپانیا، با تدابیر نرودا بود که امکان مهاجرت مبارزان به فرانسه و پرتغال فراهم گردید. او در کتاب «خاطرات» می‌نویسد: «در بحبوحه جنگ در مادرید، کتاب «اسپانیا در قلب ما» را که کاغذهایش از خمیر کردن کاغذهای باطله و حتی پیراهن سربازان تهیه شده بود، در تیراژ ۲۰۰ نسخه چاپ شد و میان مبارزان در سنگرها دست به دست می‌گشت.»

تولد «زبانی» که شعر را غنا می‌بخشد

نرودا در سال ۱۹۴۳ پس از یک سفر و اقامت طولانی در عرصه‌ها و پایتخت‌های سیاست، به شیلی بازمی‌گردد. در میان راه، به دیدار یکی از نشانه‌های تمدن بشری در «بلندی‌های ماچوپیکو» در کشور پرو می‌رود. دیدار از آثار ویران گشته‌ی تمدن کهن «اینکا»ها، او را چون انسانی متعلق به همه‌ی جهان، در اعماق زمین و زمان به سیر و تفکر وامی‌دارد. این دیدار، او را به تالار بی‌انتهایی از نشانه‌های رنج و عشق و آرزو می‌برد:

«زرف‌تر حتا

تا زرینه‌ی زمین

چونان شمشیری پیچیده در شهاب‌ها

دست شیرین و ناآرامم را

تا درونی‌ترین زهار زمین فروبردم.» (از شعر بخش اول بلندی‌های ماچوپیتو، ص ۲۸)



این سفر که
راهنمای آن، تفکری
شاعرانه توأم با عشق
نرودا به نوع انسان
است، سبب‌ساز خلق
اثری برای همه‌ی
زمان‌ها در مجموعه
آثار ستودنی شعر
جهان می‌گردد.

تکمیل این اثر که غنای زبان شعری‌اش، زیبایی خود را حتا در ساختار ترجمه‌ی آن به خواننده نفوذ می‌دهد، دو سال از زندگی نرودا را (تا ۱۹۴۵) به خود مشغول داشت. لحظات نطفه‌بستن این اثر نیرومند را در یادداشت نرودا می‌خوانیم:

«پیش از رسیدن به شیلی، کشف دیگری کردم که لایه‌ی دیگری از رشد به شعرم افزود. در پرو ماندم و سفری به ویرانه‌های «ماچوپیتو» کردم. تنها شاهراه آن، همان بود که ما با اسب پیمودیم. بر بالای آن، ساختمان‌های سنگی کهنسالی دیدم که قله‌های بلند سبز و خرّم رشته کوه‌های آند دور آن را فراگرفته بود. سیلاب‌ها از قله‌یی که با گذشت قرن‌ها سائیده و فرسوده بود، فرومی‌ریخت. مه سفید انبوه از رودخانه خود را بالا می‌کشید.

در میان آن تخته سنگ‌های سر به فلک کشیده، آن دنیای متروک و مغرور که به هر حال من هم جزئی از آن بودم، خود را بی‌نهایت کوچک می‌دیدم. احساس می‌کردم که در نقطه‌یی از زمان، دستان خود من در کندن خندق‌ها و صیقل دادن سنگ‌ها کار کرده و سهمی داشته است. احساس می‌کردم که شیلیایی و پروئی و آمریکایی هستم. در آن بلندی‌های سرسخت، میان آن‌همه شکوه و جلال و ویرانی‌های پراکنده، اصول ایمانی را که نیاز داشتم تا به شعرم ادامه بدهم، یافته بودم. شعرم به نام بلندی‌های ماچوپیتو در آنجا زاده شد.»

(خاطرات پابلو نرودا، ترجمه‌ی هوشنگ پیرنظر، انتشارات آگاه، صص ۲۴۸ و ۲۴۹)

ندایی از گلوی شیلی و پاسخ نرودا

زندگی بی‌آرام پابلو نرودا مملو از فعالیت‌های سیاسی - ادبی است. در یادواره‌ی سال ۲۰۱۰، بخشی از این فعالیت‌ها که آینده‌ی نرودا را رقم زد، آمده است: «در ژانویه‌ی ۱۹۴۸ زیر عنوان «من متهم می‌کنم»، در مجلس سنا سخنرانی کرد. در سوم فوریه‌ی همان سال از مقام سناتوری عزل و حکم بازداشتش صادر گردید. در ۲۴ فوریه‌ی ۱۹۴۹ از راه‌های کوه‌های آند از شیلی خارج شد. از آن پس تمام تلاشش را در پیش‌برد صلح جهانی گذاشت.»

زندگی او وقف تحقق آزادی در قاره‌ی کودتا شد. در سال ۱۹۶۹ حزب کمونیست شیلی، نرودا را نامزد ریاست جمهوری معرفی کرد. چند روزی نگذشت که نرودا به نفع دکتر سالوادور آلنده کناره‌گیری نمود و تمام توان و تلاشش را صرف حمایت از آلنده و موفقیت او کرد.

«ملت‌های ما چنان رنج کشیده‌اند که آنگاه که همه‌چیزمان را به آنان داده باشیم، جز اندکی نداده‌ایم.»

(از پیشگفتار نرودا بر کتاب «سرود اعتراض»، ۱۲ آوریل ۱۹۶۰)

«سوگند یاد می‌کنم که شعر من هم‌چنان به مردم خدمت خواهد کرد و وقار را بر خشمگینان و امید را در نومیدان فروخواهد خواند، و داد را به رغم پیداگران، برابری را به رغم بهره‌کشان، و راستی را به رغم دروغ‌زنان، خواهد سرود و از برادری بزرگ رزمندگان راستین سخن خواهد گفت.»

(از پیشگفتار نرودا بر چاپ سوم کتاب «سرود اعتراض»، ۱۹۶۸)

سالوادور آلنده پس از انتخاب شدن به ریاست جمهوری، نرودا را به عنوان سفیر شیلی در فرانسه انتخاب نمود. در سال ۱۹۷۱ جایزه نوبل ادبی به نرودا اهدا شد. سال ۱۹۷۳ به شیلی بازگشت. جغد شوم استعمار با دستان کودتاچی و درنده‌خوی مسلط، «رفیق بزرگش آلنده» را به قتل رساند. نرودا در محاصره‌ی نظامیان پینوشه‌ی دیکتاتور که خانه‌اش را و جب به و جب لگدمال کردند، در بستر بیماری نیز تا آخرین دقائق حیات، دست از آفرینش نکشید:

«نه روز پیش از مرگش و هفتاد و دو ساعت پس از کودتای فاشیستی، آخرین بخش از خاطرات خود را نوشت و در آن، کودتای پینوشه را کودتای فاشیستی نافرجام علیه مردم شیلی خواند.»

(یادآوری نرودا بر روی اینترنت، ۲۰۱۰)

در بخش دوازدهم بلندی‌های ماچوپیچو، نرودا با یک دست در زهار زمین و یک دست در اعماق افلاک، در نجوایی فلسفی، با زمین و زمان و رنجبران نوع انسان - با سازندگان و شاهدان شعرش - نجوا می‌کند و سخن می‌گوید:

«با من برخیز، برادر!»

و زاده شو!

دستی به سوی من آر

از ژرفای دلهره‌ی فراخت.

تو از ژرفای خرسنگ‌ها بازخواهی گشت.

تو از زمان زیر زمین بازخواهی گشت.

مرا بنگر از ژرفای زمین!

کشتگر

بافنده

شبان خاموش

رام کننده‌ی لامای نگهبان

سازنده‌ی داربست‌های جسور

میراب اشک‌های «آند»

گوهری انگشتان تراشیده

برزگر لرزان در بذر

کوزه‌گر ریخته در گل خویش

تیمارهای مدفون کهن را

به جام این زندگی دوباره آورید

خون و خطوط چهره‌ی خود را به من بنمایید.

به من بگویید:

در اینجا من رنج کشیدم

چرا که گوهرم خوش ندرخشید

یا زمین به هنگام
سنگ و دانه نرویند.
تخته سنگی را که بر آن فرو افتادید به من نشان دهید
و تبری را که بر آن مصلوب شدید.
چخماق‌های کهنه را برایم برافروزید
و فانوس‌های کهن را
تازیانه را که در درازای قرن‌ها بر زخم‌هاتان نشست، به من نشان
دهید
و تبرزین‌ها را، با درخشش خون.

آمده‌ام تا از دهان‌های مرده‌تان سخن بگویم.
از سراسر زمین گردآورید
تمامی لب‌های خاموش ریخته بر خاک را
از ژرفنا با من سخن بگویید.

در درازنای این شب بلند
بدانسان که گویی من در کنارتان لنگر گرفته‌ام،
همه‌چیز را به من بگوئید:
زنجیر به زنجیر
حلقه به حلقه
گام به گام.

دشنه‌هایی که بر پهلوی می‌بستید، تیز کنید
و بر سینه و بر دست من نهید
چونان رودی از پیکان‌های آذرخش
چونان رودی از پلنگان مدفون
و بگذارید بگریم ساعت‌ها، روزها، سال‌ها.

دوران‌های کور، قرن‌های نجومی
سکوتتان را به من دهید، آبتان را، امیدتان را
ستیزتان را به من دهید، پولادتان را، آشفشتان را
تن‌هاتان را بر تنم بگذارید، چون آهن‌ربا
رگ‌ها و دهانتان را از آن من کنید
رگ‌ها و دهانم را از آن خود کنید.
خون و سخن مرا بر زبان آورید.»

پابلو نرودا همه‌ی خاطرات، مرارت‌ها، مسرت‌ها، عشق‌ها، کنکاش‌ها، رؤیاها،
آرزوها و امیدهایش را در عبارتی پرنغز و قطعه‌یی تغزلی، گرد می‌آورد و نگارخانه‌ی
زندگی‌اش در منزلگاه زمین را پیش روی ما می‌گذارد:

«چه بسا من در جسم خود زندگی نکرده‌ام. شاید در قالب دیگران زیسته‌ام.
زندگانی من مجموعه‌یی از تمام زندگی‌ها است: زندگی شاعرانه.»

(یادواره‌ی نرودا بر روی اینترنت، ۲۰۱۰)

«از گریبان تنگ غنچه‌ها بپرس
غوغای دلتنگی‌ام را!»

این تندیسِ محزون من است،

وارث ناسپاسی‌های عشق

و تازیانه‌های روزگار!»

(نرودا، از مجموعه‌ی «هوا را از من بگیر، خنده‌ات را نه!»)

یاد بزرگترین شاعر قرن بیستم جهان که شعرش رابطه‌ی عشق و طبیعت، و انطباق نامیرای انسان و مبارزه و زندگی است را با خواندن سطرهای پایانی مقدمه‌ی «بلندیهای ماچوپییچو» گرامی می‌داریم:

«پابلو نرودا در روز بیست و سوم سپتامبر ۱۹۷۳، دوازده روز پس از کشته شدن مردی که شاعر او را «رفیق بزرگم، سالوادور آلنده» می‌نامید، درگذشت. مرگش همچون زندگی‌اش مناسبتی شد برای آن‌که مردم میهنش در بطن سیاه حکومت نظامی، یک‌بار دیگر گرد هم آیند و مردی را که همواره برای آنان سروده بود و نوشته بود، به خاک بسپارند.»

۲۶ شهریور ۱۳۹۴

پیوست ۱

سالشمار قلم پابلو نرودا

«من سراسر شیلی را زیر پا گذاشته‌ام و بذره‌های شعرم را در میان مردم میهنم افشانده‌ام.» (از کتاب «خاطرات» نرودا)

- ۱۹۲۱: سرود جشن
- ۱۹۲۲: فلاخن انداز شوریده
- ۱۹۲۳: تاریک روشنا
- ۱۹۲۴: بیست شعر عاشقانه و یک شعر نومیدی
- این کتاب شهرت نرودا را به عنوان شاعری جوان با آینده‌یی درخشان تثبیت کرد.
- این کتاب به سی زبان ترجمه شد.
- ۱۹۲۶: تلاش مرد بی‌انتها (ترجمه شعر شاعران بزرگ جهان)
- ۱۹۳۳: منزلگاه روی زمین (۱)
- ۱۹۳۵: منزلگاه زمین (۲)
- ۱۹۳۸: اسپانیا در قلب ما
- ۱۹۴۵: بلندی‌ها ماچو پیچو
- ۱۹۴۷: منزلگاه زمین (۳)
- ۱۹۵۰: سرودهای همگانی
- ۱۹۵۲: شعرهای ناخدا
- ۱۹۵۴: چکامه‌های عناصر
- ۱۹۵۸: ما بسیارانیم
- ۱۹۵۸: پریشان‌سخنی
- نرودا در سال‌های آخر زندگی‌اش دست به تحقیق و جست‌وجو در شعر زد و به تجربه‌های جدیدی رسید. از این جمله‌اند:
- ۱۹۶۰: سرود اعتراض
- ۱۹۶۱: سنگ‌های شیلی

- ۱۹۶۱: آوازهای آئینی
- ۱۹۶۲: چهار مجموعه
- ۱۹۶۴: خاطرات ایسلانگرا
- ۱۹۶۵: صد غزل عاشقانه
- ۱۹۶۷: نمایشنامه‌ی مرگ و ستایش
- ۱۹۶۷: شکوه و مرگ خواکین موریه‌تا
- ۱۹۶۹: پایان جهان
- ۱۹۷۳: انگیزه‌ی نیکسون‌کشی و جشن انقلاب شیلی
- ۱۹۷۵: شمشیر شعله‌ور (پس از مرگ نرودا منتشر شد)

پیوست ۲ آغاز مردن

پابلو نرودا
ترجمه: احمد شاملو

به آرامی آغاز به مردن می‌کنی
اگر سفر نکنی
اگر چیزی نخوانی
اگر به اصوات زندگی گوش ندهی

اگر از خویش قدردانی نکنی...

به آرامی آغاز به مردن می کنی
زمانی که باور به خویش را در خود بکشی
وقتی نگذاری دیگران به یاریات بیایند...

به آرامی آغاز به مردن می کنی
اگر برده‌ی عادات خویش شوی
اگر همیشه از یک راه تکراری بروی...
اگر روزمرگی را تغییر ندهی
اگر رنگ‌های متفاوت بر تن نکنی
اگر با انسان‌های ناشناس صحبت نکنی...

تو به آرامی آغاز به مردن می کنی
اگر از شور و حرارت
از احساسات سرکش
از چیزهایی که چشمانت را به درخشش وا می‌دارند
و ضربان قلبت را تندتر می‌کنند
دوری کنی...

تو به آرامی آغاز به مردن می کنی!
اگر هنگامی که با شغلت
یا عشق
شاد نیستی

آن را عوض نکنی.

اگر برای مطمئن در نامطمئن خطر نکنی
اگر ورای رؤیاها نیروی
اگر به خودت اجازه ندهی
که لااقل یک بار در تمام زندگی ات
ورای مصلحت اندیشی بروی...

امروز زندگی را آغاز کن
امروز مخاطره کن
امروز کاری بکن
نگذار که به آرامی بمیری
شادی را فراموش نکن...

سواری که سکوت سهمگین را تاراند*



«گوش کن!

دورترین مرغ جهان می خواند:

بهترین چیز

رسیدن به نگاهی ست

که از حادثه‌ی عشق

تَر است.»

(سهراب سپهری، شعر «شب تنهایی خوب»)

فرهنگ هر ملت و جامعه‌ی، آسمانی ست سایه افکنِ حیات و روزگارانش. این
آسمان را ستارگانی آذین می کنند؛ اما کم اند اخترانی که نام و اثرشان مرادف

فرهنگ جامعه‌شان باشد. یکی از این کوب‌های نادر عرصه‌ی اجتماعی و فرهنگی و سیاسی ایران، مرضیه است.

مرضیه، نامی ست مرادف صمیمیت نافذ سرشتی که همه‌ی زندگی‌اش «حادثه‌ی عشق» بود. صدایی مأنوس فرهنگ ایران. نوایی که برای شصت سال حیات مردم ایران، تصنیف و خاطره‌آلبوم کرد. وجودی که ظرافت‌های روح‌انگیز و دلنواز و کمال‌خواهی هنر را با شخصیت اجتماعی و فرهنگ پیشرو جامعه‌اش آمیخت و زندگی‌اش را با ارزش‌هایی که آنها را ندا و نوای می‌کرد، سازمان و نظم داد و قوام بخشید.

ترتّم طبیعت و انسان

مرضیه، خاطرات چند نسل را در صدایش جای داد و جاری نمود. خاطراتی که با گردش روزگاران، در سیر و گذارند؛ با بلند آبخاران بر شانه‌های سحرگاهان و شامگاهان، گیسو افشانند؛ با جریان بی‌مرگ و تجلّی‌های نیرومند زندگی عجین‌اند و در جویبار شعر و ترانه و فرهنگ زمانه، جاری. در پیوند با چنین فرهنگ انسانی بود که مرضیه نوای سوک و سور مردم سرزمینش گشت. زنی که جلوه‌های متنوع زندگی را با پیوندی از طبیعت و انسان، مترتّم کرد.

همبسته با فرهنگ و تاریخ یک ملت

عصرانه‌های دلنواز چهار فصل «گل‌های تازه»، ضیافت منادیان شعر بالنده و موسیقی ماندگار ایران بود. شمع‌های فروزان و گل‌های رنگارنگ این ضیافت، مرضیه بود و بنان، روح‌الله خالقی، نورعلی برومند، خوانساری، همایون خرم، ابوالحسن صبا، حسین قوامی، رهی معیری، نواب صفا، علی‌اکبر شیدا، عارف قزوینی،

مرتضی و منوچهر محجوبی، احمد عبادی، حسن کسایی، فرامرز پایور، داریوش صفوت، جواد معروفی، تورج نگهبان، معینی کرمانشاهی و... سال‌ها سال سرآمدان ترانه‌سرا و آهنگساز این بوم و بر، در هاله‌ی سحر آوای فریبای مرضیه گرد آمدند. این همه، با رسولان زبان فارسی و فرهنگ ایران و تاریخ آزادی‌خواهی‌اش به هم آمیختند. همان آمیختگی که نخله‌ی پلید ارتجاع انسان‌ستیز، تا همین امروز هم نتوانسته این پیوند تاریخی - فرهنگی - انسانی را بگسلد و هرگز هم نخواهد توانست. همان آمیختگی و همبستگی که کمرِ نیزه‌ی اسکندر و تبرزین مغول و... را در طول زمان شکست.

جاده صدا می‌زند از دور قدم‌های تو را^(۱)

سکوت پانزده ساله‌ی نغمه‌های مرضیه در برابر ایلغار ضد هنر دستاربندان حاکم، اعتراض هنرمند و هنر اصیل ایرانزمین در برابر ساطورچیان قداره‌بند و متشرعان دین‌فروش بود که «به کشتن چراغ» آمده‌اند.

در تابستان ۱۳۷۳ با پیوستن به صف مقاومت در برابر ارتجاع حاکم، فصلی نوین را در زندگی خود آفرید. در آموزه‌های تاریخ ملت‌ها، بی حکمت نیست که در برابر ارتجاع آخوندی - سمبل زن‌ستیزی و آزادی‌کشی - زنی که از سمبل‌های هنر ایران است، علم آزادی و رهایی از استعمار و بردگی برمی‌افرازد و دوشادوش رزمنده‌ی آزادی، به مصاف با ولایت اهریمن‌خوی فاشیسم مذهبی می‌شتابد.

مرضیه «سوار»ی بود که به دل‌مان برات شده بود «خواهد آمد» تا «سکوت سهمگین را از» سرای هنر «بتاراند». و او آمد و جنگاوری و زیبایی را در هم سرشت و با پیمودن

این مسیر، آلبوم پنجاه سال نواهای عاشقانه را به سروش و خروش آزادی پیوند زد تا آن‌ها در حافظه‌ی تاریخی میهنش:

«مناجات درختان را هنگام سحر
بغض پاینده‌ی هستی را در گندم‌زار
جای مهتاب به تاریکی شب‌ها
در دل ساغر هستی»^(۲)

باشند...

هزار قناری در گلوی تو می‌خوانند

هزار سال شعر فارسی در صدای مرضیه طنین یافت. از رودکی در قرن چهارم تا سعدی و مولوی در قرن هفتم، حافظ در قرن هشتم و تا لشکری از طبع روان شعر و نغمه‌های ایران‌زمین از مشروطیت تا کنون.

در فصل خاطره‌انگیز پائیز و سال‌های سکوت ستاره‌ی درخشانی از این کاروان نوا و صدا و یاد، در پس افق‌ها و شفق‌های ارغوانی، دستان مغرور هنر بالنده و ملی و ماندگار، گیسوان پرتوهای طلوع و غروب آسمان فرهنگ ایران را شانه می‌کند؛ اگرچه در گذار فلق‌ها و شفق‌هایش، گاه گاهی:

«دل‌تنگی‌های آدمی را

باد

ترانه‌ی می‌خواند...»^(۳)

آلبوم تصنیف‌های مرضیه، پاسخ رنج‌ها، شادی‌ها، نیازهای عاطفی و سفارش‌های اجتماعی مردم بود و هست. مرضیه با هوشیاری ناشی از یک ضمیر روشن و بینا،

ظرافت‌های هنرش را درک نمود و همیشه در حشمت و شوکت زیست. همیشه خود را در اوج نگه داشت. هرگز نگذاشت حرمت این غرور دلپذیر انسانی، در پای زرق و برق ناپایدار و گذرا، و پیش پای سفلگان زمانه لگه‌دار شود. او ابتدالی را که چون گرگی گرسنه به کمین سرمایه‌ی هنر می‌نشیند، به خوبی شناخت و با آن مرزبندی داشت. هرگز به «هنر اطا کشیده و وظیفه‌خور حاکم» تن نداد. این همه، به او زیبایی شکوه‌واری بخشیدند. این گونه عمر خویش را در بستر زمان سازمان و نظم داد. این گونه صمیمیت نافذ سرشت بی‌آلایش خویش را با تارهای عشق و آزادی سرشت و با آن‌ها، خاطره و هنرش را در آسمان فرهنگ ملت و جامعه‌اش، جامه‌ی فاخر پوشاند و «جاودانگی / رازش را / با او در میان نهاد»^(۴)...

آن‌جا که سپهر عشق را پرده نبود
 نجوای شبِ ستارگان را که سرود؟
 پروین به نوا و بانگ «ماهور»ی خواند:
 تا هستم و هست، بر لبم هست درود...

مهر ۱۳۹۴

نشانی‌ها

-
- * عنوان مقاله، وامی است از شعر «سوار خواهد آمد»، سروده‌ی سیمین بهبهانی
۱. از شعر «شب تنهایی خوب»، سهراب سپهری
 ۲. از شعر «آخرین جرعه این جام»، فریدون مشیری
 ۳. از مارگوت بیگلر، ترجمه‌ی احمد شاملو
 ۴. از شعر «مرثیه»، احمد شاملو



در میان گفته‌ها و نوشته‌های چندی که در وصف «دانیل میتران» گیر آوردم، آن‌ها را در سلک شعر و به وسعت بیکرانگی هنر یافتم؛ چرا که در شعر و هنر، رسالت آدمی آن است که با تمام قامت انسانی‌اش حضور و ظهور پیدا کند. دست از نوشتن کشیدم. خواندم و یادداشت برداشتم. ایمانم به گوهر نهادین و پنجره‌ی لایزال عشق در نگاه آدمی بیشتر و افزون گشت. حس کردم بیتی از نجوای حافظ زیر زبانم است:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم

در تاریخ جهان، همیشه برایم عبور از جنبش «رنسانس» و رسیدن به انقلاب فرانسه، یکی از مهمترین مراحل و عصر تکامل اندیشندگی و اجتماعی نوع بشر تلقی می‌شود. در نوشتن برای تقدیر از دانیل میتران، دوباره این سیر تاریخ به یادم آمد. در قدم‌های بعدی باید به وارثان انقلاب فرانسه می‌رسیدم. جلو تمثال دانیل میتران ایستادم. کسی

را تکریم و تعظیم کردم که ارزش‌ها و نمادها بدل به نام و شخصیتش شدند. و اینان از آن نام‌ها و شخصیت‌هایی هستند که در جهان و هستی ما کم‌اند. اما همین کم‌ها، به زبانی نمادین و سمبلیک، ستون‌های نگاه‌دارنده‌ی جهان در عصر حضورشان هستند. چنانچه این‌ها را از ارکان حیات و معنای انسانی‌مان برداریم، همه‌چیز فرومی‌ریزد.

در این حال و هواها، عبارتی از گابریل گارسیا مارکز - که عشق، درون‌مایه‌ی همه‌ی کتاب‌هایش است - برایم تداعی شد. او سال‌ها پیش در مصاحبه‌ی که متن کامل آن در کتاب «بوی درخت گویاو» آورده شده است، در توصیف «زن» و «مرد» جهان، گفت: «مردان، تاریخ را می‌سازند؛ اما زنان، بلور هستی و زندگی ما را چنان نگه می‌دارند که نیفتد و نشکند.»

در دور گردونی که ما معاصرانش هستیم، چه خاطره‌ها و شهادت‌ها داریم که اعتراف کنیم دانیل‌ها در جهان ما با ارزش‌های انسانی در سراسر گیتی گره و پیوند می‌خورند. درد و رنج و عشق و رؤیای انسان‌ها، ندایی است که چون ناقوسی در گوش جان و الهامی در نهفت ضمیرشان، به آوا و صدا درمی‌آید. دامنه‌ی عواطفشان، پرتوهای ایثار، هاله‌های محبت، توجهات اندیشه و کانون تعهد و مسئولیتشان، همای مهری‌ست که گیتی و روزگارشان را سایه می‌افکند. گویی در سراسر جهان، چشم و دل و امید هم‌گاندند. گویی همه در آن‌ها زندگی می‌کنند. حسّی ظریف، زودیاب، واکنش‌ساز و هوشمندی هستند که از نبض خود، فریاد منادیان زمین از «شرّ مسلط و جهان سوگناک» را می‌شنوند. برای دانیل‌ها چه تفاوت که این چشم امید در آفریقا باشد یا آسیا، اروپا باشد یا اقیانوسیه و یا امریکا؟

چقدر تلخ است که از خوب‌ها، از صمیمی‌ها و از وجدان‌های بیدار و هوشیار که «در سال‌های شب‌زی و بی‌خورشید» و در «میلاد صداهای عجیبانه‌ی عشق»، تا وقتی کنارشان هستیم، کم می‌گوییم و کمتر می‌نویسیم. این درنگ کشدار و این عادت سمج، به ناگاه بدل به حسرتی جانکاه و «آه»ی جگرسوز می‌شود.

توصیف دانیل میتران در ۱ آذر ۱۳۹۰، در صدای جهان با احساسات نفیس و مشترک پژواک می‌یابد و واژه‌ها در هر بیانی تازه‌اند، در سلک شعراند و به وسعت بیکرانگی عشق...

فرانسوا ربمن، رئیس گروه سوسیالیست‌ها در سنای فرانسه: محرومان، بی‌چیزها، رانده شدگان سراسر کره زمین، یکی از بهترین سخنگویانشان را از دست دادند.

خبرگزاری فرانسه: تمام فرانسه یکپارچه و سوگوار، به دانیل میتران درود می‌فرستد و با او تجدیدعهد می‌کند. دانیل میتران همواره در حال متقاعد کردن افراد به مبارزه و مقاومت بود. او پذیرائی‌های زرق و برق‌دار کاخ الیزه را به کناری گذاشت و خود را وقف کار حقوق‌بشر کرد. او زمانی که بانوی اول بود، از موضع خود برای آرمان‌های انسان‌دوستانه استفاده می‌کرد.

ژیلبر میتران، رئیس بنیاد دانیل میتران: دانیل فقط ۱۶ سال داشت، زمانی که فاشیسم و نازیسم می‌خواستند دنیای دیگری را به او تحمیل کنند. این آزمایش به او آموخت که تعهد روزانه‌یی را تجربه کند. تعهد شخصی و روزانه‌ی نفی کردن، نبرد و مقاومت در برابر آنچه که غیرقابل قبول و غیرقابل درک می‌نمود.

امانوئل پو، مدیر بنیاد فرانس لیبرته: او زنی بود در خویشنداری فوق‌العاده، در

سادگی فوق‌العاده، در تعهد فوق‌العاده و در مقاومت فوق‌العاده و امیدوار بود که «برای همیشه با ما باشد».

فرانسوا اولاند: دانیل میتران زنی بزرگ بود که از جوانی به مقاومت پیوست و شجاعت و انرژی عظیمش را در خدمت اهداف والایی چون آزادی گذاشت. **سگولن رویال، کاندیدای ریاست جمهوری فرانسه:** دانیل میتران زنی بزرگ بود. یک مدافع خستگی‌ناپذیر حقوق انسانی، عاشق دفاع از اهداف بزرگ، یک عضو مقاومت از اولین ساعات و علیه هرگونه سرکوب.

مریم رجوی: دانیل میتران فرشته‌ی مقاومت و حقوق‌بشر، صدای خاموشی‌ناپذیر دفاع از سرکوب‌شدگان، یار بزرگ مقاومت ایران، صدای وجدان فرانسه و حقوق‌بشر در جهان امروز. زنی از تبار نیکان و پاکان و شجاعان. روح و ارزش‌ها و آرمان‌های او بیش از همیشه زنده و حاضر است.

مارتین اوبری، دبیرکل حزب سوسیالیست فرانسه: دانیل میتران «به‌سختی قابل جایگزین» است.

ژان لوک ملانشون، کاندیدای ریاست جمهوری فرانسه: ما آن مشعل نبرد را که او به همه ما منتقل کرده است، حفظ خواهیم کرد. برای همه ما که او را بسیار دوست می‌داشتیم.

نیکلا سارکوزی: او کسی بود که به ارزش‌هایی که به آن اعتقاد داشت، تا به آخر وفادار ماند. دانیل میتران در تمام زندگی‌اش چه در سختی‌ها و چه در پیروزی‌ها، از جمله در کنار همسرش پرزیدنت میتران فقید، هرگز تسلیم شرایط نشد. او به کسانی گوش داد که هیچ‌کس صدای آنها را نمی‌شنید. دانیل میتران در سرنوشت استثنایی

خود، همواره استقلال انگیزاننده خود را در کنار اراده و شرف استثنایی خود حفظ کرد.

مارتین اوبری: فرانسه وجدانش را که می توانست رودررو با او حرف بزند، از دست داد. بانوی اول فرانسه «از چنان قدرت، نجابت، بخشندگی برخوردار بود که انسان فکر می کرد او جاودانه است.

ژاک لانگ، وزیر فرهنگ فرانسوآ میتران: فقدان دانیل میتران «دردی عظیم» است. او یک زن شجاع بود که همواره آماده نبرد برای اهدافی بود که قلباً به آن اعتقاد داشت.

ژرار لونگه، وزیر دفاع فرانسه: او یک زن ستودنی، یک زن معتقد، بسیار متعهد، بسیار صریح و بسیار رزمنده بود.

سناطور کیس دلانگ، عضو کمیسیون خارجه سنای هلند: گرامیداشت یاد یک بانوی بزرگ و صمیمی و نماد خستگی ناپذیر حقوق بشر موجب افتخار است. کسی که در سراسر جهان به خاطر حمایت بی امان و بی وقفه اش از حقوق بشر و علیه بی عدالتی شناخته شده است.

دانیل میتران در کتاب زندگی اش: دختر کوچکی بودم که تنها قانونی که برای خودش گذاشته بود، مقاومت در برابر هر چیزی بود که مرا شوکه می کرد، انزجارم را برمی انگیزخت و باعث شورش می شد. بله، اردوگاه من، مقاومت بود. برای برخی تروریست محسوب می شدم، ولی بعد از جنگ جهانی دوم مدال مقاومت گرفتم. می دانستم که مسیر زندگی من به صورت اجتناب ناپذیری به افشای هر آنچه به حیات بشر و کرامت انسان آسیب می رساند، منتهی خواهد شد...

۲۸ آبان ۹۴

مترنم در چهارفصل ایران زمین

(یادواره‌ی روح‌الله خالقی)



ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزّت
وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
(حافظ)

در میان آثار گوناگون هنری که در جهان خلق شده و می‌شوند، برخی «کیمیای عشق یافته، زر گشته» و بر سنگ خورشید زمانه‌ها و روزگاران حک شده‌اند. آثاری هستند که از مؤانست و معاشقه‌ی حکیم عشق می‌آیند. این آثار با نام خالقانشان همیشه در ستیغ و چکاد و اوج‌هایند تا بر لبان ما جاری باشند و در ضمیر زمان زندگی کنند. روح‌الله خالقی آنقدر در نگاه و ضمیر و توجهات ایرانیان و دوستداران موسیقی و هنر ایران و در سینه‌ی مرز پر گهرش ارج و قرب دارد که در وصف زندگی، آموخته‌ها، آفریده‌های زیبا و خدماتش به عمارت زرین و سر به فلک کشیده‌ی هنر

ایرانزمین، کتاب‌ها و مقاله‌ها نوشته‌اند. (شرح زندگی و عنوان آثار خالقی، پیوست همین مقاله است.)

اما جنبه‌هایی از ویژگی‌های آثار خالقی هستند که بنیادهای گسترش شاخ و برگ درختی‌اند که او به خورشید و ماه و ستارگان و باد و باران و کوه و دشت و رود و چهار فصل طبیعت سپرد و در ضمیر زمین و زمان ایران زمین مترنمش ساخت. ترنمی که با زبان و فرهنگ جامعه و تاریخی آمیخته و از آسیب و خسران تباهی، ایمن است.

صدا کردن حس و رنگ واژه‌ها

روح‌الله خالقی در زمره‌ی آفرینندگان است که آثار او زیب و زینت جامه‌ی فرهنگ مردمی و هنر ملی ما می‌باشد. ویژگی برجسته‌ی ترانه‌هایی که خالقی تنظیم کرده است، حاصل شناخت و دستیابی او به جوهر موسیقی و شعر و حواسی است که نغمه‌ها و واژه‌ها حامل و نماد آنهایند. آهنگ‌های آثار خالقی صدا، زبان و ترجمان آوای نهفته در طبیعت و سخن شعراند. تلفیقی که در آن، شعر و آهنگ پاسخ هم‌اند و ترکیبشان انتقال زیباییست و لذت، نشاط، آرامش، برانگیختگی و تحسین توأمان. ۲۱ آبان سال ۱۳۸۵ روز تولد روح‌الله خالقی در شهر کرمان است. وی هم‌شاگردی نورعلی برومند و ابوالحسن صبا در مکتب استاد علینقی وزیری بود. هم‌کلاسی آنانی که هر دو از استادان بزرگ موسیقی ایران شدند و نامدارانی از بزرگان آینده‌ی موسیقی ایرانزمین را در دامن خود پروردند. آن روزهای شورانگیز جوانی که تازه آغاز دانش‌پژوهی خالقی و برومند بود، در فصل پایانی کتاب «سرگذشت موسیقی ایران»، با قلم خالقی این‌طور وصف شده است:

«در اوایل تابستان ۱۳۰۲ روزی خانم یمن السلطنه که با مادرم دوست صمیمی بود، به خانه‌ی ما آمد. وقتی دید من هم ساز می‌زنم، گفت دیگر از این بهتر نمی‌شود، باید «روحی جان» را با «نوری جان» آشنا کنم؛ این دو برای هم ساخته شده‌اند. پرسیدم نوری جان کیست؟ گفت پسر عمویی دارم که یک سال از تو بزرگتر است... او شاگرد درویش خان است و تارش خوب پیشرفت کرده... صبح روز بعد به منزل یمن السلطنه رفتم... پسری هیجده ساله آنجا نشسته بود که معلوم شد نامش نورعلی است. نگاهی به هم کردیم و در سخن باز نمودیم و از ساز و موسیقی گفت و گو کردیم. طولی نکشید که با هم خو گرفتیم؛ مثل این که سال‌ها با هم دوست بوده‌ایم. نوری جان دست مرا گرفت و به خانه‌ی خود برد... کار مهر و محبت نوری و من به آنجا رسید که همه روزه از بامداد تا شام با هم به سر می‌بردیم. در ایوان خوش منظری که مشرف به باغچه‌های پر از گل بود، می‌نشستیم و آهنگ‌های ضربی، به‌خصوص ساخته‌های درویش و رکنی را با یکدیگر می‌نواختیم و ردیف آوازها را دوره می‌کردیم. راستی ما دو تن عاشق ساز و آهنگ بودیم و هرچه می‌زدیم، خسته نمی‌شدیم.» (جلد اول، صص ۴۹۸ و ۵۰۰)

خالقی عمرش را صرف شناخت علمی موسیقی کرد. او دست به کاوش و تحقیق در اسناد به‌جای مانده از زمانه‌های دور برد. منظومه‌یی از دستاوردهای پیشینیان تاریخ کهن موسیقی توأم با نوآوری‌های عصر جدید را گردآورد. مطالعات دقیق و موشکافانه در جزئیات علم موسیقی را استمرار داد. حاصل آموخته‌ها و تجربه‌هایش را نثار شاگردانش نمود. با این همه، افتخار آنچه را که فراگرفت و خلق کرد و

پرورد، به پای مفاخر هنر ایران زمین ریخت. دامنه‌ی تحقیقات و شناخت او به ایران قبل از استیلای اعراب می‌رسد.

کیفیت آثار خالقی، نشانه‌های پیوند عاطفی و عاشقانه‌ی او با موسیقی - این حس و نوا و سروش آسمانی - است. نگاه او به موسیقی، نگرشی معنوی و آمیخته با شناخت زیر و بم‌های روزگاران و زندگی آدمی‌ست. از این روست که موسیقی او هم تبلور معناها و برانگیختن فراز و فرودهای زمانه و چرخ نیلوفری در تصور و تخیل و عینیت انسان زمانه‌اش است. جنبه‌ی دیگر موسیقی خالقی، پیوند او با طبیعت است. همان عنصری که مادر همه‌ی هنرهاست. آثار او همچون بسیاری از سمفونی‌های زیبا، بازتابی از صداها و طبیعت‌اند و جلوه‌های زیبای زندگی را وصف و تداعی می‌کنند.

اثری تبلور اندیشه‌ی ملی و پیوند یک ملت

بسیارند هنرمندانی که با آثارشان برای ما و زندگی‌مان خاطره می‌سازند. با ترانه‌هایشان، قصه‌هایشان، شعرهایشان، نغمه‌هایشان، با فیلم‌ها و هر آنچه که حاصل تخیل و واقعیت می‌باشد و از نیستی به هستی درمی‌آید و خلق هنری می‌گردد. بسیاری از این نمونه‌ها که با مرحله‌ی از زندگی ما عجین‌اند و پیوند خورده‌اند، در تداعی‌ها و تلاقی‌های خاطره‌ها و یادها و پیمان زنده می‌شوند و لحظاتی از حضور ما را در هاله‌ی زیبا و لطیف و خوش آیند و کیفناک خود می‌گیرند. چه بسا این تداعی‌ها و تلاقی‌ها، خود موجب خلق اثر هنری جدیدی می‌شوند. اما برخی آثار هنری هستند که تمام عواطف و پیوندهای یک خلق و یک میهن را به هم گره می‌زنند. روح‌الله خالقی با ساختن آهنگ و تنظیم آن برای شعر «مرز پرگهر»، اندیشه‌ی ملی و میهنی یک ملت و کشور را در یک اثر زیبا و متبلور و مانا و مترنم کرده است. داستان سرودن این شعر و ساختن

موزیک آن نیز یکی از فرازهای تاریخ سیاسی ایران است که استاد خالقی در جلد اول کتاب «سرنوشت موسیقی ایران»، گفت و گویش با دکتر حسین گل گلاب را شرح داده است...

این دو مفاخر هنر و دو نامدار عرصه‌ی فرهنگ انسانی، برای «خرم بهشت» میهن و مردمشان، برای «در و گوهر سنگ کوه و زر خاک» وطنشان، برای «سرچشمه‌ی هنر و مرز پرگهرشان»، «مهرش را پیشه کردند و با اندیشه‌اش پیوند» یافتند. چه فروتنانه در برابر مردم و وطنشان نیایش کردند که «دور از اندیشه‌ی بدان باشند و پاینده و جاودان». گوهری از واژه‌ها و نغمه‌ها را پیش حکیم عشق و جان سفند که تا ایران و ایرانی ست «از باد و باران نیابد گزند»...

۲۰ آبان ۹۴

پیوست ۱

زندگی و آثار روح‌الله خالقی

روح‌الله خالقی در سال ۱۲۸۵ در شهرستان کرمان متولد شد و از شاگردان ممتاز و بزرگ استاد علینقی وزیری بود. بهترین سال‌های زندگی خود را صرف پیشرفت موسیقی ملی ایران و تعلیم و تعلم هنرجویان در راه این هنر ارزنده و آسمانی و ظریف کرد. وی خود شناختی کامل و همه‌جانبه در موسیقی ایرانی و فرنگی داشت. آثار استاد خالقی بالغ بر یک‌صد آهنگ می‌باشد که همگی آن‌ها تم ایرانی دارند و اصالت موسیقی ایرانی کاملاً در آن‌ها رعایت گردیده است؛ از جمله: «آمدی حالا چرا، دو ترانه بختیاری و آهنگ‌های ور ساقی، آه سحر، سرود آذر آبادگان، سرود اصفهان، قوچانی، بهار عشق، مستی عاشقان، شب جوانی و شب من، می ناب» و «بوی جوی مولیان» که یکی دیگر از آثار خوب و به یاد ماندنی این استاد کم نظیر فرهنگ و هنر ایران است.

زنده‌یاد روح الله خالقی، از سن شانزده سالگی به خدمت شادروان کلنل وزیری درآمد و مدت چهل و سه سال در خدمت استاد بود و کلیه کارهای خود را در امور موسیقی زیر نظر ایشان انجام می‌داد. خالقی به قدری به استاد خود عشق می‌ورزید که جلد دوم کتاب «سرگذشت موسیقی ایران» را اختصاص به استاد بزرگوار خود داد.

استاد روح الله خالقی، علاوه بر ریاست هنرستان موسیقی ملی، تا هنگام فوت، رهبری ارکستر «گل‌ها» و عضویت شورای موسیقی رادیو ایران را بر عهده داشت. سال‌ها نیز سرپرستی ارکسترهای شماره یک و دو رادیو به عهده او بود و برنامه‌ی جالب و به یاد ماندنی «یادی از هنرمندان» - که از بزرگان موسیقی و هنرمندان ارزنده و فقید یاد می‌کرد - از دیگر کارها و آثار برجسته‌ی او می‌باشد. یکی دیگر از آثار و خدمات بزرگ این ابرمرد موسیقی ایران، برنامه «ساز و سخن» بود که در آن مطالبی راهگشا و آموزنده درباره‌ی موسیقی برای اهل این فن داشت.

استاد روح الله خالقی سال‌ها از بیماری سرطان معده رنج می‌برد. پس از یک عمل جراحی، با شوق و فعالیت مداوم به کار موسیقی پرداخت و شبانه - روز، با کار ساختن آهنگ‌ها و نواهای دل انگیز، جسم بیمار خود را تسکین می‌داد.

پس از چندی، بیماری و درد او را راهی سفر اتریش کرد و در بیمارستان شهر سالزبورگ بستری شد. دوباره مورد عمل جراحی قرار گرفت. اما متأسفانه دو روز بعد از عمل در شبانگاه بیست و یکم آبان ماه سال ۱۳۴۴ خورشیدی دار فانی را وداع گفت و موسیقی ایران و دوستدارانش را در اندوه و ماتم بسیار باقی گذاشت.

زنده‌یاد استاد روح الله خالقی، هیچگاه نمی‌میرد و همواره یادش در خاطر مردم ایران و ایران‌دوستان و در تاریخ موسیقی و هنر ایران، برای همیشه جاودان خواهد ماند؛ چرا که وی زندگانی بارور و پر بار فرهنگی و هنری داشت.

سرود «ایران، مرز پر گهر»

شعر: حسین گل گلاب

آهنگساز: روح الله خالقی

در دستگاه: شور، مایه‌ی دشتی

خوانندگان: غلامحسین بنان / مرضیه / گروه گر رادیو - تلویزیون ملی ایران

ای ایران! ای مرز پر گهر!

دور از تو اندیشه‌ی بدان

ای دشمن ار تو سنگ خاره‌ای من آه‌م

مهر تو چون شد پیشه‌ام

در راه تو کی ارزشی دارد این جان ما؟

ای خاکت سرچشمه هنر!

پاینده مانی تو جاودان

جان من فدای خاک پاک میهنم

دور از تو نیست اندیشه‌ام

پاینده باد خاک ایران ما

سنگ کوهت در و گوهر است

مهرت از دل کی برون کنم؟

تا گردش جهان و دور آسمان به پاست

مهر تو چون شد پیشه‌ام

در راه تو کی ارزشی دارد این جان ما؟

خاک دشت بهتر از زر است

بر گو بی مهر تو چون کنم؟

نور ایزدی همیشه ره‌نمای ماست

دور از تو نیست اندیشه‌ام

پاینده باد خاک ایران ما

ایران ای خرم بهشت من

گر آتش بارد به پیکرم

با آب و خاک و مهر تو سرشته شد گلم

مهر تو چون شد پیشه‌ام

در راه تو کی ارزشی دارد این جان ما؟

روشن از تو سرنوشت من

جز مهرت در دل نیروم

مهر اگر برون رود گلی شود دلم

دور از تو نیست اندیشه‌ام

پاینده باد خاک ایران ما

«گوهر مراد» در گوهر فرهنگ و مراد قلم



در چشم گروهی، زبان در حکم نوعی ماده‌ی خام است که با شکیبایی و دقت بسیار آن را می‌ورزند و به عمل می‌آورند. نوشتن برای آن‌ها در حکم اراده به انتقال فلان دانش از پیش آماده نیست، بلکه همان طرح بهره‌برداری از زبان به عنوان فضای خاص است. این گروه نویسنده‌اند. (وظیفه‌ی ادبیات: ژان ریکاردو، مسئله‌ی به نام ادبیات، ص ۲۶۱)

ادبیات روشن، ادبیات تاریک

بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ جامعه‌ی ایران شاهد دو نوع ادبیات و هنر بود: ادبیات تاریک، ادبیات روشن. این دو نوع ادبیات در انواع گوناگونشان شاخ و برگ زدند و بسته به تحولات سیاسی، رنگ و بوی اجتماعی و فرهنگی تازه‌یی گرفتند. غلامحسین ساعدی از پیشگامان «ادبیات روشن» ایران است. او را بایست در خانواده

و تبار انسانی‌هایی وصف نمود که شجاعتی بی‌آلایش دارند و بزرگواری روح و خوب‌ترین صفاتی که در طبیعت بشری هست.

در نیمه‌ی دوم دهه‌ی پنجاه و به‌طور خاص پس از کند شدن تیغ سانسور محمدرضاشاهی و کم شدن هیئت سایه‌ی ساواک از سر جامعه، بازار ظهور و حضور ادبیات و شعر رونق گرفت. سرازیر شدن کتاب به خیابان، کوچه، خانه و محفل‌های دوستدار هنر و فرهنگ، چهره‌ی سیاسی - فرهنگی ایران را نیز دچار دگرگونی کرد. چگونگی بیان مسائل سیاسی، اجتماعی و فرهنگی، با زبان جدیدی در کتاب‌های قصه، رمان و شعر ظهور و قوام یافته بود. زبانی که همخوان، همراه و منطبق با زبان جامعه بود. این هم‌زمانی که با جنبش مشروطیت، در انواع هنر نطفه بست، توانست ادبیات و شعر نور از سایه‌ی ادبیات و شعر کلاسیک هزار ساله‌ی ایران بیرون بیاورد، از آب و گل درش آورد و به میان نسل بالنده و جوان ببرد.

وارثان شعر و نثر نو

آنهايي که توانستند به این تحول دست‌یابند و بنویسند و اثر خلق کنند، چندان زیاد هم نبودند. زیاد نبودند، چون «تحول زبان» در اندیشیدن و نوشتن، مثل دگرگونی در ارکان جامعه است که به آن «انقلاب» می‌گوییم. تعدادی بودند که به این انقلاب، جواب دادند و حیات قلمشان را وقف ارتقا و غنای آن کردند. از این چند شاعر و نویسنده باید از غلامحسین ساعدی، احمد محمود، صادق چوبک، محمدعلی جمال‌زاده، بزرگ علوی، صمد بهرنگی، منوچهر هزارخانی، احمد شاملو، م. امید، بهرام صادقی، فروغ فرخ‌زاد، م. آزاد، فریدون مشیری، حسن هنرمندی، اسماعیل خویی، هوشنگ ابتهاج، حمید مصدق، محمدرضا شفیعی کدکنی و... نام برد.

این نام‌ها و برخی و چندی دیگر، توانستند در نوشته‌هایشان چهره‌ی تضاد طبقاتی و آزادی و ضدآزادی را در عصر سیاه استبداد، به نسل نیازمند و تشنه‌ی ایرانی، معرفی کنند و بشناسانند. آن‌ها این توفیق را از شناخت درد تاریخی جامعه‌ی خود به دست آوردند؛ چرا که این تشخیص، رمز موفقیت هر نویسنده و هنرمندی در جهان و به‌طور خاص در کشورهای در حال توسعه (جهان سوم) است.

«گوهر مراد» در گوهر فرهنگ و مراد قلم

تاریخ ادبیات ۵۰ ساله‌ی ایران، غلامحسین ساعدی (با نام مستعار گوهر مراد) را یکی از برجسته‌ترین نمایشنامه‌نویسان یاد می‌کند. او از جمله نویسندگانی است که تحول زبان در نثر فارسی را در آثار و قلم خود با هدف مرئی کردن نامرئی‌های سیاسی و اجتماعی، بارز کرد. قلمی که با «ادبیات روشن» و صریح و نشانه‌دار خود، تضاد طبقاتی، جهل، خرافه، اختناق و مشکل روز جامعه‌ی ایران را در قالب نمایشنامه، قصه، رمان و مقاله، پیش روی جوانان و مردم گرفتار در سلسله‌های پیاپی مستبدین و خودکامگان گذاشت. او عمر خود را وقف «فرهنگ‌ورزی» برای فهم جایگاه آزادی و «فرهنگ‌سازی» برای محقق کردن آزادی در ایران کرد. از فردای انقلاب بهمن ۵۷ هم سرمایه‌ی اندیشه و قلم خود را صرف ترویج این اندیشه کرد و از همین منظر هم با خمینی و «فرهنگ‌کشی» او درافتاد.

ساعدی روحی بس حساس توأم با نگاهی نافذ و تیز به مسائل داشت. این روح و نگاه، از قلم او یک روانشناس اجتماعی - سیاسی - ادبی ساخت. در نوشته‌های او حرافه‌های روشنفکری ضد تفکر و بی‌مایه و صنعت کاری صورت‌پرست که لفظ و ظاهر نوشته را آذین و آرایش می‌کند، یافت نمی‌شود. قلم ساعدی، «دردشناس»

است. وقتی هم که خاطراتش را می‌نویسد، از زبان مردم «آه» می‌کشد و با دهان مردم «قهقهه» می‌زند. کتاب‌های او «ادبیات توده» است. در بداهه‌نویسی برای بیان درد و نیاز جامعه، انگار نبض کلامی که باید همه آن را فهم کنند، زیر زبان قلمش است. او رابطه‌ی مردم و فرهنگشان با محتسبان حکومتی را طوری تحلیل و و باز و رشته‌رشته می‌کند که گویی همه‌عمر با زیر و بم و ساخت و بافت فرهنگ مردم غوطه خورده است:

“هنر، آخر سر تبدیل به فرهنگ می‌شود. مردم ما همیشه حافظ می‌خواندند و به اجبار حکومت‌ها، سعدی‌وار زندگی می‌کردند و باز در خلوت به حافظ پناه می‌بردند. نه به آداب قناعت یا مثلاً به پندآموزی زندگی روزمره که این بکن و آن مکن! ولی کار دقیق را حافظ کرده است. نترسیدن و اصلاً نترسیدن. شجاعت، رک‌گویی، لخت کردن روح خود.

بدینسان است که زبان ما عوض می‌شود و فرهنگ، عوض می‌شود و «حافظ آدمی» تبدیل می‌شود به یکی از ستون‌های عمده و مهم فرهنگی. به ستونی که صدها سال است نسل‌ها به آن تکیه داده‌اند. هنر حافظ تبدیل می‌شود به فرهنگ، همیشه چنین است. هنر واقعی چنین است. زندگی را هنر واقعی تغییر می‌دهد.” (الفبا، شماره ۳، ۱۳۶۲)

تیپ‌شناسی و شخصیت‌پروری ساعدی که با همان روح حساس می‌آمیزد، از قلم او نوعی توصیف را خلق می‌کند که خواننده را به منبع ناملموس احساساتش می‌برد. همان عنصری که به نوشته، جان و روح می‌بخشد. در تمام کتاب‌های ساعدی این روانشناسی پیداست و خواننده از هر تیپ اجتماعی و طبقاتی که باشد، این حس را فی‌الغور از زبان ساعدی درمی‌یابد. بهرام صادقی فقید را آن‌چنان وصف و معرفی

می کند که خواننده احساس می کند سال ها سال با بهرام قدم زده، زندگی کرده و نان و نمک خورده است. این تیپ شناسی و شخصیت پروری را وقتی از سهراب سپهری حرف می زند، در نثر گفتارش هم حس می کنیم:

«خیلی آدم غریبی بود. همینطوری خودش غریب بود که شعرش غریبه و نقاشی هایش غریبه. گاهی وقتاً مثلاً می چسبون که سبک ژاپنی کار کرده، اصلاً اینجوری نیست. او کاشانی بود. «اهل کاشانم من». عجیب چند چیز را دوست داشت: یکی خاک بود، یکی پیدا کردن رنگ... آدم حراف صامتی بود. هزاران کار کرد، ولی آدمی بود که هیچ وقت خودشو مطرح نمی کرد. و این آدم یک دفعه می رفت اطراف کاشون و روی خاک می خوابید. بعد شعری می ساخت عین تابلو. می دونست برای کی کار می کنه. همیشه یک دنیا جلو چشمش بود؛ عینهو یک آئینه و به اون نگاه می کرد... دیگران بهش پز دادند و دیگران ازش استفاده کردند و این آدم هیچ وقت خودشو مطرح نکرد. تنها آدمی که خیلی واقعاً به طور صریح اعتراف کرد، فروغ فرخزاد بود. فروغ یک روز به من گفت: تنها چیزی که تا حالا یاد گرفتم از سهرابه. گفتم بابت چی؟ وزن و قافیه شعر، ریتم اینها، چی؟ فروغ دقیق گفت: تواضع رو. تواضع رو از اون یاد گرفتم... و سهراب آدمی بود که وحشتناک تلاش می کرد خودش باشه. نه که افاده بفروشه، نه، خیلی راحت می گفت من هستم، دنیام اینجوریه و من باید انس و الفتی داشته باشم با این دنیا. مهمترین کار سهراب نه شعرشه، نه تابلوهاش، مهمترین کار سهراب زندگیشه، آزاده وار زندگی کرد و دردناک مرد.»

(الفبا، شماره ۷، ص ۶۵ تا ۶۷، ۱۳۶۵)

نمونه‌ی دیگری از این روانشناسی ساعدی که جانمایه‌ی زبان نوشته‌ها و کتاب‌های او را شکل داده‌اند، درباره‌ی صمد بهرنگی داریم:

“صمد بهرنگی تاریخ تولد و تاریخ مرگ ندارد. برای او نمی‌شود شرح احوال و تراجم ترتیب داد... همه‌چیز را ساده می‌پذیرفت، گلایه نمی‌کرد، دلخور نمی‌شد، غصه نمی‌خورد، آرزوهای طلایی نداشت، همه‌چیز را لمس می‌کرد، تجربه می‌کرد، می‌چشید. هیچ نوع کششی به شناختن «دردهای ناشناخته‌ی بشری» نداشت... او به قدرت هر زبانی ایمان غریبی داشت... جدا از همه‌ی این‌ها تخیلی بی‌مانند و قدرتی در ساختن و پرداختن قصه‌ها داشت... او نقش یک کتابدار دوره‌گرد را در دهات آذربایجان پیدا کرده بود... در دهات اطراف مراغه به میوه‌چین‌ها کمک می‌کرد. پای صحبت پیرزن‌های ایلخچی نشسته است، توی کتابخانه ملی است، پشت باغ گلستان پای معرکه‌گیر پهلوان دوره‌گردی نشسته صلوات می‌فرستد. توی چایخانه‌ها مشغول تصحیح «افسانه‌ی محبت» دیگری است، نه، دروغ است، باور نکنید، صمد نمرده است...” (فصلنامه آرش، ص ۱۵، پاییز ۱۳۴۹)

ساعدی در پیوند با زبان مردم و با تأسی از این فرهنگ غنی و زیبا، قدرت و توانایی «نثر روایی» را در نویسندگی دریافته بود. او سال‌ها زودتر از احمد شاملو به این نثر رسید. بی‌حکمت نبود که شاملو رمان «عزادران بیل» ساعدی را به‌خاطر قدرت زبانش از شاهکارهای قله‌ی ادبیات و زبان فارسی توصیف نمود و دریغش از جریحه‌دار شدن استعداد ساعدی در چنگال ساواک را این‌طور فغان کرد:

“آن‌چه از ساعدی زندان شاه را ترک گفت، جنازه نیم‌جانی بیشتر نبود. «ساعدی» با آن خلاقیت جوشان، پس از شکنجه‌های جسمی و بیشتر روحی زندان اوین، دیگر مطلقاً زندگی نکرد... ساعدی برای ادامه‌ی کارش نیاز به روحیات خود داشت و آن‌ها این روحیات را از او گرفتند. درختی دارد

می‌بالد، و شما می‌آیید و آن را اره می‌کنید. شما با این کار، در نیروی بالندگی او دست نبرده‌اید، بلکه خیلی ساده او را کشته‌اید. اگر این قتل عمد انجام نمی‌شد، هیچ چیز نمی‌توانست جلو بالیدن آن را بگیرد. وقتی نابود شد، البته دیگر نمی‌بالد. و رژیم شاه ساعدی را خیلی ساده، نابود کرد...“

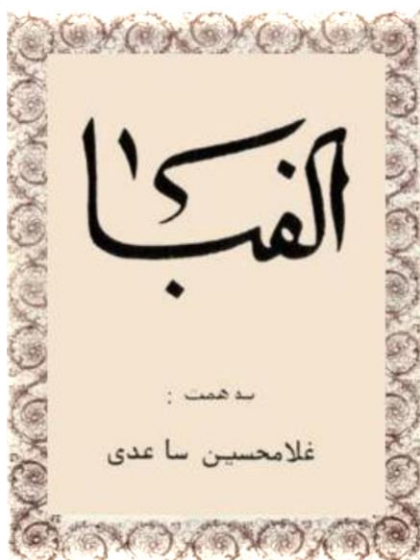
واقعیت‌های بعد از انقلاب بهمن و سینه سپر کردن ساعدی جلو دیوسالار فرهنگ‌کش آخوندی، نشان داد که او سرسخت است و سر کوتاه آمدن از فرهنگ‌سازی و ترویج آزادی و اندیشه را ندارد. عشق او ریشه در همان تشخیص درد تاریخی سرزمینش داشت: فقدان آزادی و فقر آگاهی. سرمایه‌های او در سال‌های قبل از انقلاب دوباره به کارش آمدند. عزم ایستادن جلو دیکتاتور، نگذاشت سترون و عقیم شود. عشق او چراغی شد که خاموشی نگرفت. یال‌های توسن قلم او این‌بار با توفان‌ها آمیخته و قصد به زیر کشیدن قیصر سرنوشت از جبر استبداد و خودکامگی فاشیسم مذهبی کرده بود:

«در روزهای اول انقلاب ایران، بیشتر از داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی که کار اصلی من است، مجبور بودم که برای سه روزنامه معتبر و عمده‌ی کشور هر روز مقاله بنویسم. یک هفته‌نامه هم به‌نام «آزادی» مسئولیت عمده‌اش با من بود. در تک‌تک مقاله‌ها، من رودرو با رژیم ایستاده بودم. پیش از قلع‌و‌قمع و نابود کردن روزنامه‌ها، بعد از نشر هر مقاله، تلفن‌های تهدیدآمیزی می‌شد؛ تا آن‌جا که مجبور شدم از خانه فرار کنم و مدت یک سال در یک اتاق زیر شیروانی زندگی نیمه‌مخفی داشته باشم. بیشتر اعضای اپوزیسیون که در خطر بودند، اغلب پیش من می‌آمدند... حدود ۶-۷ ماه

مخفیگاه بودم... اغلب در تاریکی می‌نوشتم. بیش از هزار صفحه داستان‌های کوتاه نوشتم...»

(الفبا، شماره ۷، پاییز ۱۳۶۵)

فصلی در غربت با درفشی از فریاد



در فروردین سال ۶۱ از کوه‌ها و دره‌ها و روستاهای شرق ایران گذشت و از پاکستان خودش را به پاریس رساند. فصلنامه‌ی «الفبا» را راه انداخت: «از روز اول مشغول شدم. دست به کار یک نشریه سه ماهه شده‌ام به نام «الفبا»... هدف از آن زنده نگه داشتن هنر و فرهنگ ایرانی است که رژیم جمهوری اسلامی به شدت آن را می‌کوبد.»

هنرمندان در تبعید را حول الفبا جمع کرد و تمرکز روی تضاد اصلی جامعه که همان مبارزه با فرهنگ‌کشی و انسان‌ستیزی آخوندها بود را در نوشته‌ها سامان داد. کار دیگری هم که بلافاصله با رسیدن به پاریس کرد، حمایت از شورای ملی مقاومت ایران بود: «من مخلص کسی هستم که با خمینی می‌جنگد. هر چه به من فشار وارد می‌آورند دقیقاً از همین موضع است و من از این موضع کوتاه نمی‌آیم.» مرزهای فرهنگی و سیاسی‌اش را قاطع کشید. اهل «خارج‌نشینی» و عافیت‌گزینی نشد.

کماکان دلتنگ و عاشق و بی قرار ماند. دلشوره‌ی آزاد کردن مردم وطنش از قید «کفتار عمامه به‌سر»، یک آن امانش نداد و راحتش نگذاشت. هم در حاکمیت آخوندی رنج برد و تحمل نکرد و هم رنج هجران و غربت را برنتافت. آن چنان از فصل غربت و هجران حرف می‌زند که انگار از نی ستانش بریده‌اند و همه‌ی وجودش، زبان و قلمی شد تا از نفیرش بنالد. در هوای غربت، یک‌چند میان دوستان غوطه خورد و دوباره حدیث دلتنگی و عاشقی‌اش را قلمش روایت کرد:

«در این جا آواره‌ام. هر چند روز را در خانه‌ی یکی از دوستانم به‌سر می‌برم. احساس می‌کنم که از ریشه کنده شده‌ام. هیچ چیز را واقعی نمی‌بینم. تمام ساختمان‌های پاریس را عین دکور تئاتر می‌بینم. خیال می‌کنم که داخل کارت پستال زندگی می‌کنم. مدام به فکر وطنم هستم. مواقع تنهایی، نام کوچه - پس کوچه‌های شهرهای ایران را با صدای بلند تکرار می‌کنم که فراموش نکرده باشم. نه جلو مغازه‌ی می‌ایستم، نه خرید می‌کنم. پشت و رو شده‌ام. تمام وقت خواب وطنم را می‌بینم. همه چیز را نفی می‌کنم. از روی لج، حاضر نیستم زبان فرانسه یاد بگیرم و این حالت را یک مکانیسم دفاعی می‌دانم. حالت آدمی که بی‌قرار است و هر لحظه ممکن است به‌خانه‌اش برگردد. بودن در خارج بدترین شکنجه‌هاست. هیچ چیزش متعلق به من نیست و من هم متعلق به آن‌ها نیستم. و این چنین زندگی کردن برای من بدتر از سالهایی بود که در سلول انفرادی زندان به‌سر می‌بردم... به شدت به زبان فارسی می‌اندیشم و سعی می‌کنم نوشته‌هایم تمام ظرایف زبان فارسی را داشته باشد. مدام هر شب و روز صدها سوژه ناب مغز مرا پر می‌کند...» (الفبا، شماره ۷، پاییز ۱۳۶۵)

شاخه‌ی از جنگل به سوی نور

خط ممتد اندیشه و قلم ساعدی را که از دهه‌ی ۳۰ تا دهه‌ی ۶۰ پی بگیریم، به هدفمند بودن قلم او برای تحقق آرمان تاریخی مردم ایران می‌رسیم: شاهد آزادی را در آغوش گرفتن. خواسته‌یی و نیاز و نیایشی که بیداری آن را از ناقوس و زنگ قلم و صدای پای ساعدی می‌شنویم. از این رو، مرارت‌های فصل غربت، درخت اندیشه و قلم ساعدی را بی‌برگ نمی‌کند. چراغ او سر خاموشی نمی‌گیرد. عصر سرد فصل غربت را پس می‌زند و چون «شاخه‌یی از جنگل / به سوی نور» می‌رود. درد اصلی و خانمانسوز وطنش را پیش چشمانش نگه می‌دارد. شبانه‌هایش هم با خواب آن صبح می‌شود. رود واژه‌های ساعدی، پیوستن جویبارهای صدای یک میهن است که طغیانی‌تر می‌شود:

«گفتار بر رژیم خمینی شرف دارد. شرف گفتار بر رژیم خمینی در این است که او به مرده‌خواری قناعت می‌کند ولی این یک، نه تنها به تناول زنده‌ها و مرده‌ها مشغول است، که نفس زندگی را می‌خواهد نابود کند. شرف و حیثیت و فرهنگ انسانی را می‌خواهد به خاک بسپارد. امروزه زمانه چنان دگرگون شده که یادآوری همه اینها هزاران بار نیاز به تکرار دارد. فرهنگ ما را دگرگون کرده‌اند. ادبیات و هنر ما و آداب و رسوم و سنن ملی ما را دگرگون کرده‌اند. پوشش مردم ما را دگرگون کرده‌اند. قیافه‌ها را دگرگون کرده‌اند. خنده و شادی چنان با گریه و اندوه آمیخته است که نه تنها برای غریبه‌ها، که برای آشناها نیز تفکیک آن از این بسیار دشوار شده است.» (الفبا، شماره ۷)

ذهن بی‌آرام ساعدی روی تن و جسمش سایه می‌اندازد و جسم و جان‌ش بدل به اندیشه می‌شود. وجودش چون آتشی ست بر دهان باز زخم عمیقی در شب بلند

استبداد و خودکامگی فاشیسم مذهبی. او اندیشه را بدل به عینیتی می‌کند که با آن حرکت کند. به جای آن که ترانه‌ی غربت زمزمه کند و در اندوه و یأس مچاله شود، «دردشناسی» او به حرکت و جنبشی می‌انجامد که با واقعیت روز کشور و مردمش پیوند می‌خورد. واقعیتی سخت و تلخ و جانکاه که با خط ممتد اندیشه و قلم ساعدی از دهه‌ی سی و چهل تا شصت، تلاقی کرده و او باید به آن پاسخ دهد؛ گردنه و بزنگاهی که در تاریخ حیات روشنفکران، پاسخ‌های گوناگون گرفته و مسیرهای متفاوت پیش پای آن‌ها گشوده است. ساعدی که با «مهیبت‌ترین نیروی ارتجاعی تاریخ ایران» و به تعبیر خودش «کفتار عمامه به‌سر» پنجه در پنجه افکنده بود، با همه‌ی دردش که به قلمش سرایت کرده بود، چراغ راه آینده‌اش را دوباره بر شاخه‌ی جنگلی می‌آویزد که سروها و سپیدارانش با شقایق‌های دشت‌ها، سرودخوان آزادی‌اند. ساعدی از هر طرف که رفت، باز به این جنگل رسید. در این رسیدن، به اعتماد و رهنمود و راه‌کار دست یافت و آن را فریاد کرد. خروشی که در قیام‌های ۸۷ و ۸۸ جوانان و زنان ایران و در پایداری تاریخی اشرف و لیبرتی و مقاومت ایرانیان در سراسر جهان طنین داشته و دارد:

«بسیاری پای دیوارهای اعدام، به‌دست جلادان دستار به‌سر مشبک شده‌اند. مشتی جان به‌در برده هم‌چون ما آوارگان، آواره‌اند... در هر شهر و ده کوره‌ی وطن ما حوزه می‌سازند که حاکم شرع تربیت کنند، آداب کشتن و کشتار و رسوم سنگسار یاد دهند. دانشگاه‌ها را می‌بندند. ذهن‌ها را کور می‌کنند، هنر را به صلابه می‌کشند، علم را می‌کشند.

آیا آوارگان امروزی باید دست روی دست بگذارند و ساکت بنشینند؟ ... ما نباید ساکت و خاموش، در گوشه‌یی بنشینیم و خفه بشویم. زمان

حکومت سرهنگان در یونان، دیدید که یونانی‌های دور از وطن چه غوغایی برپا کردند. توان و نیروی آن‌ها بسیار کمتر از ما بود، ولی نوشتند، سرودند، فریاد زدند و دنیا را به لرزه درآوردند. به خودکشی فرهنگی دست نزدند. ما زنده‌ایم، پویایی در وجود ماست. نمی‌خواهیم بمیریم. نه تنها خودکشی فرهنگی نمی‌کنیم، که رودررو با فرهنگ کشی مقابله می‌کنیم. جاپای ما در ذهن همه‌ی دنیا باید باقی بماند. اگر این کار را نکنیم، مرده‌ایم، و اگر این کار را بکنیم، تیر خلاص به مغز عفن پوسیده‌ی جمهوری اسلامی رها کرده‌ایم. آرام ننشینیم. لحظه‌یی آرام ننشینیم. خموشید، خموشید، خموشی دم مرگ است / در این راه بمانید که خاموش نمیرید

برای برانداختن جمهوری اسلامی، سلاح فرهنگی کاربرد فراوانی دارد. از این اسلحه نباید صرف‌نظر کرد. تنها با ژ ۳ و یوزی و تیربار نمی‌شود این چنگار به جان افتاده را بر انداخت و از شرش خلاص شد. همه‌ی اسلحه‌ها را باید برداشت. تسلیح فرهنگی امر مهمی است. این بختک واقعی را که جز کشتن، آرمانی ندارد باید برانداخت.»

(الفا، شماره ۷، پاییز ۱۳۶۵)

با آرزو شروع کرد. با امید راه افتاد. زبان قلمش را در کشاکش‌های اندیشه و واقعیت جامعه‌اش یافت و صیقلش داد. زمان و زمین را پیمود. خسته نشد. نیفتاد. حساس و نافذ و هوشیار ماند. هیبت شب تاریخی یک مردم و میهن را شناخت و نشان داد. پرده از چهره‌ی پرده‌داران ریاکار و دین‌فروش برداشت. کتاب‌هایش «آینه‌افروز» تلخ و شیرین سرزمینش شدند. قلمش را با آبنوس عشق به مردم سوگند داد، آب و نانش داد و پروردش. در برابر قصر قصیلی دیکتاتورها به فر و شکوه

فلک‌الافلاک آزادی و به جوهر و گوهر درونش چشم داشت و تکیه کرد. صفات خوب بشری را در شجاعتی بی‌آلایش و بزرگواری روح، پیشه‌ی خود نمود. این زیبایی را با الفباهای قلم و کتاب و دفترش ترویج کرد و برای همگان خواست؛ در ۲ آذر ۱۳۶۴ هم خود را یادگار همیشگی فرهنگ و زبان میهن و مردمش کرد...
۲۹ آبان ۹۴



پیوست ۱: —————

گزیده‌ی قلم غلامحسین ساعدی

بهترین بابای دنیا

دندیل

عزاداران بیل

وای بر مغلوب

چشم در برابر چشم

گاو

تات نشینهای بلوک زهرا

آی با کلاه، آی بی کلاه

پرده داران آئینه افروز

اتللو در سرزمین عجایب

در راسته‌ی قاب بالان

در سراچه دباغان

چوب به‌دستان ورژیل

پروار بندان

مار در معبد

خیاو

بختک‌نگار قوم

دیکته و زاویه

ترس و لرز

اگر مرا بزنند

کلاس درس

یکی یک دانه

شنبه شروع شد

سه گانه

لال بازی

غمباد

درس آخر

تاریخ شفاهی ایران

میرمهنا (سلسله داستان‌های کاروان سفیران خدیو مصر)

رودرویی با خودکشی فرهنگی (مقاله)

فرهنگ‌کشی و هنرزدایی در جمهوری اسلامی (مقاله)

تصویر جمهوری اسلامی در آینه‌ی قصه‌ها (مقاله)

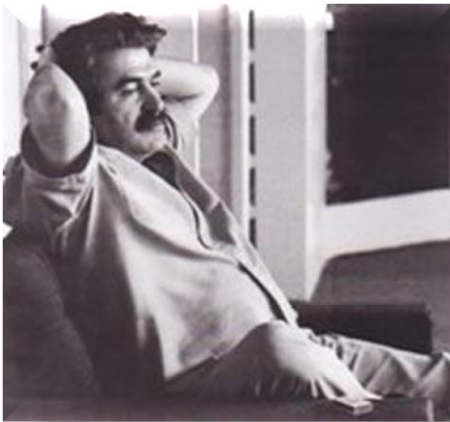
آدم کتبی، آدم شفاهی (مقاله)

ارزش فیل مرده (مقاله)

پیوست ۲:

زندگی ساعدی از زبان خودش

«من ۱۳۱۴ توی تبریز دنیا آمدم. توی یک خانواده کارمند اندکی بدحال، فقیر مثلاً. نوشتن را قبل از ۲۸ مرداد شروع کرده بودم و اولین بار هم قبل از ۲۸ مرداد به زندان افتادم. تحصیلاتم در تبریز بود. حتی طب را در تبریز خواندم. حدود ۱۳۳۹ ، ۱۳۴۰



فارغ‌التحصیل شدم. برای دیدن تخصص به تهران آمدم و رفتم قسمت روانپزشکی. مدتی در بیمارستان روزبه کار کردم. از آن‌جا هم ساواک و این‌ها یک کاری کردند که من دیگر توی دانشگاه نباشم. دلیلش هم روشن بود. من ده تا بیست تا مریض را می‌بردم سر کلاس و نشان می‌دادم و... معلوم می‌شد که (علت بیماری مردم) عوامل بیرونی بوده... مدت طولانی در جنوب تهران مطب داشتم. آن‌جا به یکی از پایگاه‌های عمده‌ی روشنفکران آن روز تبدیل شده بود. یک دنیای فوق‌العاده‌یی بود. این در فاصله‌یی بود که سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ که به حق خیلی‌ها می‌گویند که دوران شکوفایی جماعت اهل قلم و ادب ایران بود و این به نظر من درست است... روبه‌روی مطب یک استوار ارتشی خانه گرفته بود که بعدها فهمیدیم مطب من را می‌پاییدن. دوبار هم بعد از ماجرای سیاه‌کل آمدند ریختند توی مطب... چندبار دیگر هم بود... تا سال ۵۳ که مرا گرفتند...»

“وقتی آقای خمینی وارد ایران شد، کانون نویسندگان ایران به دیدن ایشان رفت که راجع به مطبوعات و این مسائل صحبت بکنند. من هم جزو آن هیأت رفتم. به نظر من خیلی کار خوبی کردیم که رفتیم. «کروکدیل» آن‌جا نشسته بود. غول را وقتی که از چاه در می‌آید اگر نبینی و راجع به آن حرف بزنی فایده ندارد. دیدن خمینی برای من جالب بود. قضیه از این قرار بود که سانسور و اینها دوباره پا گرفته بود و کانون نویسندگان تصمیم گرفت که اندکی برود و به خود حضرت بگوید که «دایی، ما هستیم ها!» نشستیم به نوشتن یک متن، یک عده جمع شدند، گفتیم نه، برویم و به او بگوییم الآن دستگاه دارد دست او می‌افتد. یک متنی تهیه شد که به نظر من متن خوبی هم بود. توی این متن خیلی دقیق نوشته شد که ما همیشه با سانسور رودررو ایستاده بودیم و الآن هم هستیم و بعدا هم خواهیم بود. اسم امام و نمی‌دانم پیشوا و

رهبر و این چیزها نبود... شانزده هفده نفر بودیم... آقا گفت: بسم الله! من متشکرم. این انقلاب فایده‌اش این بود که ما طلبه‌ها با شما نویسندگان و اینها نزدیک شدیم! آخرش هم گفت که: «و شما مجبورید فقط راجع به اسلام بنویسید! اسلام مهم است! آن چیزی که مهم است اسلام است. از حالا به بعد راجع به اسلام. یعنی ما را سنگ روی یخ کرد. خیلی راحت! ما رفته بودیم بگوییم که سانسور نباشد، اصلاً برای ما تکلیف روشن کرد!... بیشتر بچه‌هایی که آنجا بودند اصلاً از برخورد آقا یک حالت نفرت و حسرتناکی پیدا کرده بودند... آن‌ها که واقعاً چشمشان باز بود و تمام این قضیه را می‌فهمیدند، نمونه‌ی کاملش احمد شاملو از روز اول بوگند این قضیه را فهمیده بود... من فکر می‌کنم دیدن دیو، رعب دیو را کمتر می‌کند. این یک قضیه‌ی بود که باید اتفاق می‌افتاد. بسمون است دیگر، توی آن رژیم آن کارها را کردند، شما هم می‌خواهید این کارها را بکنید. ما نمی‌خواهیم. ما جلوی شما خواهیم ایستاد.»

(القباء، شماره ۷، مصاحبه با دانشگاه هاروارد، فروردین ۱۳۶۳)

«تنها کشوری که پناهنده شده‌ام فرانسه است. من به هیچ صورت نمی‌خواستم کشور خودم را ترک کنم؛ ولی رژیم توتالیتار جمهوری اسلامی که همه‌ی احزاب و گروه‌های سیاسی و فرهنگی را به شدت سرکوب می‌کرد، به دنبال من هم بود. ابتدا با تهدیدهای تلفنی شروع شده بود.

در روزهای اول انقلاب ایران بیشتر از داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی که کار اصلی من است، مجبور بودم که برای سه روزنامه معتبر و عمده‌ی کشور هر روز مقاله بنویسم. یک هفته‌نامه هم به نام «آزادی» مسئولیت عمده‌اش با من بود. در تک‌تک مقاله‌ها من رودررو با رژیم ایستاده بودم. پیش از قلع و قمع و نابود کردن روزنامه‌ها،

بعد از نشر هر مقاله، تلفن‌های تهدیدآمیزی می‌شد تا آن‌جا که مجبور شدم از خانه فرار کنم.

مدت یک سال در یک اتاق زیر شیروانی زندگی نیمه‌مخفی داشتم. بیشتر اعضای اپوزیسیون که در خطر بودند، اغلب پیش من می‌آمدند. ماها ساکت نشستیم. نشریات مخفی داشتیم. و باز مأموران رژیم در به‌در دنبال من بودند. ابتدا پدر پیرم را احضار کردند و گفتند به‌نفع اوست که خودش را معرفی کند، و به‌برادرم که جراح است مدام تلفن می‌کردند و از من می‌پرسیدند.

یکی از دوستان نزدیک من را که بیشتر عمرش را به‌خاطر مبارزه با رژیم شاه در زندان گذرانده بود دستگیر و بعد اعدام کردند. یک شب به‌اتاق زیر شیروانی من ریختند ولی زن همسایه قبلاً من را خبر کرد و من از راه پشت‌بام فرار کردم. تمام شب را پشت دکورهای یک استودیوی فیلم‌سازی قایم شدم و صبح روز بعد چند نفری از دوستانم آمدند و موهای سرم را زدند و سیل‌هایم را تراشیدند و با تغییر قیافه و لباس به‌مخفیگاهی رفتم.

مدتی با عده‌یی زندگی جمعی داشتم ولی مدام جا عوض می‌کردم. حدود ۶-۷ ماه مخفیگاه بودم و یکی از آنها خیاطخانه زنانه متروکی بود که چندین ماه در آنجا بودم و همیشه در تاریک مطلق زندگی می‌کردم، چراغ روشن نمی‌کردم، پرده‌ها همه کشیده شده بود. همدم من چرخ‌های بزرگ خیاطی و مانکن‌های گچی بود. اغلب در تاریکی می‌نوشتیم. بیش از هزار صفحه داستان‌های کوتاه نوشتیم. در این میان برادرم را دستگیر کردند و مدام پدرم را تهدید می‌کردند که جای مرا پیدا کنند.

آخرسر دوستان ترتیب فرار مرا
 دادند و من با چشم گریان و خشم
 فراوان و هزاران کلک از راه کوه‌ها
 و دره‌ها از مرز گذشتم و به پاکستان
 رسیدم و با اقدامات سازمان ملل و
 کمک چند حقوقدان فرانسوی،
 ویزای فرانسه را گرفتم و به پاریس
 آمدم...



از روز اول مشغول شدم. تا امروز چهار سناریو برای فیلم نوشته‌ام که یکی از آن‌ها در اول ماه مارس آینده فیلمبرداری خواهد شد. این سناریو کاملاً در مورد مهاجرت و دربه‌دوری است و یکی از سناریوها جنبه «آله گوریکال» دارد به نام مولاس کورپوس که آرزویی است برای پاک کردن وطن از وجود حشرات و حیوانات. در ضمن دست به کار یک نشریه سه ماهه شده‌ام به نام «الفا» که تا به حال سه شماره از آن منتشر شده و هدف از آن زنده نگه داشتن هنر و فرهنگ ایرانی است که رژیم جمهوری اسلامی به شدت آن را می‌کوبد.

مقاله‌یی از من به نام «فرهنگ‌کشی و هنرزدایی در جمهوری اسلامی» به انگلیسی ترجمه شده و قرار است در مجله ایندکس و یک مجله آمریکایی در بیاید. برای آلبوم عکاس نام‌آوری به نام «ژیل پرس» شرحی نوشته‌ام که اوایل بهار در خواهد آمد.

مشکلات زبان مرا به شدت فلج کرده است. حس می‌کنم چه ضرورتی دارد که در این سن و سال زبان دیگری یاد بگیرم. کنده شدن از میهن در کار ادبی من دو تأثیر

گذاشته است: اول این که به شدت به زبان فارسی می‌اندیشم و سعی می‌کنم نوشته‌هایم تمام ظرایف زبان فارسی را داشته باشد. دوم این که جنبه تمثیلی بیشتری پیدا کرده است...

دوری از وطن و بی‌خانمانی تا حدود زیادی کارهای اخیرم را تیزتر کرده است. من نویسنده متوسطی هستم. ممکن است بعضی‌ها با من همعقیده نباشند ولی مدام، هر شب و روز صدها سوژه ناب مغز مرا پر می‌کند. فعلاً شبیه چاه آرتزینی هستم که هنوز به منبع اصلی نرسیده، امیدوارم چنین شود و یک مرتبه موادی بیرون بریزد. علاوه بر کار ادبی، برای مبارزه با رژیم ساکت ننشسته‌ام. عضو هیأت دبیران کانون نویسندگان هستم. در هر امکانی که برای مبارزه هست، به هر صورتی شرکت می‌کنم؛ با این که داخل هیچ حزبی نیستم. با وجود این که احساس می‌کنم شرایط غربت طولانی خواهد بود، ولی آرزوی بازگشت به وطن را مدام دارم...»

(الفبا، شماره ۷، پاییز ۱۳۶۵)

سال‌های صبوری و امضاهای عشق

(یادواره‌ی حمید مصدق)



«هنرمندان بزرگ از ورای ارزش‌ها و خطاهای زمان خود پا فراتر می‌گذارند و در مشاهدات تیزبینانه‌ی خود، آنچه را که جهانی و کلی است، آنچه را که در طول نسل‌ها حاکم بر سرنوشت انسان‌ها بوده است، درمی‌یابند. ارزش‌های انسانی که هنرمندی بزرگ به ما عرضه می‌دارد، ارزش‌های کلی و جهانشمول بوده و از این رو همواره نو و مترقیانه می‌باشند. برخی از هنرمندان را هرگز نمی‌توان متعلق به گذشته دانست.»

(ویلیام ج. گریس، ادبیات و بازتاب آن، ص ۱۴۳)

حمید مصدق از نیازهای جامعه و زمانه‌ی خود واژه‌ها برداشت. قرعه‌ی زمانه را به نام شعر، بر لبان مردمانی به شوق یگانگی مترنم کرد. اقبال چند نسل را به شوق آورد و این همه را در تابلویی نقش داد و امضای عشقی عمومی را در پای آن گذاشت:

«...دشت‌ها نام تو را می‌گویند

کوه‌ها شعر مرا می‌خوانند.

کوه باید شد و ماند

رود باید شد و رفت

دشت باید شد و خواند

.....

حرف را باید زد

درد را باید گفت

.....

من اگر برخیزم

تو اگر برخیزی

همه برمی‌خیزند.»

(آبی، خاکستری، سیاه - آذر و دی ۱۳۴۳)

حمید مصدق، نامی ست در پای شعرهای زیبایی در سال‌های پایانی مانده به انقلاب بهمن که گزیده‌ی منظومه‌هایش زمزمه‌ی دانشجویان، روشنفکران و خواستاران فرهنگ و ادبیات بالنده و نیز نقش پلاکاردها و نوشته‌های تظاهرات اعتراضی و قیام سال ۸۸ گشت.

نگهداشت یاد و خاطر حمید مصدق، بیان آغاز و انجام زندگی اش بر بلند و پست زمین و فراز و فرود زمان نیست. این مقصود را دایره المعارف ها به جای آورده و می آورند. به مصداق «مهم این است که زندگی و مرگ من چه تأثیری در زندگی دیگران می گذارد» (صمد بهرنگی، ماهی سیاه کوچولو)، باید در معناها و تصویرهای آثار او کاوش نمود و دست در نهانی های زبان قلم او برد.

در همراه شدن با جویبارهای شعر حمید مصدق و پیوستن به رود مشترک کتاب هایش، همواره صدای کوبش واژه های عاصی و معترض را بر دیوارهای استبداد و ابتذال می شنویم:

«تا مگر شیشه ی این کاخ به هم درشکند

تا مگر ولوله افتد به دل قصر سکوت،

دست در حسرت سنگ

سنگ در آرزوی پرواز است.»

(اشارات، شکست سکوت)

شعر حمید مصدق، شعر اعتراض و «شکایت از جدایی ها» ست. در دفترهای اندیشه و نگاه او، واژه ها به دنبال وجودی در تبعیداند. آرزو، امید، آزادی و یقینی گم شده در بی نهایت هاینده که حمید مصدق آن ها را یافته، دیده و حس رهایی را از زبان آن ها نیوشیده است. شعر او زبانی خوش آهنگ و نگاهی توصیفی به پدیده ها و به طبیعت دارد. دو جهان تبعیدشده، در درون و بیرون اوست. همان دو هستی گمشده که جام جهان بین «صور خیال» باید آن ها را جستجو، کنکاش، کاوش و وصفشان کند. این دو جهان با مضامین غزل و شعر نو در قالب و وزن نیمایی، امضای قلم او بر کتیبه ی زمانه ها و قصیده ی مکرر نی های بریده از نی ستان است:

«و من چو ساقه‌ی نورسته

باز خواهم رست

و در تمامی اشیای پاک تجریدی

وجود گمشده‌یی را

دوباره خواهم جست...»

(از جدایی‌ها، دفتر نخست، بند ۱)

کمتر شعری را در دفترها و کتاب‌های دهه‌ی سی تا کنون دیده‌ایم که از آثار به‌جای مانده از نیزه‌ی خیانت سیاسی شاهی و شیخی بر پیکر ایران و ایرانی و آثار اجتماعی آن اثر پذیرفته و سخن نگفته باشد. نشانه‌های این زخم را در استعاره‌های آشکار و نهان شاهدیم. این تاول چرکین و دردناک را حمید مصدق در گفت‌وگو با یار و معشوق و معبود خود، در زمینه‌ی بسیاری از شعرهایش نشان داده و افشا کرده است. معناها، مضمون‌ها و سوژه‌ها در شعر او در این گفت‌وگوها با سایه‌روشن‌های گوناگون هویدا می‌شوند. گاه هجران است و گاه وصال؛ اما زخمی بیدار است با دهان باز چون گل سرخی شکفته بر سینه‌ی ایران. گاهی یار، استعاره‌یی برای آزادی‌ست، گاهی حسّی که در پشت پلک شاعر در می‌زند. این زخم و این حس را در استعاره‌های متنوع شاهدیم:

«تو نور بودی و عطر گریز رنگ خیال

درون دیده‌ی من

ابر بود و باران بود

صدای سوت ترن

صوت سوگواران بود»

(از جدایی‌ها، دفتر نخست، بند ۳)

معناها و انگیزش‌هایی چون وصال، رهایی و آزادی، نور و عطری‌اند که بسان لمحہ‌یی در خیال شاعر برق می‌زنند؛ ابر و باران استعاره‌هایی‌اند که در چشم، خانه کرده‌اند و اشک و گریه‌ی شاعرانند - که خود نمادی از جامعه است - و فغان و شیون و ناله‌ی مردمان، به سوت ترن تشبیه گشته است (نمادی از همگانی بودن درد و زخم جاری زمانه). این صورت‌ها و نمادها و سببل‌ها، شعر معروف نیمایوشیج را تداعی می‌کنند:

«خشک آمد کشتگاه من

در کنار کشت همسایه

گرچه می‌گویند می‌گیرند به روی ساحل نزدیک

سوگواران در میان سوگواران...»

(داروگ)

پیوند جلوه‌های طبیعت با ضمیر جان و غرابت‌های روح، لحظه‌های پاسخ به آتشگاهان زیبایی زندگی‌ست. کشف این ثانیه‌ها و دقیقه‌ها و جلوه‌ها و فرصت‌های نادر، کار شعر و توصیف است؛ و حمید مصدق در توصیف لطافت روح، طراوت اندیشه و جاودانه‌های بی‌مرگ نیازهای عاشقانه‌ی آدمی، قلمی و زبانی اگر نه بی‌نظیر، اما خاص سبک پایدار او در دفترهای اندیشه و قلمش است:

«سرود سبز علف‌ها

و خاک و نم نم باران

و عطر خاک رها روی شاخه‌ی نمناک

گل صداقت صبح از میان نیزاران،

در آن دقایق غربت

میان بیم و امید

حریر صبح مرا لحظه لحظه می پوشید.

در آن تجلی روح

نگاه می کردم

به آن گذشته‌ی دردآلود

به آن گذشته‌ی خوش‌آغاز

به آن گذشته‌ی بدفرجام...

صفای باطن من در میان زمزمه بود

در آن تالو سبزینه

فروغ طلعت صبح - آن طلوع صادق را - ستایشی کردم.»

(از جدایی‌ها، دفتر

نخست، بند ۷)

از ستون‌ها و سطرهای شعر او که پایین می‌روی، جنبشی را لابه‌لای واژه‌ها می‌بینی
که پراندیشه‌هایشان هوای پرواز در آسمان شهر دارند؛ چرا که شعر حمید مصدق
از خاستگاه اجتماعی، سیاسی و تاریخی خود هرگز فارغ نبوده است. زمانه‌اش عصر
موروثی استبدادها و بریدن نی‌ها از نی‌ستان‌هاست. و این درد و زخم، از مستبدی
تسخیر شده، به خودکامه‌ی بالفطره و شریعت‌پناه به ارث می‌رسد. اما پرنده‌ی شعر
مصدق، جلد وسعت بام عشق و فراخی طاق‌های رهایی‌ست:

«با سروهای سبز جوان در شهر

از روز پیش

وعده‌ی دیدار داشتم.

دیوانگی‌ست

نیست؟

اینک تو نیستی که ببینی

با هر جوانه

خنجر فریادی ست...

ای خوبتر! بیا!

این شعله‌ی نهفته به دهلیز سینه را

چون آتش مقدس زردشت، برفروز!

ای خوبتر! بیا!

که محنت برادر من غرق در الم

کوهی ست بر دلم...

گفتی که آفتاب

طلوعی دوباره خواهد کرد

در خلوت شبانه‌ی این شهر مرده وار!

.....

دیدم طنین خنده‌ی او اوج می گرفت

افروخت مشعلی

شب را به نور شعله منور ساخت

و پشت پلک پنجره‌ها داد بر کشید:

از پشت پلکتان بتکانید

گرد قرون مانده به مژگان را!

فریاد کرد و گفت:

ای چشم‌هایتان

خورشید زندگی،

خورشید از سراچه‌ی چشم شما شکفت...»

(ای کاش، شوکران شهامت من، قسمت ۳۸)

کاروان واژه‌ها و اندیشه و شعر حمید مصدق از سپیده‌های «آبی»، روزهای «خاکستری» و شبانه‌های «سیاه»، به میدان ابتلائات و آزمون‌های جدید رسید. فردای انقلاب ضدسلطنتی سال ۵۷، سپیده‌ها و روزها و شبانه‌های پیشاروی هنر و هنرمند ایرانی گشت. همان شبانه - روزهایی که شعر حمید بر لبان مردم و دیوارهای شهر، نغمه بود که:

«من اگر برخیزم

تو اگر برخیزی

همه برمی‌خیزند...»

و همه برخاستند؛ اما هیولای تمامیت‌خواه سربرآورده از قرون و اعصار جهل تنوره کشید. آماج نعره‌ها و تنوره‌های او، پردیس اندیشه و الهه‌ی آزادی بود. پردیس و الهه‌یی که قلم در محراب و معراجشان، دامن محبتش رنگ گرفت و سوگندش، رسالت آفرینش گشت.

عرصه‌یی بود، هم سخت و هم ظریف. یک‌چند هیولا را برنرفتند و نقاب از چهره‌ی ریاکارش کشیدند و کیسه‌ی ماهیخواران ولایتش را دریدند. یک‌چند نیز هیولا را برنرفتند و راه غربت گرفتند. یک‌چند هم در هاله و حریم انسانی و

ارزش‌های هنری‌شان، خود را از دست‌اندازی هیولا مصون نگاه داشتند. یک‌چند عزلت و فراموشی پیشه کردند. یک‌چند هم به دست‌بوسی ولی فقیه رفتند!

حمید مصدق در هاله و حریم انسانی و ارزش‌های هنری‌اش، مغلوب هیولای دین‌فروش مسلط نشد. رنج نگاهبانی از واژه‌هایش را تاب آورد، بر سفره‌ی دیو ارتجاع دستاربند نشست، به «نواله‌ی ناگزیر» تن نداد، واژه‌های عاشقانه‌ی عمرش را بر هیچ ورق‌پاره‌ی آزادی‌گشی نشانند و در بازار خزف‌فروشان مشاطه‌گر، نفروخت:

«آه چه شام تیره‌یی! از چه سحر نمی‌شود؟

دیو سیاه شب چرا جای دگر نمی‌شود؟

سقف سیاه آسمان سوده شده‌ست از اختران

ماه، چه ماه آهنی! این که قمر نمی‌شود

وای ز دشت ارغوان ریخته خون هر جوان

چشم یکی به ماتم این همه، تر نمی‌شود

باغ ز گل تهی شده بلبل زار را بگو

از چه ز بانگ زاغ‌ها گوش تو کر نمی‌شود؟

ای تو بهار و باغ من! چشم من و چراغ من!

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی‌شود»

(اشارات، دشت ارغوان)

در ۷ آذر سال ۱۳۷۷ خبر درگذشت شاعر نامی و معاصر ایران با نجوای «آبی، خاکستری، سیاه» بر لبان و نگاه آگاهان هنر و ادبیات و شعر ایران نشست. با فاصله‌ی کوتاهی از این خبر، بخشی از منظومه‌ی بلند او را بانوی بزرگ موسیقی ایران

(مرضیه) به همراهی ارکستری بزرگ به رهبری محمد شمس، در شهر بابل اجرا کردند.

«...من پس از رفتن‌ها، رفتن‌ها
با چه شور و چه شتاب
اکنون به نیاز آمده‌ام
داستان‌ها دارم
از دیاران که گذر کردم و رفتم بی تو
و صبوری مرا
کوه تحسین می کرد.
من اگر سوی تو برمی گردم
دست من خالی نیست
کاروان‌های محبت با خویش
ارمغان آوردم.
من به هنگام شکوفایی گل‌ها در دشت
باز برخواهم گشت

.....

چه کسی می خواهد
من و تو ما نشویم
خانه‌اش ویران باد!
من اگر ما نشوم، تنه‌ایم
تو اگر ما نشوی

خویشتی.

از کجا که من و تو

شور یکپارچگی را در شرق

باز برپا نکنیم

از کجا که من و تو

مشت رسوایان را وا نکنیم!

من اگر برخیزم

تو اگر برخیزی

همه برمی خیزند.

من اگر بنشینم

تو اگر بنشینی

چه کسی برخیزد؟

چه کسی با دشمن بستیزد؟

دشت‌ها نام تو را می‌گویند

کوه‌ها شعر مرا می‌خوانند.

کوه باید شد و ماند

رود باید شد و رفت

دشت باید شد و خواند

.....

حرف را باید زد

درد را باید گفت

.....

من اگر برخیزم

تو اگر برخیزی

همه بر می خیزند»

(آبی، خاکستری، سیاه)

۵ آذر ۹۴

پیوست ۱:

گزیده‌ی آثار حمید مصدق

در رهگذار باد

از جدایی‌ها

درفش کاویانی

آبی، خاکستری، سیاه

من با بطلالت پدر هرگز بیعت نمی‌کنم

با خویشتن نشستن، در خود شکستن

ای کاش، شوکران شهامت من کو؟

آیا چه کس تو را از مهربان شدن با من مأیوس می‌کند؟

اشارات

سال‌های صبوری

زندگی حمید مصدق

تولد حمید مصدق، بهمن ۱۳۱۸ در شهرضا است. چندسال بعد خانواده‌اش به اصفهان رفت و حمید تحصیلات خود را در آنجا ادامه داد. در دوران دبیرستان، هم کلاس و دوست و آشنای منوچهر بدیعی (آهنگساز)، محمد حقوقی (شاعر) و بهرام صادقی (قصه‌نویس) بود.

حمید مصدق در ۱۳۳۹ وارد دانشکده حقوق شد و در رشته‌ی بازرگانی درس خواند. از سال ۱۳۴۳ در رشته‌ی حقوق قضایی تحصیل کرد و فوق لیسانس اقتصاد گرفت. در ۱۳۵۰ در رشته‌ی فوق لیسانس حقوق اداری، از دانشگاه ملی فارغ‌التحصیل شد و در دانشکده‌ی علوم ارتباطات تهران و دانشگاه کرمان به تدریس پرداخت. پس از دریافت پروانه‌ی وکالت از کانون وکلا، همواره به وکالت اشتغال داشت و در دانشگاه‌های اصفهان، بیرجند و ملی تدریس می‌کرد.

در ۱۳۴۵ برای ادامه‌ی تحصیل به انگلیس رفت و در زمینه‌ی «روش تحقیق» به تحصیل پرداخت. تا سال ۱۳۵۸ کار اصلی وی تدریس روش تحقیق بود. از سال ۱۳۶۰ تدریس حقوق خصوصی به‌خصوص حقوق تعاون را ادامه داد.

حمید مصدق یک‌چند سردبیر مجله‌ی کانون وکلا بود و در ۷ آذر ۱۳۷۷ بر اثر بیماری قلبی در تهران درگذشت.

* چراغ‌کشی و رویش ماهتاب

در رفت و آمدهای شانزده آذر

هر آنکو خرد پرورد، کی مَرَد؟

(فردوسی)

تقویم ورق می‌خورد. روزها چون گردبادی دوره‌مان می‌کنند و شتابان می‌گذرند. خیره بر برگ‌های تقویم، با خودم فکر می‌کنم تا دنیا دنیا بوده، در عالم مرسوم بوده که از دستاوردهای علمی، فرهنگی، تکنولوژیک و تاریخی «پرده‌برداری» می‌کنند. تقویم ورق می‌خورد و روزها را شماره می‌کنیم. خیره بر برگ‌های تقویم، روزهایی را می‌بینیم که لابه‌لای ورق‌ها انبوه شده‌اند. همه‌ی روزهایی که می‌توانستند روز «پرده‌برداری» از دستاوردی در خدمت سهولت زندگی و تمدن اجتماعی جامعه‌ی ما باشند.

قافله‌ی روزها

حالا همه‌ی روزهای سال دارند یاد و مناسبتی می‌شوند. روزهای رهایی و روزهای بن‌بست. روزهای شادی و روزهای اندوه. روزهای سهولت و روزهای صعوبت. روزهای گشایش و روزهای دلتنگی. روزهای شیرین و نشاط و روزهای تلخ و سنگین. روزهای جنایت و روزهای حماسه... سال‌های چراغ‌کشی و سال‌های شمع‌افروزی...

از کوچه‌های برگ‌فرش مهر و آبان و مهرگان و باران می‌گذریم و به خیابان خاطره‌های «۱۶ آذر» می‌رسیم. جایی برای تفکر، تأمل، قدم زدن، ایستادن، نگاه

کردن، به یاد آوردن بسیار نام‌ها، از تبعید درون بیرون جستن، پیوستن، همراه شدن، برخاستن، «پرده‌ها» را کنار زدن، دیدن، فهمیدن، فریاد شدن، از من به ما رسیدن، درد را دیدن، حرف را زدن، کوه شدن و ایستادن، رود شدن و رفتن؛ و «جنبش» شدن... با خودم فکر می‌کنم اگر بخواهیم از دستاوردهایی «پرده‌برداری» کنیم که در ۳۶ سال گذشته در خدمت سهولت زندگی و تمدن اجتماعی جامعه‌ی ما بوده، کدام‌ها را باید ردیف کنیم؟ گفتم این سهولت و تمدن را کی‌ها باید به جامعه بیاورند؟ باز رسیدم به یک «پرده‌برداری» از محیط علم، دانش، آگاهی، دانشوران، گنجوران و دانشجویان و استادانش.

زمان‌های رفته و صداها‌ی آشنا

از سال ۱۳۱۳ که راه می‌افتیم، می‌بینیم قریب هشتاد سال است دعوای اول، حرف اول، مصاف و نبرد اول در دانشگاه‌ها، بین شمع آگاهی و آزادی با شب جهل و ضد آزادی‌ست. در لابه‌لای ورق‌های این تقویم، سی‌وشش سال است که دانشوران و دانشجویان و استادان و شانزده آذری‌های این مملکت داد می‌زنند: «دانشگاه، آینه‌ی فریادها / دانشگاه، سنگر همیشه خروشان آزادی / ما را به خانه‌مان راه نمی‌دهند / اوین دانشجوی مادام‌العمر می‌پذیرد / مرگ بر دیکتاتور / نصر من الله و فتح قریب، مرگ بر این دولت مردم‌فریب / ایران شده بازداشتگاه، اوین شده دانشگاه / دانشگاه مرز ماست؛ پایداری رسم ماست / دانشجو می‌میرد، ذلت نمی‌پذیرد / تفکیک جنسیتی، محکوم است، محکوم است».

با خود فکر می‌کنم در این هشتاد سال و این سی‌وشش سال، پس دانشجویان و دانشوران و گنجوران و استادان دانشگاه‌های دنیا چه کرده و چه می‌کنند؟ آن‌ها چه کرده و چه می‌کنند که صداها و فریادها و خواسته‌های دانشگاهیان‌شان، این خروش‌ها

و بر دیوار استبدادهای موروثی کوبیدن نیست؟ ندایی صدا در داد که: آنها این دَمَل چرکین را با جنبش رنسانس جرّاحی کردند و کردند. ما هم در کار همین جرّاحی هستیم.

گرازاها در مزرعه‌ی علم و فرهنگ و هنر

ما هم می‌توانستیم هر از چندی از دستاوردهای علمی، فرهنگی و تاریخی‌مان «برده‌برداری» کنیم، اگر گرازان ارتجاع ضدبشری به مزرعه‌ی فرهنگ و هنر و علم ما نمی‌زدند. ما هم می‌توانستیم اینقدر «جنبش دانشجویی» نداشته باشیم، اگر نظام سیاسی متعارفی - هم‌چون بسیاری دیگر - در ایران می‌داشتیم. می‌شد اینقدر وقت، انرژی، فکر، خون، سرمایه، هستی، روز و شب و عمر خود را صرف و وقف مطالبات طبیعی و اولیه‌ی صنفی، فرهنگی، اجتماعی و ارتباطی و... نکرد، اگر نظام سیاسی متعارفی می‌داشتیم که ضرورت حیاتی و تنفسی آدمی - که همانا آزادی‌ست - را به چهارمیخ نمی‌کشید. می‌شد کلمه‌ی «دانشگاه» را که «مکان دانش» است - هم‌چون بسیاری در جهان کنونی - به ارتقای دانش در تمام عرصه‌های فرهنگی، زیستی، حقوقی، فنی، تاریخی، سیاسی، اقتصادی، ورزشی، ارتباطات و... اختصاص داد، اگر نظام سیاسی متعارفی حاکم بود که متعلق به عصر خرد، اندیشه، آزادی، برابری، عدالت و معتقد به کرامت انسانی می‌بود. اگر نظام حاکم با دین، طناب «دار» برای هستی و حیات ملت نبافد. اگر حاکمان، خدا را دستاویز شقاوت و پلشتی فوق تصور در تاریخ حضور انسان بر پهنه‌ی خاک نمی‌کردند و نکنند. اگر چهارراه‌های شهرها و درختان مملکت ما نمایشگاه هر روزه‌ی اعدام و بساط «دار» نبود.

آری، «رژیم جمهوری اسلامی، وجین می‌کند، ولی علف‌های هرز را نمی‌کند، ساقه‌های پرحاصل را می‌کند و بوته‌های پربرکت را لگدکوب می‌کند. آن وقت میدانی درست می‌شود برای جولان تمام علف‌های هرزه که مدام بالا می‌آیند و در هم تنیده می‌شوند و پناهگاهی می‌شود برای وحوش و ماران و موران خطرناک. رژیم جمهوری اسلامی به جای سمپاشی آفات، با کود خرافات و اوهام، به رشد این علف‌های هرزه و انگل یاری می‌کند و نتیجه همان است که امروز روز به عیان سرتاسر وطن سوخته‌ی ما را فرا گرفته است.» (زنده‌یاد غلامحسین ساعدی، الفبا، شماره ۷، ص ۱۲)

آری، همه‌ی این‌ها می‌شد، اما ما هنوز در گیرودار یافتن یک نفس آزادی هستیم. برای ما هنوز مسأله این است: بودن یا نبودن!

۳۶ سال از این ۸۰ سال، هر روزش اعدام نور است و کشتن چراغ. ۳۶ سال است خیل گرازان، به مزرعه‌ی دانش و فرهنگ و علم و هنر این مملکت زده‌اند. مملکتی که تمام تاریخچه‌ی دانشگاه و دانشجویش را که زیر و رو کنیم، باز به این می‌رسیم که دعوای اول، حرف اول، مصاف و نبرد اول در دانشگاه‌ها بر سر این است که آزادی، آگاهی و عدالت در هیچ رکن این مملکت حل نشده است.

«پرده‌برداری»

سی‌وشش سال است تقویم‌ها ورق خورده‌اند. دیگر روزها، هفته‌ها و سال‌ها انبوه شده‌اند. دیگر نمی‌توان «۱۶ آذر» را از باقی روزهای این تقویم جدا کرد. برگ‌های این تقویم درهم گره خورده‌اند. جدا کردنشان بستگی پیدا کرده به نجات یک مزرعه از دست‌اندازی گرازان متشرع و مقدس!

- مملکتی که از چهار سو و شش جهت آن، مردم را « شکن‌هایی‌ست که می‌آرند از پولاد جان نعره»...

- مملکتی که با فتوا و سیادت آمران حکومتی، انگل‌های بی‌هویت چماقدار، لمپن‌ها و آدمکش‌ان بالفطره برای ایفای کودتای ضد فرهنگی در دانشگاه‌های سراسر کشور، بسیج و اجیر می‌شوند و با ژ-۳ و کلت و نارنجک، کلاس‌های دانشگاه را مهر و موم می‌زنند.

- مملکتی که زنان و دخترانش لحظه‌یی امنیت و مصونیت ندارند و عمده‌های ایدئولوژی مسلط، بر سر و صورت و هستی‌شان اسید می‌پاشند.

- مملکتی که حرمت قهرمانان ورزشی‌اش به دست نظام سیاسی و مذهبی حاکم شکسته و اعدام و تیرباران می‌شود...

- مملکتی که نویسندگان، شاعران، هنرمندان، مترجمان - که سرمایه‌ی دانش و فرهنگ‌اند - به‌طور زنجیره‌یی به دست نظام سیاسی و مذهبی حاکم به قتل می‌رسند و سر به نیست می‌شوند...

- مملکتی که هیأت‌های باصطلاح بررسی قتل و تجاوز و اسیدپاشی، در سایه‌ی امن و بیخ ریش ولایت و در انجمن عاملان و آمران جنایت، خمر می‌کنند...

- مملکتی که سرمایه‌های ملی و بنیادهای اجتماعی‌اش، به دست نظام سیاسی و مذهبی حاکم، هزینه‌ی دست اندازی و تجاوز و دخالت در سوریه، یمن، عراق، لبنان، فلسطین و ... می‌شود. و به همین خاطر هم مملکتی‌ست که در آن استاندارد بنیادین زندگی، متلاشی و نابود گشته است...

- مملکتی که خانه‌ها، کاشانه‌ها و سفره‌هایش خالی و تهی و بی‌چیز می‌شوند و زندان‌هایش لبالب و سرریز. زندان‌هایی که از قلب و جان و مغز و هستی و رؤیا و

آرزوهای زنان و مردان، باد کرده و فربه و پروار گشته است. مملکتی که خانه‌هایش خراب و بی‌زندگی می‌شوند و زندان‌هایش آباد و تکثیر و مرمت.

- مملکتی که ۳۶ سال است عرصه‌ی «داد» یک ملت با «بیداد» نظام و حاکمیتی قرون وسطایی‌ست.

- مملکتی که اولین رئیس^(**) دانشگاه پایتختش، ۳۶ سال است از زندان و خیابان و هر کویی، باید مشعل پایداری بر کف بگیرد و در هشتاد سالگی با جوانان مملکتش در مجلس انس، هلا و نغمه‌ی آزادی سردهد...

آری، این هم «پرده‌برداری» از دستاوردهای سی‌وشش ساله‌ی نظام سیاسی و مذهبی حاکم بر مملکت! با این ذره‌ها که از کوهی برشمردیم، آیا دیگر جایی برای کاوش برای سهولت زندگی و تمدن باقی می‌ماند؟ آیا دانشجو و دانشور و استادی که این همه را لمس می‌کند، می‌بیند، می‌خواند و می‌فهمد و زجر می‌کشد، اگر شعارهایی که خواندیم را ندهد و اگر نعره‌ی آزادی نکشد، پس چه کند؟

- در مملکتی که از منظر دیکتاتور - به‌خصوص مذهبی هم که باشد - همه‌ی مردم متهم‌اند و محارب، حالا کافی‌ست جویای دانش = دانشجو هم باشی! کافی‌ست که خرد، اندیشه، علم، دانش، آگاهی و حس و نیاز آزادی با هم در یک تن بیامزند و این تن‌ها با هم برخیزند!

گوی توفیق و کرامت

این حاکمان که کار را به این‌جاها می‌کشاند، دیگر هر انسانی یک قانون شورش است. هر مکانی یک پایگاه عملیات. هر واقعه‌ی یک آتشکده‌ی شعله‌افروز... آن وقت است که آمران و عاملان حکومتی باید مواظب هوا باشند،

مواظب آفتاب و ماه باشند، مواظب ابر و باد و مه و خورشید و فلک باشند. مواظب سلام و لبخند باشند، مواظب آمد و شد باشند، مواظب زنده و زندگی باشند... این است تاریخ دیکتاتوری و خودکامگی! این است درد و زخم تاریخی ایران: فقدان آزادی!

این، همان حس و نیازی است که بارقه‌هایش در کانون آگاهی و دانش، به تالاولی درمی‌آید و با تشعشع خود، روشنایی و امید می‌پراکند، مفهوم زندگی و انسان را تعریف دیگری می‌کند، به شناختی می‌رسد که دیگر در «خود» نمی‌گنجد. دانشجو و دانشور و گنجور و استاد این مملکت هنوز باید این «پرده‌ها» را بردارد.

در مملکتی که ولایت فقیه به هیچ وجود و لاجودی پاسخگو نیست، در مملکتی که یک ملت گروگان نظام سیاسی و مذهبی حاکم است، مسأله این است: بودن یا نبودن! تا این مشکل تاریخی حل نشود، از هر چشمه‌ی این مملکت یک «ماهی سیاه کوچولو» سربرمی‌آورد که هیچ خدایگان شاهی و شیخی و ولایی را بنده نیست... و سال‌ها سال می‌شود که شانزده آذر هم هلا و هرای ملتی به این نداست که: «گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند» - (حافظ)

۱۰ آذر ۹۴

یادداشت

* عنوان مقاله، عاریه‌یی از « چراغ می‌کشی و ماهتاب می‌روید

ستاره می‌شکنی آفتاب می‌روید» (ایرج جنتی عطایی)

* دکتر محمد ملکی، اولین رئیس دانشگاه تهران پس از قیام سال ۵۷

ما، زمان و تاریخ

(پرتوهای یک انگاره ...)

با «تاریخ» که بیاییم، در دستی فلسفه داریم و در دستی علم! باقی، همه کنکاش و کشاکش میان این دواند. تاریخ با دستان فلسفه، شناسای چرایی‌های هستی و وجودمان و شرح حال این دو با علم است.

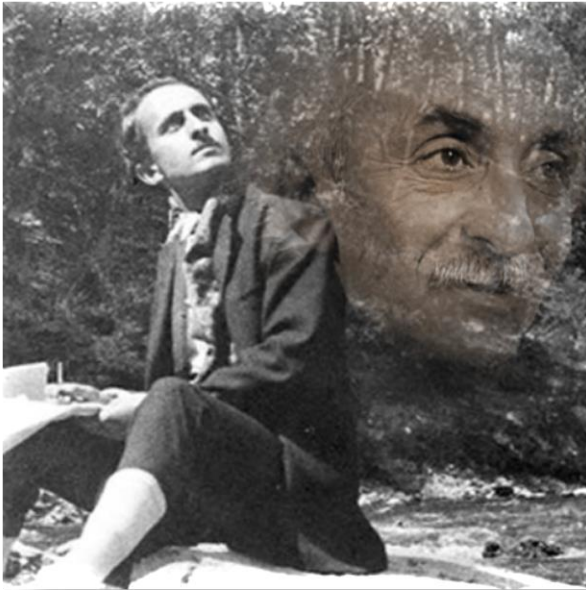
«زمان» اما جریان گذار از «بودن» به «شدن» است. گذاری از پله‌های دیروز به سطح امروز و عبور به جانب لایه‌لایه افق‌های فردا. فردایی که در استمرار خود، به رود «تاریخ» می‌ریزد.

«زمان»، ظهوری پی در پی برای بدل شدن به «شعور تاریخ» است. زمان، کمیتی است که انباشته و بالغ می‌شود تا به کیفیت تاریخ بینجامد. «زمان» به سوی بی‌نهایت می‌رود و تاریخ، آن را بدل به عینیت صدا و شکل - زبان و کلمه - می‌کند. «تاریخ»، ورای «زمان» و شاهد آن است. همه‌چیز در هر لحظه در زمان متولد می‌شود، شکل می‌گیرد و در مسیر بلوغ خود، با تاریخ معنا می‌یابد.

تاریخ، با گام‌های آرام، کاشف و آشکارکننده حقیقت است. حقیقتی که دور از نگاه تاریخ، گاه و بی‌گاه در غبار زمان، بی‌صدا، بی‌شکل و گم می‌شود.

کسانی به عشق راستین «زمان» خویش می‌پیوندند و «تاریخ»، پیدایشان می‌کند. آنان جویندگان پویایی‌اند که به «زمان» هستی ما پاسخ می‌دهند. آنان با چراغی از آموختن و تخیل و حقیقت، از پله‌های زمان بالا می‌روند و بر سکوی شعوری تاریخی، جاودانه می‌شوند...

نیما با ما چه کرد؟



با زندگی شناسنامه‌یی نیمایوشیج در مقاله‌ها، کتاب‌ها و برنامه‌های رادیو - تلویزیونی همراه بوده‌ایم و آشناییم. با علم به این که بررسی رد پای آثار یک هنرمند از زندگی و محیط او جدا نیست، در این نوشته، زندگی شناسنامه‌یی نیمایوشیج مد نظر نمی‌باشد.

می‌خواهیم کار شاعری را بشناسیم که از هاله‌ی «هول شب» زندگی بشر حرف زد که «خانه‌اش ابری‌ست / یکسره روی زمین ابری‌ست با آن». شاعری که «با نظم هوش ربایی / آواز آدمیان را شنیده / در گردش شبانی سنگین».

می‌خواهیم به یاد بیاوریم که کار نیمایوشیج در دست بردن به ساختار و زبان شعر فارسی، از کجا شروع شد، چه عواملی باعث آن شدند و یاری دهندگان اندیشه و جراحی بزرگ نیما، چه‌ها بودند.

نیما خواست که شاهین خیال و سیمرغ اندیشه‌ی شعر فارسی، دامنه و آسمان پروازش را بازتر و فراخ‌تر کند. تحول جدید سیاسی در پیوند با آزادی، همزمان با تحول «سبک هندی» به «بازگشت»، دیگر در چارچوب نظم سیاسی و ادبی گذشته خلاصه نمی‌شد. از نگاه و اندیشه‌ی نیما، این یک ضرورت تکاملی بود. از متن این تحولات دوران‌ساز بود که نیمایوشیج سر بر آورد.

آن‌چه مسلم است نیما به این مشغله و پرسش رسیده بود که «شعر چیست؟» نیما خواست که زبان، دایره‌ی باز کند در تمام جهات. اما چگونه؟ او از کدام اندیشه و زبان، اثر پذیرفته بود؟ کدام فانوس دریایی را در افق دوردست شعر می‌دید که قایقش را به سوی آن پارو زد؟ کدام دست‌هایی از او قلم گرفتند؟

جنبش «رنسانس» و تحول ادبیات اروپا

شعر، همیشه وجودی و حضوری اجتماعی داشته است. همواره از تحولات سیاسی و فرهنگی عصر و زمانه‌ی خود اثر می‌پذیرد. شعر فارسی در کشاکش هزار ساله‌اش، به مقطعی از حیات و تاریخ اجتماعی ایران می‌رسد که شاهد شکل‌گیری تحولات دگگون‌ساز می‌گردد. تحولاتی که خلق‌الساعه نبودند؛ چرا که تحول در هنر - در انواع گوناگون آن - جدای از تحول در جامعه - سیاسی، اجتماعی، تکنولوژی، فرهنگی - نیست. هنر همواره از دگرگونی‌های اجتماعی تأثیر می‌پذیرد.

ادبیات و شعر اروپا از آثار اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، هنری و ادبی جنبش دگرگون‌ساز جنبش «رنسانس» و انقلاب کبیر فرانسه تأثیر بسیار پذیرفته بود. عرصه‌هایی از زبان ادبی و هنری ظهور پیدا می‌کرد که راه را برای بیان همه‌ی جنبه‌ها، شکل‌ها و تنوع‌های زندگی و اندیشه‌ی آدمی می‌گشود. این ظهور معنا و گشایش زبان، ادبیات و هنر اروپا را منقلب کرد. سدها و موانع قرون گذشته، از پیش پای اندیشه، خیال و نگاه هنرمندان و آفرینندگان ادبیات کنار می‌رفت. قدرت خلّاقه‌ی هنرمندان، ارزش‌های تازه‌ی اجتماعی و انسانی را می‌آفرید. این ارزش‌ها در واژه‌ی «آزادی» به بلوغ می‌رسیدند.

آزادی، آبشخور بسیاری از آثار هنری، شعری و ادبی اروپا گشت. مکتب‌های سیاسی، ادبی و هنری جدیدی خلق شدند. رمان‌های بزرگ با مضامین سیاسی، اجتماعی و انسانی ظهور کردند. آثار برآمده از پرتوهای دگرگون‌ساز رنسانس، به سراسر جهان رفتند. شعرهایی با واژه‌ها، ترکیب‌ها و معناهای نو آفریده شدند. ادبیاتی که «زبان» ارتباط آن‌ها با انسان‌ها، سیال‌تر، عمومی‌تر و دربرگیرنده معناهای گسترده‌تری شدند. نثر و شعری که آینه‌یی برابر همه‌ی جنبه‌های تلخ و شیرین زندگی شدند. شعرهایی که ترجمه و پاسخ زندگی گشتند. در این شعرها آزادی و کرامت انسانی، شمع و چراغ سوژه‌یابی و واژه‌یابی می‌شدند. کتاب‌های این نثرها و شعرها ترجمه شدند و به سراسر جهان رفتند.

قبل از نیمه در اروپا و امریکای لاتین، شعر جهش کرده بود. اما در این طرف دنیا، مثل جنبش‌های سیاسی صد ساله‌مان، نیاز به یک پیشتاز بود.

انقلاب مشروطیت و ضرورت تحول زبان شعر

عرصه‌ی سیاسی ایران از آن اتمسفر اجتماعی و تاریخی اروپا استنشاق کرد. هنر و ادبیات و شعر فارسی نیز از این هوا تنفس نمود و اثر پذیرفت. این اثرپذیری، همزمان شد با روی آوردن شاعران از «سبک هندی» به «سبک بازگشت». این بازگشت، یک ضرورت بود که از نظر تاریخی با تحول اجتماعی - سیاسی ایران در آستانه‌ی مشروطیت، موازی گشت. از آثار این اثرپذیری، ورود سوژه‌های اجتماعی، طبقاتی و مبارزاتی در شعر شاعران بود. شاعرانی که مضمون‌های نو و مردمی را در قالب و نظم کهن می‌سرودند.

آن تحول بزرگ ادبی در اروپا، زبانی از شعر را خلق کرد که شعاع دایره‌اش به نقاط جهان رسید. این زبان هنگامی به ایران رسید که محتوا و مضمون شعر کلاسیک ایران، دستخوش دگرگونی و نوآوری شده بود. این گشایش «زبان» و این تحول را در شعرهای محمدتقی بهار، نسیم شمال، عارف قزوینی، میرزاده عشقی، ایرج میرزا، ابوالقاسم لاهوتی و برخی اشعار دهخدا شاهدیم.

پیام تاریخی، فرهنگی و ادبی‌گذار از «سبک هندی» به «بازگشت»، این بود که جامی که خیال‌های افلاک‌پیما و هستی‌نمای پیامبران شعر منظوم و کلاسیک فارسی در آن شکل و قوام یافته بود، دیگر نمی‌توانست جهان‌نمای عصر جدید اندیشه و تحول ناشی از آن باشد. وجود جدید فرهنگ و هنر و ادب ایران - که باید آئینه و انعکاس‌دهنده‌ی چنین تحول بزرگی می‌بود - باید «زبان» باز می‌کرد. این تحولات ایجاب می‌کردند که شاهین خیال و سیمرغ اندیشه‌ی شعر فارسی، دامنه و آسمان پروازش را بازتر و فراخ‌تر کند. تحول جدید سیاسی در پیوند با آزادی که یک جامعه

را دربر گرفته بود، دیگر در چارچوب نظم سیاسی و ادبی گذشته خلاصه نمی‌شد. از نگاه و اندیشه‌ی نیما، این یک ضرورت تکاملی بود. از متن این تحولات دوران‌ساز بود که نیمایوشیج سر برآورد.

تحول‌خواهی و بداعت نیما، با موانع گوناگون مواجه شد. کار او یک تابوشکنی و خرق عادت بود. یک تغییر نگرش به ساختار و زبان شعر بود. نگرش و زبانی که ریشه‌یی عمیق در تاریخ حیات ادب و شعر فارسی داشت. ریشه‌ی سروستانی که زبان‌شناسان جاودانه‌یی چون فردوسی، رودکی، خیام، مولوی، سعدی، عطار، خواجه، عراقی، حافظ، جامی، صائب و... آبش داده بودند و شاخ و برگش، سپهر ادب و شعر ایران را پرتو افکنده بود.

بحث و جدل‌های زیادی در آستانه‌ی مشروطه و هم‌هنگام با آن و بعد از آن بر سر این تحول، بین شاعران و نویسندگان وفادار به شعر کلاسیک و مدافعان شعر نو روی داد. جزئیات این مجادله‌های آگاهی‌بخش را می‌توان در جلد دوم کتاب «از صبا تا نیما» دنبال کرد.

نیما چه کرد؟

بخشی از زندگی و تحصیل نیما در اروپا و فرانسه گذشت. آثار به‌جای مانده از رد فکر نیما، نشان می‌دهد که اندیشه‌ی او به این مشغله و پرسش رسیده بود که «شعر چیست؟» این پرسش و پاسخی که نیما به آن داد، جرّقی شد که شعله گرفت و زبانه کشید.

نیما به ظاهر پوسته‌ی یک هسته را ترکاند: وزن و اندازهی مصرع و بیت را شکست، قافیه را لطافت موسیقی بیرونی - اما اختیاری - دانست و لاجرم شکل شعر را تغییر داد. این قدم اول و آغازین کار نیما بود.

نیما که از آثار تحول سبک هندی به بازگشت - حتا از نظر زمانی - بی نصیب نبود، عزم کرده بود در این گذار، کمر شعر فارسی را راست نگاه دارد؛ منتها چون سر و کارش با «زبان» بود، کارش هم سخت و توانفرسا بود.

در کتاب «صور خیال»، نوشته‌ی دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، می‌شود نمایی از پاسخ نیما به «چیستی شعر» را نشان داد: «خیال شاعرانه، محصور در وزن و مفهوم شعر منظوم نیست... وقتی در تذکره‌ی الاولیاء عطار می‌خوانیم «به صحرا شدم، عشق باریده بود و زمین تر شده، چنان که پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد»، تصرفات ذهنی در محور خیال‌های شاعرانه جریان دارد.» (صور خیال، ص ۴) التهاب تغییر و گذار از قالب یک نظم هزارساله، به جان و ذهن نیما افتاده بود. این همه در حالی بود که او به ساختار نظم کلاسیک شعر فارسی به‌طور کامل احاطه و اشراف داشت و با آن نظم، شعرها سروده بود.

دست‌های اندیشه‌ی نیما خواست که پنجره‌هایی را باز کند تا شعر هزار ساله‌ی فارسی نفس تازه کند، تازه شود و حاصل جوهر و جان شعر از آن بیرون بیاید. نیما اول آن نظم هندسی متساوی‌المصراع و متساوی‌البیت را تغییر داد. این، شروع یک تحول بود. نیما در پاسخ به «چیستی شعر»، از این فرم و قالب شروع کرد. این تولد «شعر نو» بود. از آن به بعدش، بقیه راه او را ادامه دادند. سال‌ها بعد از این پیمودن، آن نظم نیمایی هم دستخوش تغییر گشت و از آن «شعر سپید» زاده شد.

این کار نیما البته تابوشکنی و خرق عادت بود. قدر و شأن نیما در این تحول را شاعرانی به جا آوردند که دامنه و شعاع محتوا و زبان شعر فارسی را بازتر کرده و غنا بخشیدند. بهتر است بگوییم نیما قابله‌ی فداکاری بود که از رَحْم زبان فارسی، صداها را گم شده، پنهان و خفته‌ی نوعی از شعر را به دنیا آورد. نمی‌دانیم اگر نیما این کار را نمی‌کرد، کس دیگری بود که بکند یا نه، اما زندگی «زبان» در دنیای ما نشان می‌دهد که بالاخره زبان، سیر تحول تکاملی‌اش را طی می‌کند. نیما هوشیاری کرد و به تحول زمان خودش، همراه با تغییرات بزرگ سیاسی و اجتماعی پاسخ داد.

یافتن رد شعر در حواس پنجگانه

آثار ناشی از کار نیما نشان داد که درخت زندگی در باغ حواس پنجگانه‌ی آدمی شاخ و برگ دارد. این تحول باعث شد که وجوه گوناگون زندگی، پا به دنیای شعر بگذارد و شعر با آدمی و زندگی او عجین شود و حرف بزند. کاری کرد تا همان غزل‌ها، قصیده‌ها، مثنوی‌ها و رباعی‌های افلاک‌پیما و هستی‌نمای زیبا، روح‌نواز و دلنشین منظوم ما بهتر و بیشتر درک و حفظ و حراست شوند.

یک کار دیگر نیما که به ظاهر از جنبه‌های ادبی‌اش جدا است، این بود که باعث شد شعر فارسی از حصار دربارها و قیومیت عده‌ی تنزه طلب، بیرون بیاید و در کوچه، خیابان، کوه، ده و توی دل و جان همه راه برود و نفس بکشد و از رنج، عشق، رؤیا و آرزوی نوع بشر حرف بزند. نیما خواست تنه‌ی درختی را بشکافد تا جوانه‌های مستعد آن شاخه‌ها بزنند و برگ و بار نو در فضای اجتماعی ایران پراکنند. گذاشت تا آن جوانه‌ها شاخه‌ها بشوند، برگ‌ها بزنند و بشوند فروغ‌ها، شاملوها، سپهری‌ها،

مشیری‌ها، سلطانپورها، زُهری‌ها، مشرف تهرانی‌ها، پروین‌ها، سیمین‌ها، کدکنی‌ها و...
بهداد و نسلی از بهدادها...

«ایماژ» یا خیال، عنصر ثابت شعر است؛ حوزه‌ی الفاظ و خصوصیات وزنی و عروضی دگرگون می‌شود، حتا موضوعات تغییر می‌کنند، اما استعاره باقی می‌ماند. استعاره، آن قانون حیاتی شعر و محک اصلی شعر است. این‌ها ناظر بر جنبه‌ی معنوی و جوهری شعر است. (صور خیال، ص ۸)

نیما که از آثار تحول سبک هندی به بازگشت - حتا از نظر زمانی - بی نصیب نبود، عزم کرده بود در این گذار، کمر شعر فارسی را راست نگاه دارد؛ منتها چون سر و کارش با «زبان» بود، کارش هم سخت و توانفرسا بود.

آدرس و ردّ تفکرات و ذهن نیما درباره‌ی «حقیقت شعر» را باز هم می‌توان در جای دیگری از کتاب صور خیال پیدا کرد: «ناقدان اروپایی که وارث طرز تفکر ارسطویی هستند و بیشتر به جوهر شعر نظر دارند، از دیرباز به اهمیت عنصر خیال در ساختمان شعر نظر داشته‌اند. ارسطو در تعریفی که از شعر می‌دهد، در حقیقت بنیاد تعریف خود را بر «خیال» استوار می‌کند. دی لویس شاعر معاصر انگلیسی در کتاب معروف خود که درباره‌ی «خیال شعری» نوشته است، «ایماژ» یا خیال را عنصر ثابت شعر می‌داند و می‌گوید: ایماژ در شعر یک عنصر ثابت است؛ حوزه‌ی الفاظ و خصوصیات وزنی و عروضی دگرگون می‌شود، حتا موضوعات تغییر می‌کنند، اما استعاره باقی می‌ماند. استعاره، آن قانون حیاتی شعر و محک اصلی شعر است. این‌ها ناظر بر جنبه‌ی معنوی و جوهری شعر است.» (صور خیال، ص ۸)

کار نیما خلق الساعه و بداهه نبود. او پیام نیروی تغییر را دریافته بود. این پیام و این حس را از کجا دریافت؟ این‌ها قبل از او هم بودند. قبل از او در اروپا و امریکای لاتین، شعر جهش کرده بود. اما در این طرف دنیا، مثل جنبش‌های سیاسی صد ساله‌مان، نیاز به یک پیش‌تاز بود.

با راهگشایی نیما و طی فقط ۸۰، ۹۰ سال، چه آثاری و چه حجمی از شعر فارسی در انواع خلق شده است! از شفيعی کدکنی نقل است که «بعد از نیما، هزار شاعر صاحب سبک داریم که در تمام طول تاریخ ایران بی‌نظیر است.» نیما با زبان و حیات نوعی از شعر ما چنین کرد. از آن پس، شکوفه‌های باغ نیما در جوار گلستان شعر کلاسیک ما، گل دادند، مژده‌ها دادند و باغ و عمارت شعر زیبای هزارساله‌ی فارسی را چون منشوری چندوجهی، همه‌جانبه، رنگین و جاودانه کرده‌اند...

۱۲ دی ۹۴

پیوست:

زندگی نیما یوشیج

(منبع: سایت آوای آزاد)

نیما یوشیج بنیانگذار شعر فارسی، در پاییز سال ۱۲۷۴ خورشیدی در یوش - روستایی در ناحیه نور مازندران - زاده شد.

در همین روستا به گفته‌ی خودش خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده به ضرب ترکه و بوته‌های گزنه آموخت. بعدها که به شهر آمد، به مدرسه‌ی «سن لویی» فرستاده شد و به تشویق نظام وفا به سرودن شعر پرداخت. آشنایی با زبان فرانسه و بهره‌مندی از

ذهنی خلاق و جستجوگر در شعر، راه تازه‌ای پیش پای وی گشود و نوگرایی و نو زایی در شعر پارسی، سرانجام با کوشش‌های وی به برگ و بار نشست. در سال ۱۳۰۰ منظومه‌ای به نام «قصه رنگ پریده» انتشار داد. در همین سال نخستین سروده‌هایش را در روزنامه «قرن بیستم» به سردبیری میرزاده عشقی و در پاییز سال ۱۳۰۱ شعر «ای شب» را در روزنامه هفتگی «نو بهار» منتشر کرد.

نیما از سال ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۰ در شمار هیات تحریریه مجله موسیقی بود و اشعار خود را در آن انتشار می‌داد. در همین سال‌ها موج مخالفت‌های هواداران شیوه دیرینه در شعر با وی بالا گرفت؛ اما هرچه زمان می‌گذشت، شیوه‌ی کار وی که بر پایه‌ی نیازهای زمانه، رو به بالندگی و رؤیایی داشت، اندک اندک راه خود را می‌گشود و پیش می‌رفت؛ تا به امروز که هر برگزیده‌ای از سروده‌های شاعران معاصر به شایستگی با یاد و نام و سرودهای وی آغاز می‌شود.

نیما در سال ۱۳۳۸ دیده از جهان فرو بست.

مهتاب

علی اسفندیاری (نیما یوشیج)

«می تراود مهتاب

می درخشد شب تاب

نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و لیک

غم این خفته‌ی چند

خواب در چشم ترم می‌شکند.

×

نگران با من استاده سحر
صبح می خواهد از من
کز مبارک دم او
آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر.
در جگر لیکن خاری
از ره این سفرم می شکند.

×

نازک آرای تن ساق گلی
که به جانش کشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا! به برم می شکند.

×

دست ها می سایم
تا دری بگشایم.
بر عبث می پایم
که به در کس آید.
در و دیوار به هم ریخته شان
بر سرم می شکند.

×

می تراود مهتاب

می درخشد شب تاب
مانده پای آبله از راه دراز
بر دم دهکده مردی تنها
کوله بارش بر دوش
دست او بر در، می گوید با خود:
غم این خفته‌ی چند
خواب در چشم ترم می شکند.»

در جامه‌یی از کلمات، با نگاهی از جاودانگی

در سالگشت سکوت فروغ فرخزاد

ستاره‌های دنباله‌دار ادب و شعر و هنر ایران را زیاد دیده‌ایم و در شبانه‌های سیاسی - اجتماعی - تاریخی بوم و بر ما بسیاری‌شان درخشیده‌اند و در سپهر هستی‌مان پرتلاؤزند. اما با تک ستاره‌ها چه کنیم؟ و فروغ از نادره‌های ناکرانمند این کواکب بود و هست. هنوز با گذشت چهل و هشت سال از پلک‌بستن و سکوتش - و نه مرگش! فروغ هرگز نمی‌میرد! - در اوج‌ها مانده و سیاره‌اش را از دیگران می‌شود تمیز داد.

سال‌ها از هر روزنی که می‌شد در آن نگاهی انداخت، از هر دریچه‌یی که می‌شد رفت تو، در هر مجله و کتاب و جنگی که می‌شد به گشت و تماشای رد پای فروغ رفت، نگاه کردم و تو رفتم. چندی گذشت و چندی شد تا نامه‌های فروغ فرخزاد را خواندم.

دانستن زندگی یک هنرمند یا شاعر و خالقان اندیشه‌های اجتماعی و علمی، و فهم و تأویل درست آثارشان، ضرورتی توأمان و متقابلند. شاید این دانستن درباره فروغ - از منظر تاریخی و انسانی - ضروری‌تر به نظر آید. این «آگاهی از زندگی آفرینندگان آثار هنری، اجتماعی و... نوعی از روشهای علمی نقد می‌باشد».(۱)

بهانه این یادداشت، نامه‌های فروغ در زمینه طرحی از زندگی‌یی است که ساختار آن را او ریخت.

سال‌ها پیش کتاب‌های فروغ و یادداشت‌های منتشر شده‌ی او و برخی نقد و نظر‌ها درباره نوشته‌ها و آثارش را خوانده‌ام. با ارزش‌های او به زندگی نگاه کرده و با نگاه او درباره زندگی و آدم‌ها، به کنکاش رفته‌ام. خواندن نامه‌های او - که مجموع آن‌ها

از یک زندگینامه یا فیلمنامه چیزی کم ندارد - برایم جذاب و جدید و شارح بارقه‌هایی از انسان‌شناسی و نوعی از نگرش به زندگی هستند. شاید خیلی چیزها برایمان جدید نباشند؛ اما همین خیلی ناآشناها، گاهی در مغز و ذهن ما یک توقف و سکوت و تفکر ایجاد می‌کنند. سکوت‌هایی که مراقبه اندیشه و تضمین تفکر و درکی نو از ارزش‌هایی مانده در سایه می‌شوند. فکرهایی که ما را به گذرگاه‌های شناخت می‌کشانند. شناخت‌هایی که به ما اعتماد به نفس و رهایی می‌بخشند. دانشی که پشتوانه قدرت بی‌بازگشت و شکست‌ناپذیر نوعی از زیستن و تباری از انسان‌هاست.

لا به‌لای نامه‌های فروغ، بارها این حالت به من دست داده که انگاری باید دوباره از اول شعرهایش را بخوانم. و خواندم. همین فکر و عین همین احساس را وقتی خاطرات و شعرهای پابلو نرودا و غزل‌های حافظ را می‌خواندم و می‌خوانم، داشتم و دارم. جان‌های بلاکش، حواس قدرتمند و قلب‌ها و نگاه‌های زلال و یگانه، ما انسان‌ها را به هم نزدیک می‌کنند. وجودهای بی‌آلایش و به دور از پلیدی‌های زندگی و به دور از بیگانگی‌های آدم‌ها با خود و دیگران، ما را به احساس و عشق و دردی مشترک می‌رسانند و کنار هم می‌نشانندمان.

یک‌یک نامه‌های فروغ، جویبارهایی هستند که به رودخانه یک کتاب ارزشمند می‌ریزند. قسمت‌های زیادی از این نامه‌ها، حرف‌ها و رابطه‌های خصوصی و زندگی پنهان او هستند؛ اما فروغ بسیار ماهرانه و با هوشیاری، حرف‌های اصلی و افکار و اندیشه‌های راهنمای شعرش را در آن‌ها گنجانده است. برای خواننده نامه‌های او هم باید همین نکات، مهم و فهمیدنی باشند. در این نامه‌ها، آن روی مبتذل قاموس زندگی به‌روشنی پیداست و فروغ در سطر سطر این نامه‌ها و این کتاب خصوصی، چهره کریه

و پلشتی‌های آن روی زندگی را بی‌پرده تصویر می‌کند و به جنگ با آن‌ها می‌رود. او زندگی را ابتدا ساده و سهل، و عشق را معادل آن می‌پندارد؛ اما چهره‌ی هول‌انگیز زندگی، خودش را در رابطه‌ها و ضد رابطه‌های انسان‌ها، به او می‌نمایاند. با سوخت‌بار این تجربه‌هاست که او اعتمادش به زندگی را از دست می‌دهد. اما کدامین زندگی؟ زندگی‌یی با «قاموس مبتذل» ش (۲) و بر گرداگرد آن، سازندگان و غوطه‌وران در این ابتذال. زندگی‌یی که چاله - گورهای فریب عمر است. و از این جاست که او عهد و پیمان‌هایش با شناسنامه این زندگی را زیر پا گذاشته، از سر آن می‌گذرد و به جنگ با این ابتذال می‌رود. در این جنگ است که او «تولد دیگری» می‌یابد. با زبانی که در کاشانه ابدیت لانه و خانه کرده است، با سری بی‌ترس و شورنده و با اراده‌یی سنت‌شکن، با جریانی مرموز و مبتذل که زندان هویت غارت شده آدمی‌ست، به جنگی ابدی می‌پردازد. در این جنگ است که او در اوج‌ها، در کار ساختن آشیانه‌های جاودانگی خویش است. در این پویش و آفرینش، خود نیز پرتوی از فروغ‌های جاودانه روزگاران می‌شود. او در این جنگ، مدام تجربه و تجربه می‌کند و از یک‌یک گردنه‌های صعب زندگی، خود را عبور می‌دهد.

در نامه‌های فروغ، شعله‌یی را در نوک قله‌یی می‌بینیم که او چشم به آن دوخته و دوری‌اش از آن، همان رنج‌های هجران و پنهانش هستند. این پنهان بودن رنج، حس «زن» بودن فروغ را با خواهران و زنان جهانش عجین می‌کند. این شعله، در نگاه و نظر هر عاصی هوشیار و بیدار ناراضی از آن‌چه هست، همواره در حال سوختن است. بازی این شعله، همان جنبش و تب و تاب قیدناپذیر و نیروی گریزانی‌ست که مهار نمی‌شود؛ برگی‌ست که حتی آرامش فرود بر خاک را هم بر نمی‌تابد. فروغ در دامنه کوهی از آرزوهای سر به فلک کشیده، اجاقی برمی‌افروزد و به بازی

شعله‌هایش چشم می‌دوزد. می‌توان تمام کتاب‌های فروغ را از پشت مردمک این نگاه و این خیره‌شدن‌ها دوباره - و البته عمیق‌تر - ورق زد و خواند. می‌توان روبه‌روی نگاه فروغ آینه‌یی گذاشت و پرتوهای آن را تکثیر کرد. آن وقت به شمارش نگاه‌ها پرداخت و برای ادامه این شمارش، تا بی‌نهایت‌ها دوید... و «من دلم می‌خواهد / بدوم تا ته دشت / بروم تا سر کوه» (۳)

هنگامه‌یی که شانه به شانه فروغ در کتاب‌هایش قدم می‌زنی، به تلاقی دو صداقت مشترک می‌رسی. در دو آینه، با او بی‌نهایت می‌شوی... با فروغ که شروع می‌کنی، به جاده تشویش و نگرانی و دلشورگی قدم می‌گذاری. پیرامونت «زندگی به چه ارزد / با کلبه‌های حقیر آسودن؟» و باز که می‌روی تا از پوسیدن در مرداب‌ها دور شوی، التهاب عشق و بارآوری زمین از ساقهایت بالا می‌آیند تا مگر تو به تجلی‌گاه یقینی که انتظارت را می‌کشد، برسی. اما هر چه می‌روی، به قناعت نمی‌رسی تا به تجسد آرامش و رضایت تن ندهی.

در فروغ، سرکشی عشق بی‌فرجام، هرگز به سکون و تسلیم و یقین نمی‌رسد...

۲۳ بهمن ۹۳

پاورقی

۱. عبدالحسین زرین‌کوب، مقدمه «با کاروان حله»

۲. محمدرضا شفیعی کدکنی، مقدمه «موسیقی شعر»

۳. سهراب سپهری، هشت کتاب، شعر «در گلستانه»

با شعرهای همیشه روبه‌رو، با نام‌های همیشه در اوج



امروز (۲۴ بهمن) روز کاشتن فروغ فروخ‌زاد در باغچه‌ی زمان بی‌مرگ تاریخ است. او با دانه - واژه‌هایی که آباشان داد، از دامچاله‌ی سکوت فراموشی جست و از آن طرف مرگ پرید...

شکستن دیوار تقویم، بیرون جهیدن از تیک‌تاک زمان، هجرت از حصار سرد قاب‌ها، ساکن نشدن در قواره‌های سنگی!

- این است راز «صراحی سیاه دیدگان» و صدای بال اندیشه‌های فروغ فرخ‌زاد... احساس سرایت‌یابنده‌ی واژه‌ها و صور خیال شعرهای فروغ، بیان یک درد تاریخی‌ست توأم با یک شوق آرزومندی...

واژه‌های شعر فروغ، نمادهای ماندگار زندگی فکرهای او برای همه‌اند... واژه‌های فروغ، او را کشف کردند و به کام رستاخیزها و «شراره‌ها» کشاندند؛ به هستی‌هایی که در آن‌ها «غم‌ها / قطره‌قطره آب می‌شوند»؛ به میعادگاه‌هایی که

«سایه‌های سیاه» و رنگ‌های جدایی و تباهی‌های زندگی سوز، «اسیر دست آفتاب می‌شوند».

شعر او، دریافت مهجوری انسان در از خودبیگانگی‌یی محصول جهالت و پلشتی و استبداد...

شعر او، عصیان شعور برای شکستن دیوارهای مرئی و نامرئی مقابل زنان، نعرهای پولاد جانشان و کوبیدن مشت بر دیوارهای بن‌بست...

شعر فروغ، از «تولد دی‌گر» یافتن تا «کاشتن او در باغچه‌ی» حیات جاودانگی... هنوز در «گاهواره‌های» زمان تاب می‌خورد...

شعر فروغ را آج‌های زمان نمی‌سایند. واژه‌های او را هیچ امپراطوری توان سودن و سایش و شکستش نیست...

شعرهای زمانه‌ها با جامه‌های کلاسیک و منظوم، نیمایی، سپید و پست‌مدرن، می‌آیند و صدا می‌شوند و جامه‌ها می‌درند و می‌پوشند و نو می‌شوند و می‌مانند. راز ماندگاری‌شان در کشف «زبانی» است که ارتباط با انسان، هستی، زمان و تاریخ را برایشان به ارمغان آورده است. به این «موفقیت زبانی» که می‌رسیم، دیگر قالب‌های کلاسیک، نیمایی، سپید و پست‌مدرن رنگ می‌بازند و گوهری که رخ می‌نماید و معنا را بالغ می‌کند، همان جوهر جاودانگی در «صدا» است ... و شعر فروغ نیز با جامه‌ی همه‌ی زمان‌های رفته و هست و آمدنی، یکی از درخشان‌ترین شعرهای زمانه‌هاست که «پرواز را به خاطر» خوانندگان واژه‌ها و تصویرهایش سپرده است...

نام فروغ فرخ‌زاد، با ارزش‌های انسانی و تاریخی که در شعرهایش کاشت و آبشان داد و آفرید و بالغشان کرد، عازم فتح جاودانگی شدند تا فروغ همیشه در روبه‌رو بماند و همیشه در اوج...

جنگاوران فرهنگ انسانی

این «توفان تبر» نیز بگذرد!

پنجه‌های کشیده‌ی آفتاب، توی سینه‌ی آسمان باز شده بود. دم‌دمای غروب بود. آرامش خوشایندی در هوا پرسه می‌زد. از کتابخانه می‌آمدم. او را که دیدم، قدم تند کردم. صدای پایم که به او نزدیک و نزدیک‌تر شد، سر برگرداند. شانه به شانه‌ی هم شدیم. در کتابخانه دیده بودمش؛ او هم در آن سکوت دل‌انگیز، سر و دستش در کتاب‌ها بود.

حاشیه‌ی جاده را برانداز کردیم و آرام‌آرام راه را ادامه دادیم. کتابی را بر می‌زدم و گاهی توی صفحه‌ی خیره می‌شدم. بی‌آن‌که سر بلند کنم، گفتم: یادت هست یک‌بار پرسیدم حرف بعضی از این‌ها چی هست؟

گفت: آره، یادم هست، ولی وقت نشد دنباله‌ی صحبت را به جایی برسانیم. گفتم: این‌ها چی می‌گن؟ این چارلز دیکنز، این شکسپیر، این داستایفسکی، تولستوی، صمد بهرنگی، رومن رولان ...

کتاب را ورق می‌زدم و فکر می‌کردم تا اسم‌های بیشتری بگویم.

گفت: چی شد؟ ساکت شدی! دنبال چی می‌گردی؟

گفتم: هیچی، اسم‌های دیگه‌یی هم هست. مثلاً این فروغ فرخزاد، این شاملو، این ویکتور هوگو، سعدی، غزاله عزیزاده، پابلو نرودا و ... قدیمی‌ها، جدیدی‌ها ... این همه اسم ... این همه کتاب ... این‌ها چی می‌گن؟

گفت: چی شد که دوباره رفتی سراغ این همه اسم؟ تو که این همه را گفتی، چرا خیام و مولوی و حافظ و گوته را جانداختی؟

گفتم: آخه این‌ها نه حاکم‌اند، نه قدرت دارند، نه پول و پله و دم و دستگاه. اما همه‌جا هستند، حرف و قلمشان دست همه هست. در زندگی‌ها هستند، در انقلاب‌ها هستند، در کوچه و خیابان و خانه و شهر و ده و سر زبان‌ها هستند. این همه حرف و کتاب واسه‌ی چی‌یه؟

قدم کند کرد. صورت و لب‌هایش طوری شد که انگار باید سر یک داستانی را باز کند. چیزی که از قضا خیلی وقت پیش گفته بود قصد دارد بنویسدش. گفت: خیلی ساده‌اش که کنم، باید بگویم این جماعت دلشان شور می‌زند. چیزی مثل احساس گشتن دنبال یک گمشده به جانشان می‌افتد. انگار که یک چیزی درونشان تبعید شده باشد و این گشتن و جنگیدن و یافتن و جواب دادن، تا آخر عمرشان طول می‌کشد. این‌ها پر از پرسش‌اند و همیشه شوق پاسخ دارند.

گفتم: گشتن دنبال چی، تبعید چی، جنگ با کی، جواب به چی؟ نفسی تازه کرد. لبش را جوید و مکثی کرد. برگشت طرفم و گفت: این سوال را که با نیم ساعت و یک ساعت نمی‌شود جمع و جور کرد. گفتم: بعداً نمی‌دانم بشود یا نه، عجلتاً که فرصت خوبی گیرمان آمده، بهتره از دست ندهیم.

ادامه داد: این‌ها خیلی کار می‌کنند تا یک گمشده یا دردی را که درست تشخیص می‌دهند، به همه نشان بدهند. یکی از دردهایشان، شناختن ابتدالی است که مثل خوره به جان آدمی می‌افتد. از قضا یکی از چیزهایی که این‌ها در همان اوان جوانی دچارش می‌شوند، کشف موربانه‌ی ابتدال در سایه‌ی زندگی است. این‌ها سلاحشان را به طرف این ابتدال نشانه می‌روند. این سلاح در کلیتش، هنر نام دارد.

گفتم: یعنی به همین خاطره که از همان جوانی شروع می‌کنند به نوشتن؟

گفت: البته در همه یکسان و یک جور نیست. بخشی هم به حس جاودانه شدن آدمی برمی گردد. ولی چون وقت تنگ است، بگذار اصل مطلب را ادامه بدهیم.

داشتم می گفتم که این ها به سلاح هنر می رسند. سلاحی که باروت و فشنگش اما یکی دو تا نیست. یک جایی شعر است، یک جایی قصه و رمان، جایی دیگر فیلم و نمایشنامه، جایی دیگر موسیقی، جایی نقد و مقاله، جایی طنز، جایی هم نقاشی و... خلاصه، خواسته اند این ابتذال را با جلوه ها و رنگ های جور و واجورش نشان بدهند. - چندبار که «جنگ با ابتذال» را تکرار کرد، دیدم این احساس را در خواندن بعضی شعرها یا رمان ها یا دیدن بعضی از فیلم ها، خودم هم داشتم.

گفتم: پس ما هم اگر خوشمان می آید، به خاطر این است که رد پای این ابتذال را می بینیم.

گفت: اتفاقاً چون این ابتذال را حس می کنیم و از آن رنج می کشیم، دوست داریم شرح و وصفش را بخوانیم و بشنویم. ابتذال که می گویم، شاید خیلی کلی به نظر بیاید. اما همین که بازش کنیم، شاخ و برگ هایش را در زندگی و تاریخمان می بینیم و روشن تر می شود که با آن ها چنگ در چنگیم.

گفتم: مثلاً!

گفت: یک شاخه ی قوی این ابتذال، جریان ضد آزادی است. همان رشته های به هم بافته ی اختناق و زنجیری که حاکمان مرتجع و دایره نشینان قدرت و عمله و اکره هایشان، به ذهن و جسم مردم می تنند. یک شاخه ی دیگرش ارتجاع و جهل و خرافه ی ریشه کرده در تاریخ زندگی سیاسی و اجتماعی ما است. یک شاخه ی دیگرش فساد سیاسی و اقتصادی هست که در چنبره ی ایدئولوژی های فاسد و قرون

وسطایی و استثماری، توجیه و تئوریزه می‌شود. یک شاخه‌ی دیگرش هم نژادپرستی و جنسیت‌گرایی است که انگ نژاد و جنسیت به پیشانی و جسم آدم‌ها می‌زنند. گفتم: پشت سرمان را که می‌بینم، همه‌اش گرفتار شاخ و برگ‌های این ابتدال بودیم. گفت: هنوز هم هستیم. اما آن‌چه به بحث ما ربط دارد، فهم این ابتدال در انواع قواره‌ها و شمایل‌هایش است. به همین خاطر هم با این خواندن و شنیدن‌ها و دیدن‌ها، احساس می‌کنیم به جنگ با این ابتدال می‌رویم. تا جایی که به فهمیدن و حس کردن برمی‌گردد، همه از این خواندن‌ها و شنیدن‌ها و دیدن‌ها لذت می‌برند. چون با این خواندن‌ها و شنیدن‌ها و دیدن‌ها، از دایره‌ی تکرار و روزمره‌گی زندگی بیرون می‌رویم. در این بیرون رفتن، هم با خود واقعی‌مان روبه‌رو می‌شویم، هم با خود حقیقی‌مان. در این روبه‌رو شدن، به یک تضاد و تناقض در درونمان می‌رسیم. به یک شناخت و آگاهی می‌رسیم که از آن هم خوشمان می‌آید. این دوست داشتن، به معنی نیاز به بالا رفتن از کف زندگی است؛ حتی اگر دوباره به کف زندگی سقوط کنیم! گفتم: پس این‌ها چیزی در جانمان ریشه می‌کند که ادامه‌ی زندگی‌شان، آب دادن و پروردن و رویاندن آن است. یعنی از عادت‌های زندگی - لااقل در فکرهایشان - می‌روند بیرون. یعنی همیشه یک چیز گم شده‌ی دارند که دنبالش بگردند. یک چیزی در هجرت و فراق که این‌ها را به سمت خودش می‌کشد. همان که گفتی تبعید شده در درونشان.

گفت: این‌ها را در مسیر زمان و تاریخ که جمعشان کنی، گزیده‌هایشان که وفادار به رسالت قلمشان هستند، خواسته‌اند به قدرت فکر و اندیشه‌ی عصر خودشان اضافه کنند. خواسته‌اند دیوار دنیای کوچک و بسته‌ی زندگی را سوراخ کنند و قواره‌اش را کش بدهند تا قدرت آفرینندگی و شناختن زیبایی‌هایی حقیقی را توسعه و

گسترش بدهند. خواسته‌اند دیوارها و موانعی را نشان بدهند که به اختیار و آگاهی و انتخاب و آزادی ما توهین می‌کنند. خواسته‌اند نشان بدهند که انسان چگونه لابه‌لای بافتنی پیچیده‌ی سانسور و استثمار پیدا و پنهان و زیر پای هیولای قدرت و تجارت، نفی و له می‌شود. فکر کنم قشنگ‌ترین حرف را استاد عبدالحسین زرین کوب در آخرین ماه‌های زندگی‌اش زده باشد که گفت «خواستم با نوشته‌هایم به فرهنگ انسانی کمکی کرده باشم».

گفتم: عجب! فرهنگ انسانی! همان چیزی که مثل پنجره‌یی هست به روی دنیای ما. ما چقدر به این پنجره نیاز داریم!

گفت: آن‌هایی از این‌ها را که اشاره کردم، در پشت این پنجره، بی ترس و واهمه‌اند. سر بی تسلیم دارند. این‌ها با دنیا و هست و نیست، تعارف ندارند. یک پا در فلسفه دارند، یک پا در شناختن و شناساندن مفهوم کلمه‌هایی به نام انسان و زندگی و آزادی. زندگی برای این‌ها مثل معدنی هست که با نوک قلم و پرتوهای فکرشان، پیچ و خم این معدن را می‌کاوند تا زیبایی‌ها و تجسم‌ها و پرتوهای فروزان زیبایی را برای این جهان - جهانی اغلب تاریک و اندک روشن - ارمغان بیاورند. مثلاً تو از جنگ و صلح تولستوی، از جان شیفته‌ی رومن رولان، از صد سال تنهایی مارکز، از تولدی دیگر فروغ فرخزاد، از بینوایان ویکتور هوگو، از دیوان حافظ، از اسپارتاکوس هوارد فاوست و... جز این‌ها را می‌فهمی؟ اگر این‌طور نیست، پس چرا اینقدر در دل و جان و زندگی و فکر و سمت و سوی آینده‌ی آدم‌ها اثر می‌گذارند؟ اگر از ادبیات در کلی‌ترین تعریفش، این چیزها درنیاید، پس به قول تو این همه حرف و کتاب و نوشته و اسم و نویسنده و تولیدگر و آفریننده، به چه کار می‌آیند؟ پس وظیفه‌ی ادبیات چیست؟

گفتم: چه وظیفه‌یی! چه دنیایی! نور انداختن به تیره‌ترین و پوشیده‌ترین خفیه‌گاه‌های ابتدال‌پرور کهنه‌گی و ارتجاع و استثمار.

گفت: به همین دلیل هم هست که نامطلوبند. شک نکن هنرمندی که به ریشه‌های خود کامگی، دیکتاتوری، سانسور و هر آن‌چه بر مردم تحمیل می‌کنند، حمله می‌کند تا از یک چهره تا هفتاد چهره‌ی دایره‌ی قدرت و جهل و فساد را افشا کند، از نگاه و نظر دایره‌نشینان قدرت و تجارت، نامطلوب است، ناسازگار است، شورش‌ی است و باید طرد شود! باید زیر تیغ قتل‌های زنجیره‌یی، نیست و نابود شود! باید سانسور و تیرباران و قتل عام شود!

قدرت ادبیات و هنر را کم‌نگیر! خیلی دلم می‌خواهد این قدرت و نیروی لایزال انسانی را در سیر پیدایش، زندگی، تکامل، آفرینندگی و اثربخشی‌اش در نبرد با ابتدال، شرح و بسط بدهم. اما یک آدرس دم دست دارم، آن هم خواندن مجموعه‌ی «تاریخ تمدن ویل دورانت» است.

گفتم: فهمیدم، فهمیدم. می‌خواهی بگویی این‌ها نداها و صداها‌ی هشدار‌ی جامعه‌اند. این‌ها حس‌گرهای نیرومند دارند. شامه‌یی قوی در تشخیص آزادی از ضد آزادی دارند. دشمن ابتدال قدرتمند چسبیده به زندگی هستند. پس ما درد مشترکیم، درسته؟ گفت: تازه این‌هایی که اندکی اسم بردیم و کمی درباره‌ی اثرشان حرف زدیم، در عصر جدید و با ظهور فیبر نوری و هزاران سایت و صفحه و... تکثیر شده‌اند. دیگر دنیا شده است جهان «اطلاعات‌محور» و «ارتش‌های متن». دنیایی که ادبیات و زبان و نگارش، الزام ادامه‌ی حیات و پنجره‌ها و منفذهای تنفسی‌اش هستند.

گفتم: پس با این اوصاف، این صفحات و ارتش‌های متن را هم باید جزو فرهنگ انسانی به حساب آورد.

گفت: البته. تشبیهش هم این است که درختی ریشه کرده، ریشه‌هایی باغ را ساخته‌اند، باغ‌ها شکوفه‌ها داده‌اند و تخم‌ها ریخته‌اند. ریشه‌ها در سراسر زمین لانه و جا کرده‌اند. حالا بگو همه‌ی دیکتاتورهای تاریخ، دست به دست هم بدهند و ریشه‌های سخن و زبان و تفکر و اعجاز متن را از سراسر زمین دریاورند...!

گفتم: حقیقتاً که لذت‌بخش بود. قدر کتاب‌های خوب را بیشتر باید بدانیم و دقیق‌تر بخوانیمشان. حقیقتاً که جنگاوران فرهنگ انسانی خدمات بزرگی به انسان‌ها کرده‌اند. گفت: و پویندگان راه آزادی که با نبرد و مبارزه‌شان، مفهوم فرهنگ انسانی را به عینیت حیات ما و ضرورت تکامل اجتماعی تبدیل کرده‌اند.

پنجه‌های آفتاب توی سینه‌ی آسمان محو شده و ستارگانی جایشان را پر کرده بودند. هاله‌ی نور چراغ‌ها، جاده‌ی خاکی را گله‌گله روشن می‌کرد. احساس خوشایندی در دلم و در هوا پرسه می‌زد. از روی پل چوبی که رد شدیم، راه باریکی میان دو ردیف درختان، ما را در سکوت دل‌انگیزی پیش برد. دستانمان که در هم گره خورد، گفت:

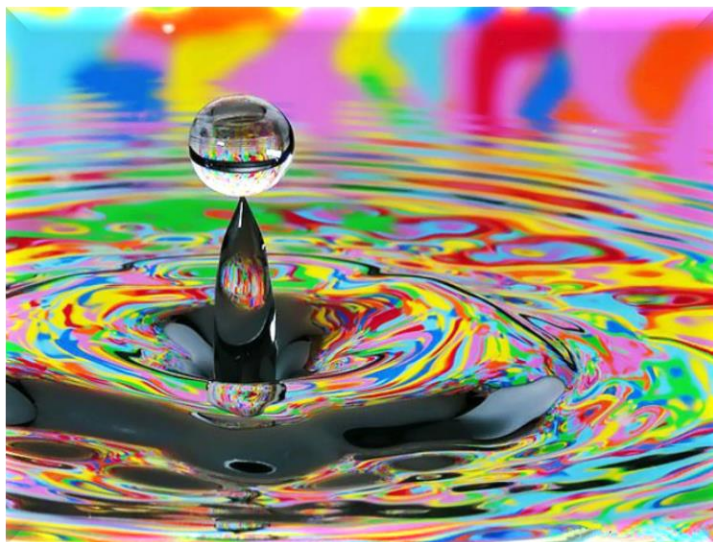
- فقط توانستیم از روزنی کوچک به دنیای پهناور فرهنگ انسانی، نگاهی سریع و گذرا بیاندازیم.

گفتم: تازه معلوم شد که این قصه سر دراز دارد...

گفت: این «توفان تبر» نیز بگذرد! ریشه‌های درختان قلم جای دیگرند ...

۷ فروردین ۹۵

یکی پرسید: راستی «شعر چیست؟»



با روزگار خود کنار نیا! تازه خواه باش! دنبال تعریفی دیگر از آنچه که هستی
تو را می سازند، باش! با این تعریف، رابطه با جهان خود را بشناس! با تغییر در زبان،
دیگر گونه بیندیش، دیگر گونه نگاه کن، دیگر گونه بگو، دیگر گونه بنویس!
با روزگار خود کنار نیا! دنبال استعاره باش! با جریانی که در رگ و رود جامعات
می دود، یگانه و صمیمی باش!

با روزگار خود کنار نیا! مثلثی با سه وجه متقاطع بی نهایت بساز! از وجه «عاطفه»
پا به درون مثلث بگذار! کنار وجه «تخیل» بایست! در فضای بی آرام بلوغی نو
تنفس خواهی کرد. از پله های وجه «زبان» بالا و بالا برو! در میلادی بکر و نو، به
گیتی و انسان ها نگاه کن! تردید نکن که با «تکوین الهام» و «نیروی آفرینش»، از این
پس با لحظه ها و هفته ها و سال های روزگار خود کنار نمی آیی! باردار

مسئولیت‌شناسی انسانی‌یی شده‌یی که ودیعه‌یی از عشق دیگران — طبیعت، هستی، انسان و تاریخ — در وجود توست. ودیعه‌یی چون آینه‌یی برابر تو، تا در آن اعتراف کنی که شعر در مسئولیت‌شناسی انسانی‌اش، ودیعه‌یی از عشق دیگران — طبیعت، هستی، انسان و تاریخ — در وجود ما می‌باشد.

از آن پس چیزی در وجود تو تبعید می‌شود که برای رهایی از هجران ازلی‌اش، تو را به جانب زایش ابدی نیل می‌دهد و می‌کشاند... این رفت و آمدهای تبعید و هجران ازلی و زایش ابدی، تضاد می‌آفرینند و تضاد، اثر را خلق می‌کند؛ و ریشه‌های درخت اثر از سرچشمه‌های ازلی و ابدی می‌آشامد. این آغازهای همیشه باردارشدن و طلوع‌های همیشه زایش است. این سیر است به جانب تکاملی توقف‌ناپذیر و حسّی همیشه گرسنه و نیازی همیشه تشنه. گرسنگی و تشنگی‌یی که در گهوارهٔ «تخیل و عاطفه و زبان»، مولود شعر را به آوا و نَدا و موسیقی کلمه بالغ می‌کنند. موسیقی‌یی چون آینه‌یی برابر تو تا اعتراف کنی که شعر، تبعیدشدگی مداومی در دنیای درون و زایشی ابدی در جهان بیرون است.

در تحول زبان، تکامل تخیل و بلوغ عاطفه، به نوع و جنسی از نگاه به انسان، به زندگی، به زمان، به وجود و به تبیین هستی می‌رسی. در این آفریدن، زمان و تاریخ به یک «آن» بدل می‌شوند و جهان را «در مِشت خود»^۱ می‌گیری و «از آن چشم پوشیدن»^۲ آغاز می‌کنی؛ و اعتراف خواهی کرد که شعر حاصل گره خوردن سه خط متقاطع «تخیل، عاطفه و زبان» است. این سه، تحول در کلمه را ایجاد می‌کنند. حاصل این تحول و تکوین، مولود شعر است.

در رفت و آمد این تبعیدشدگی و زایش، همه‌چیز کشف کردنی‌ست. خلق کردن است و آفرینش؛ سکوت را بانگی کردن و آفرینش را سرودی. از آن پس با کلماتی

که تو را می‌خوانند و بالغت می‌کنند، با احساس و ادراکی که تو را به آگاهی و شناخت می‌کشانند، با پیرامونت که تو را احاطه و یاری می‌کند، و با جریانی که در رگ و رود جامع‌ات می‌دود، باید یگانه و صمیمی باشی. لحظه الهام شعر، همین حس توفانی را القا می‌کند. از آن به بعد دیگر شاعر، صاحب اثری است که باید به مولود خویش وفادار باشد و از آن محافظت کند. از آن به بعد کار اصلی شاعر، استمرار مسئولیت انسانی شعرش از پس تولد و پیدایش آن است.

شعر در بطن زندگی صیروت یافته و رشد می‌یابد، اما فراتر از واقعیت‌های زندگی، در جوهر و حرکتش، از ابتدال روزمرگی زندگی مبرا و دور می‌شود. در جنبش عاطفی، گستره تخیل و بلوغ زبانش، نگاهش به هستی و انسان، از کیفیتی متعالی تر از جریان زندگی برخوردار می‌شود. در ستیز با واقعیت‌های ناگزیر و تلخ زندگی — که دزدان بی‌رحم و سیری‌ناپذیر رسالت آدمی و دشمنان ضرورت شعور او هستند - آنگاه که:

«خورشید سرد شد

و برکت از زمین‌ها رفت

و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند

.....

شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ

مانند یک تصور مشکوک

پیوسته در تراکم و طغیان بود

و راهها ادامه خود را

در تیرگی رها کردند

.....

نان نیروی شگفت رسالت را

مغلوب کرده بود

.....
خورشید مرده بود و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت
.....

مردم
دلمرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدهاشان
از غربتی به غربت دیگر می‌رفتند
.....

وقتی طناب دار
چشمان پر تشنج محکومی را
از کاسه با فشار به بیرون می‌ریخت
.....

و هیچ کس نمی‌دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلب‌ها گریخته
ایمانست»^۳

شعر همواره در فرا و بالای واقعیت‌ها سیر کرده و برای خلق واقعیت (رنالیسم)، باز هم تسلیم زندگی و ناگزیری‌های تلخش نمی‌شود. این همان تشنه‌گی سیراب ناشدنی و تعالی‌جوی هنر است و کدام شعر حقیقی هست که به «رستاخیز کلمه» پاسخ ندهد؟ محمدرضا شفیعی کدکنی در کتاب «موسیقی شعر» با استناد به گفته‌ی یکی از صورت‌گرایان روس^۴ «شعر را رستاخیز کلمه‌ها خوانده است. زیرا در زبان روزمره، کلمات طوری به کار می‌روند که اعتیادی و مرده‌اند و به هیچ روی جلب توجه ما را نمی‌کنند؛ ولی در شعر – و ای بسا که با مختصر پس و پیش شدنی – این مردگان

زندگی می‌یابند و یک کلمه که در مرکز مصراع قرار می‌گیرد، سبب زندگی تمام کلمات دیگر می‌شود. اگر بپذیریم که مرز شعر و ناشعر، همین رستاخیز کلمات است، یعنی تمایز و تشخیص بخشیدن به واژه‌های زبان، آنگاه به این نتیجه خواهیم رسید که رستاخیز کلمه یا صورت تشخیص یافتن آنها در زبان، می‌تواند تعریف متعدد از چشم‌انداز متعدد داشته باشد.^۵

چکیده ترجمه‌اش این است که در هر شعری – چه کلاسیک، چه نیمایی و سپید و چه نو – همه کلمات نیستند که کار شعر را می‌کنند، بلکه بیشتر کلمات در خدمت یک یا چند واژه هستند تا آن واژه‌ها یا ترکیب‌ها جان و جوهر شعر را در خود بارز و متبلور سازند. همین یک یا چند کلمه محدود در یک شعر هم هستند که کارکرد زبان و معنای شعر را به مخاطب انتقال می‌دهند.

شعر، نیروی شگفت زبان، توفان الهام و شناخت ناگهانی رستاخیز گونه هستی‌یی است که در آن محاطیم. این شگفتی زبان، مدام در بطن ذهن و زندگی آدمی بدیع، کنکاش برانگیز، فلسفی گونه و پاسخ به چرایی تاریخ و نه شرح آن است. چرا که «شاعری کاری فلسفی‌تر از تاریخ‌نگاری است: تفاوت – بین مورخ و شاعر – در این است که یکی از آن گونه حوادث می‌گوید که در واقع روی داده است، و آن دیگر سخنش در باب حوادث و وقایعی است که ممکن هست روی بدهد. از این روست که شعر فلسفی‌تر از تاریخ و هم مقامش بالاتر از آن است. زیرا شعر بیشتر حکایت از امر کلی می‌کند، در صورتی که تاریخ از امر جزئی حکایت دارد.»^۶

کار شعر توصیف و تمجید و تشریح و تعلیم و برهان نیست. چرا که «شعر، بیگانه کردن دنیای آشناست. در گام نخست بیگانگی واژگان، دستور زبان و نحو

عبارت‌هاست. شعر، غریبه شدن است... شعر بیگانگی از دنیای زندگی هر روزه را برای این می‌طلبد که ما را با جهانی دیگر آشنا کند.^۷

پرداختی اندک و پاسخی کوتاه به پرسشی بود که راستی «شعر چیست؟» سخن شایسته درباره شعر، بس بسیار بیش از این است. بسیار مجال باید تا تعریف‌ها، تفسیرها، تأویل‌ها، نقدها و شناخت‌های گوناگون شعر را نقل نمود. این کار، کار پهنه فرصت و مجال است تا نگرش‌ها و تجربه‌ها و راه‌های پیموده را روی برگ‌های سپید بی‌گناه و جاودانه‌ساز و جاودانه‌زی حک نمود و به آغاز راهی رسید که راستی «شعر چیست؟»

پانویس

- ۱ و ۲. تأویلی از عبارت: «تمام جهان بالقوه از آن شعراست، ولی از آن چشم می‌پوشند.» — نقل از صور خیال در شعر فارسی، ص ۱۰، محمدرضا شفیعی کدکنی
۳. فروغ فرخزاد، تولدی دیگر، گزیده‌یی از شعر «آیه‌های زمینی»
۴. ویکتور شوکلوسکی، صورت‌پرداز روس
۵. محمدرضا شفیعی کدکنی، موسیقی شعر، ص ۱۳
۶. ارسطو درباره شعر، لغتنامه دهخدا
۷. بابک احمدی، آفرینش و آزادی، ص ۳۶۴

بامداد یاس و یلدای داس

(درآمدی در معرفی شعرهای بهروز ثابت)



من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
(حافظ)

بهروز ثابت را در گسترده‌ترین شعاع زندگی آگاهانه‌ی مبارزاتی و هنری‌اش، خواننده‌ی موفق و دارای شخصیت می‌شناختند و نه شاعر. در دفترهای شعر او، تصویرهایی که جامه‌ی شعر بر تن کرده‌اند، «از خاربوته‌ی خون»^(۱) واژه جمع نموده‌اند.

دفترهای زندگی مبارزاتی و هنری بهروز، پله‌هایی‌اند که او را به کشف شعر برده‌اند. کشفی چون بارقه‌یی که اثری را از نبود و نهفت، به بود و حضور و

ظهور بدل می‌کند. در صعود از کنگره‌های مکاشفه‌ی «واقعیت، تخیل، زبان و عاطفه»، او به آرامش نمی‌رسد، که به آغاز شاهراه تفکر شاعرانه پای می‌نهد. بهروز دیوان‌هایی از شعر منظوم و کلاسیک فارسی را می‌خواند، اما با آن‌ها به لحظه‌ی تلاقی شاعر و شعر نرسیده بود. همان دیوان‌هایی که با وجود حجمشان، گواه ناظم بودن خالقانشان هستند و نه شاعر بودنشان.

رسیدن به کشف شعر، عبور از دروازه‌ی اندیشه‌ی متعارف خود، آنگاه تلاقی با الهام شعر و قدم گذاشتن به جهانی‌ست که از آن پس باید کاشف وجوه گوناگونش بود؛ جهانی که در مکاشفه‌های «واقعیت، تخیل، زبان و عاطفه»، باید تبیینش کرد. این تبیین، سرچشمه‌ی باردارشدنی مدام و زایشی مستمر است.

این کشف، خاص شعر نیست. اما رسیدن به آن، نطفه‌بستنِ سرنوشت یک قلم است. در انواع ادبی می‌توان نشانش داد. آنگونه که در اولین پاراگراف رمان بزرگ و جهانی «صد سال تنهایی»^(۲) می‌خوانیم: «سرهنگ آئورلیانو بوئندیا دستان کوچک فرزندش را گرفت و او را به کشف کریستال‌های منجمد برد...». کشف این کریستال‌ها، آغازی شد که توصیف زندگی را در منظر «گابریل گارسیا مارکز» به اندیشه و نثر سبکی جادویی بدل ساخت^(۳). سبکی از آفرینشگری که مارکز را به فتح سرشت زیبای انسان‌های جهان بالغ نمود.

هنر برای پاسخ به مبارزه و جامعه‌ی خویش

بهروز ثابت هنرمندی‌ست که میان دو حدیث فرد و جامعه، به مبارزه و جامعه‌ی خویش پاسخ می‌دهد. با این پاسخ است که سوژه‌ی قلم و شعرهای او متولد می‌شود. عاطفه‌هایش (حواسی که برانگیختگی و اکنش‌ساز هنر او می‌شوند) از جنس حس و

درد مشترک زمانه‌ی جامعه‌اش هستند. در باغ بی‌برگی زمانه‌یی که داس‌ها بر گلوی گل‌ها حکومت می‌کنند، پروردن یاس، حماسه‌ی شکفتن در دهانه‌ی زخم است. در یلداهایی که جنون جنایت بر دامن فلات ایران و حیات ایرانی، قیرِ مرگِ آمیزِ تباهی و زندگی‌ستیزی می‌پراکند، به پا کردن «آتشگهی پابرجای»^(۴)، حماسه و چکامه‌ی «انتشار صبح و صدف»^(۵) است. هنر و شعر مقاومت در برابر حکومت داس‌ها و یلداهای تباهی‌آمیز و زندگی‌ستیز دیوسالار آخوندی، پاسخ به این باغ بی‌برگی است. شعر بهروز به دلشوره‌گی‌ها، دغدغه‌ها، طوفانها و تبعید و زایش‌ها جواب می‌دهد. سوژه‌ها و جوهر شعرهای بهروز، آرمان آزادی، دفاع از انسان و جلوه‌های زیبای زندگی، پاسخ به تلخ و شیرین تاریخ میهنش، پرخاش به دیکتاتور، افشای چهره‌ی ارتجاع آخوندی و فرهنگ استثمارِ آن، و نبرد با امپراطوری جهل است.

شاهدان یک کشف موفق

بهروز به دلیل نوع زندگی مبارزاتی‌اش، در شعر سفری شتابان داشته است. همان زندگی و مبارزه‌یی که نویسندگانِش «قطره قطره خون از سرِ صخره‌ها گرد آورده‌اند / با گلبرگ‌های سرخ / دستمالی بافته‌اند...»^(۶). و بهروز در این سفر، به گواهی عناصر ضروری در ساختار یک شعر خوب و موفق، به کشف‌های قابل توجهی دست یافته است. شعر او از فراز و فرود این سفر می‌آید و از نشانه‌های این توفیق سخن می‌گوید:

«نخستین سفرم

رسیدن به خود بود

چنان که گویی

نه عشق

نه امید

نه هیچ

چندان در این میانه نبود.

آنک گریزم از راهگذار اندیشه‌یی بود

از آن دست مقصدی

بی‌رحم در انکار حیات مردم

با شهرها و آدمیانی

همه‌ی دوزخ خویش.

نخستین سفرم

تا رسیدن به خود بود؛

و اینک

سازنده‌ی لحظه‌های عمرِ خویشم.»^(۷)

کردار و پندار او در گونه‌یی از رابطه با مقوله‌ی «هنر»، خود، یک آفرینندگی

هنری در آینه‌ی جامعه و شنوندگان ترانه‌های اوست. با جمله‌یی و شعری از او،

کتاب‌های شعرش را ورق می‌زنیم:

« رفتن روی سن همیشه نیست. می‌آید و می‌گذرد. اما در پایین سن، باید

مدام از چیزهایی که می‌خوانی، در خودت مواظبت کنی و با آنها که برایشان

می‌خوانی، صادق و صمیمی باشی و زندگی کنی...»

«نیمه‌ی روشن روحم

از ژرفای خسته‌ی این قرن
 به‌سوی آینده‌ی نقب می‌زند.
 اینک در آئینه‌ی صدا
 انتشار صبح است و صدف.
 یقین من
 در باور او سبز می‌گردد
 و کبوتر اعتماد
 بر آشیان شاخسارش می‌آرمد.^(۸)

۱ تیر ۹۴

نشانی‌ها

۱. احمد شاملو، کاشفان فروتن شوکران، برای خسرو گل‌سرخ: «این چنین سرخ و لوند / بر خاربوت‌ه‌ی خون شکفتن...»
۲. «صد سال تنهایی»، نوشته‌ی گابریل گارسیا مارکز، ترجمه‌ی بهمن فرزانه
۳. نقل به مضمون از کتاب «بوی درخت گویاو»، مصاحبه با گابریل گارسیا مارکز، فصلی درباره صد سال تنهایی
۴. از منظومه‌ی «آرش کمانگیر»، سروده‌ی سیاوش کسرای، «آری، آری، زندگی زیباست / زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست...»
۵. از شعر «قرن‌ها»، سروده‌ی بهروز ثابت
۶. «ترانه‌های میهن تلخ»، اثر مشترک یانیس ریتسوس و تئودور آکیس، ترجمه‌ی احمد شاملو
۷. بهروز ثابت، از سفرهای بی‌رنگی، شعر «اینک من و سفر عمر» ص ۷۵
۸. همان، شعر «قرن‌ها» ص ۲۸

یک زندگی و عاشقانه‌های یک قلم

(نگاهی به شعرهای بهروز ثابت)



معرفی

بهروز ثابت چهار مجموعه شعر خود را امضای نوع زندگی و نشانه‌ی واژه‌های قلمش کرده و آنها را یادگار و ماندگارِ کتیبه‌ی عمرش نموده است. کتاب «از سفرهای بی رنگی» تلفیق دو مجموعه شعر اوست که هر کدام تاریخ سال‌های ۱۳۷۵ و ۱۳۸۸ را در صفحه‌ی اول خود دارند. کتاب سوم مجموعه شعر است که تاریخ سال‌های ۱۳۸۸ و بهار ۱۳۸۹ در پای آنهاست:

«از کدامین بهارانی؟»

که اینچنین بر تو نمازِ سبز می‌گذارند؟

زمزمه‌ی رویشِ کدام خاک باروری
که ریشه را به سوگند رستن آواز می‌دهی؟

.....

من
هیبت طوفان را
با لبان تو
سبز خندیدم.

.....

وقتی سپیده‌دم
در هیاهوی پرده‌ی شب
هزاران غنچه‌ی خورشید می‌کاشت

من
خورشید به خون نشسته‌ی در راه بودم؛

من
راه بودم و

هجرت سرخ. زمستان ۸۸

و کتاب چهارم شامل شعری بلند در سوک و در رثای خانم مرضیه، همراه زمزمه‌ها
و نجواهای بهروز با او:

«ای تو آوازِ شگفت موج دریا
ای تو سبزِ خوابِ رؤیا

ای صدای خنده‌ی صبح
در طلوع چهره و رخسار فردا!

در سحرگاهان خونین
- فصل اعدام شقایق -

.....

بعد تو
گل‌های خونین شقایق را
چه کس با آن نوای عاشقانه می‌سراید؟
در غم خاموشی تو
من در این جنگلِ پر خاطره‌ی ترانه‌ها
چه بگویم؟
چه بخوانم؟

این صدای مانده در بغضِ شکسته در گلو را چه بنامم؟» ۲۴ مهر ۱۳۸۹

در گهواره‌ی کدام واقعیت؟

پیشاروی هر هنرمندی، کشاکشی میان واقعیت فردی و اجتماعی‌ست. بهروز میان این دو حدیث، به جامعه‌ی خویش پاسخ می‌دهد. با این پاسخ است که سوژه‌ی قلم و شعرهای بهروز متولد می‌شود. سوژه‌یی که حس مشترک جامعه است. جریانی که در رگ و رود حیات جامعه جاری است و هنرمند در این گهواره تربیت می‌شود. از آن پس اندوه و شوق، دلشورگی و نشاط، فراز و فرودها و خیز و خفت‌های هنرمند

در این گهواره جزر و مد می‌بایند. در این جزر و مدهاست که هنر او، «حربه‌ی» زندگی می‌شود و شعرش، «شعر زندگی‌ست»^۱. این گهواره، ظرف درک خصوصیت زمانه‌ی خود است. احساس او به جامعه‌اش تعلق دارد. زبان هنر و اثرش را نیز از این گهواره یاد می‌گیرد و ارتقاءش داده و بالغش می‌کند. عاطفه‌هایش - حواسی که برانگیختگی واکنش‌ساز هنر او می‌شوند - از جنس حس و درد مشترک جامعه‌اش هستند. از حافظه‌ی اجتماع و تاریخ اجتماعی انسان‌ها تغذیه کرده و با این زخمه، سازش را به نوا بدل می‌کند. تا آنجا به تنهایی عاشقانه‌اش اعتقاد دارد و برایش نوشته و می‌آفریند که انکار عشقش به اجتماع و آفرینشگری برای آن نباشد. تنهایی‌اش را ستاره‌یی میان سیارات می‌بیند. غم او بزرگ است؛ به بزرگی و عظمت غم‌های سنگین یک خلق. شادی‌اش نیز چنین. این غم و شادی، دو ساحل رودی هستند که در رگ آن، جریان جامعه‌ی هنرمند جاری‌ست. این غم‌ها و شادی‌ها او را به جنبش می‌آورند؛ سوژه‌هایش را پرورده و زایش‌های هنری‌اش را مدیون اینهاست.

یک پاسخ با یک تعریف از هنر

در ورق زدن کتاب‌های شعر بهروز ثابت باید از «مضمون، زبان و ساختار» شعر او شروع کرد. در مقایسه با شعرهایی که جسته و گریخته طی این سال‌ها در کتابهای شعر برخی شاعران جدید دیده‌ایم، شعر بهروز چه بسا غنی‌تر هم باشد. اگر دغدغه و دلشورگی شعر آن است که پاسخ زندگی و انسان در کشاکش درون و برون باشد؛ اگر «درد و شوری که با طوفان و جهش الهام و هیجان بیرون بریزد و به شعر تبدیل شود»^۲؛ اگر شعر باید تبعیدشدگی در درون شاعر و زایش ابدی در بیرون او باشد؛ اگر شعر نظم و موسیقی واژه‌هایی‌ست که تبیینی دیگرگونه از حیات

ما را رستاخیزگونه بروز می‌دهند؛ شعرهای بهروز به این دلشوره‌گی‌ها، دغدغه‌ها، طوفان‌ها و تبعید و زایش‌ها جواب داده‌اند.

سوژه‌ها و جوهر شعرهای بهروز، آرمان آزادی، دفاع از انسان و جلوه‌های زیبای زندگی، پاسخ به تلخ و شیرین تاریخ میهنش، پرخاش به دیکتاتور، افشای چهره‌ی ارتجاع آخوندی و فرهنگ استثمار آ، و نبرد با امپراطوری جهل است.

در پهنه‌ی فراخ ادبیات و شعر و فلسفه، هنرمندی که به این جوهر، کمبود و نیاز و نیز از طرفی به ضرورت تغییر دست یابد، آثار قلمی او، بروز اندیشه‌ی نوگرا و پاسخ به زندگی و زمان خواهند شد. پس، گیرایی مضمون و معنا راه زبانش را پیدا کرده و افقش را یافته و باز می‌گشاید. شعرهای بهروز در این مسیر خلق شده و از آنجا که پاسخ به زمانه و روزگار خویش را دغدغه و دلشورگی خود نموده‌اند، قلم او نیز از سوژه‌هایش تغذیه کرده و غنا یافته است.

در هر شعری، هماهنگی تصویرها، زبان یکدست، همخوانی ترکیب‌ها، رنگ و اژه‌ها، موسیقی شعر و استفاده‌ی به‌جا از عناصر زیبایی‌ی سخن، ضرورت ساختار یک شعر خوب و موفق است. وفاداری به این عناصر در شعر «سپید و نو» بسا سخت‌تر از شعر منظوم و کلاسیک فارسی می‌باشد. هستند شاعرانی که سالیان سال به این هماهنگی‌ها در قواره‌ی شعر دست نمی‌یابند و به آرامش و اعتماد نمی‌رسند.

واژه‌های باز آمده از یک سفر

بهروز به دلیل نوع زندگی و مبارزه‌ی سیاسی‌اش، در شعر سفری شتابان داشته است. اما در این سفر، به گواهی برخی عناصر ضروری در ساختار یک شعر خوب و موفق،

به کشف‌های قابل توجهی دست یافته است. شعر او از فراز و فرودهای این سفر
می‌آید و از نشانه‌های این توفیق با ما سخن می‌گوید:

» نه قطره

نه آب

نه دریا

نه برگ

نه شاخه

نه جنگل

هیچ پیوندم به زندگی نداد.

اگر این همه شکوه را حتی ستوده باشم

می‌خواهم تبسم لبانی را بمیرم!

اگر زندگی آنگونه بایدم

که سیراب از شورابه‌ی چشمانی شوم

مرا ابلیس عطش باید!

و اگر رسالت را

نان از رنجِ کودکی خوردن

هزار نفرینم بدین زیستن!

نه!

اگر زندگی را

به نیمروزی تجربه کنم
استاده خواهم مرد!

و در شعری موجز که عناصر زیبایی آن «راحتی زبان، لطافت طبع، کنایه و مجاز
در خور، موسیقی ملایم و پیوسته‌ی واژه‌ها»ست، از کشف اندیشه‌ی شعر و الهام
لحظه‌ی نادر و لطیف می‌نویسد:

«مستم را
لبریز مه می‌کنم
و احساسم
مرطوبِ نوازشِ آرامش.

آنک دستانم
رستنگاه لبخند باران.»

وجهی دیگر از زندگی مبارزاتی و هنری او، کار موسیقی و خواندن ترانه‌ها و
تصنیف‌های مقاومت بوده است. کردار و پندار او در گونه‌ی از رابطه با مقوله‌ی
«هنر»، خود یک آفرینندگی هنری در آینه‌ی جامعه و شنوندگان ترانه‌های اوست:
«رفتن روی سن همیشه نیست. می‌آید و می‌گذرد. اما در پایین سن، باید
مدام از چیزهایی که می‌خوانی، در خودت مواظبت کنی و با آنها که برایشان
می‌خوانی، صادق باشی و زندگی کنی...»

در تاریخ ایران باید یکبار «وفاداری» را تا آخر رفت. / هنرمند باید بر سر آزادی غیرت داشته باشد. / برای هر چیزی که علاقه و دوستش داری، باید مایه بگذاری؛ هم برای مبارزه، هم برای هنر. / خیلی دلم می‌خواهد احساس و عواطف آنهایی که نه می‌نویسند و نه می‌خوانند را در ترانه‌هایم نشان بدهم و صدایم، ذره‌یی از عواطف و احساس آنها باشد. / تصور «فردا» برایم خیلی قشنگ است. اصلاً این کلمه معنی و حس خاصی برای ما دارد.^۳

یک زندگی و آب و نان یک قلم

چندان که زندگی خاص بهروز را پیشاروی نقد شعر و قلم او بگذاریم، اعتراف خواهیم کرد او حرفی برای زدن و آثاری هنری برای خلق کردن داشته است. از طرفی اما «رزمنده‌ی آزادی» بودن - که لاجرم مسئولیت عمده‌ی او، هم‌آوردی با ارتجاع است - هرگز مانع پویایی، شکافندگی، نوجویی و بروز عواطف لطیف و آرمان شورانگیز انسانی در قالب‌ها و انواع گوناگون هنری نبوده و نیست. در این عرصه، شعر همیشه جایگاه ویژه‌ی خود را در فرهنگ اجتماعی و مبارزاتی داشته، دارد و خواهد داشت. قلم بهروز و صدای او را باید در پهنه‌های گوناگون و متنوع این عرصه و این نوع از زندگی مورد نظر، تأویل و نقد قرار داد.

زندگی او ندار بودن با همه بود. آنقدر که یگانگی بینشان رها بود و عشق، راحت. و جاهتش جذاب بود. از خطه‌ی شمال بود. باریک و بلند. چشمهایش درشت بود و کمی کشیده. شوخش نوش و نیشش، پرتاب گلی نثار گلخندهای دوستی. با وقار بود. اهل منطق و استدلال.

بهر روز به قصه‌نویسی نیز علاقه‌ی وافری داشت. استعدادش را در این میدان هم محک زده و به تجربه‌ها و موفقیت‌های پیشرونده‌یی دست یافته بود. همزمان با سرودن شعر، دست به مطالعه قصه‌های کوتاه و بلند و یادداشت‌برداری از آنها زد. همت کرد، کتاب‌ها و مقاله‌ها خواند، یادداشت‌ها برداشت و رمانی پیرامون قیام بابک خرم‌دین نوشت. تلاش او برای نشر کردن قصه‌های منظوم شاهنامه فردوسی، شاهدی بر همت او در دست‌یافتن و محقق کردن بخشی از آرزوها و خواسته‌هایش می‌باشد. حاصل این کوشایی و کنکاش و تلاش سالیان، نوشتن قصه‌های روایی و قواره دادن به کتابی ۱۲۰۰ صفحه‌یی از قصه‌های منظوم شاهنامه فردوسی می‌باشد.

از خاطرات سالیان شکیبایی و پایداری نوشت؛ از رنج‌ها و سرمایه‌های انقلاب با قلمش حرف زد. از هنرِ مهجور و پویا نوشت. آب و نان یک زندگی و یک قلم را ترانه و صدا کرد. بیست سال برای آزادی ترانه خواند. بیست سال رنج‌ها و عشق‌ها و آرزوهای بوم و بر و دیار و مردم میهنش را نغمه کرد. هستی‌اش را به پای فردا ریخت و در پگاه جمعه - نوزده فروردین هزار و سیصد و نود - در سطرهای آخرین برگ دفتر زندگی مبارزاتی و هنرش، امضای گل سرخ آزادی را گذاشت... و جست و پرید و رفت...

۱۷ فروردین ۹۴

نشانی‌ها

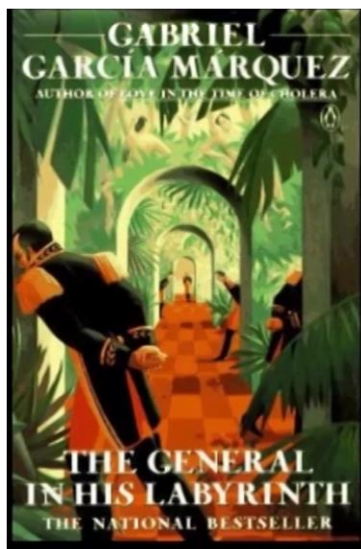
۹. احمد شاملو، کتاب هوای تازه، «امروز شعر / حربه خلق است / زیرا که شاعران / خود شاخه‌ای ز جنگل خلق‌اند»، از «شعری که زندگی ست».
۱۰. عبدالحسین زرین‌کوب، با کاروان حله، ص ۲۹۲
۱۱. از سخنان بهروز، کتاب نوشته‌های روبه‌رو، ص ۲۰

رساله‌های عاشقانه گابریل گارسیا مارکز



«زیباترین اندیشه، ارجی نمی‌یابد، مگر با آثاری که آن را
کمال بخشند.»

(رومن رولان، زندگی و اندیشه تولستوی، ص ۱۲۳)



هدیه‌ی بیست‌وشش سالگی‌ام، کتابی
از گابریل گارسیا مارکز بود. غروبی بود
اردیبهشتی در اتاقی مشرف به خیابان
مجیدیه تهران. کادو را باز کردم و کتابی
را که جلدی خردلی داشت، دو دستی تا
روبه‌روی چشمم گرفتم بالا: «پائیز پدر
سالار». و این آغاز سیر و سفری در
کتاب‌ها و اندیشه‌های گابریل گارسیا
مارکز شد.

دنیاهایی که کتاب‌ها به خانه‌ی ما آوردند

سال‌ها پیش از آن، برادرم رامین، خانه‌مان را پر از کتاب کرده بود: تحلیل‌های ادبی، سیاسی، فرهنگی / شرح و نقدهای تاریخی / خاطرات / شعرها / رمان‌ها / قصه‌ها و... این طوری شد که دنیاها و نام‌ها و اندیشه‌ها و بی‌کرانه‌های جهان و انسان‌هایش به خانه‌مان آمدند... سالیانی پیش از آن هم برخی از افسانه‌ها را در قصه‌گویی‌های شبانه‌ی مادر با خواهرانم و رامین و دوستان کودکی‌مان دوره کرده بودیم...

سال‌ها بعد رامین در زندان اوین به دست «پدرسالار»ی اعدام شد که «تا ابد با نوای آزادی بیگانه بود» و با هوشیاری دسیسه‌مار، پای درختی در «نوفل‌لوشاتو فرانسه» چمباتمه زد تا فریب تاریخ را در سی‌وهفت میلیون نگاه، یک کاسه و خلاصه کند.

مادر قصه‌گوی عجیبی بود. بیشتر افسانه‌های کهن ایران را از بر داشت. آن‌چه که به قصه‌گویی‌اش حال و هوای جادویی می‌داد، لحن و زبانی بود که سال‌ها بعد آن را در «صد سال تنهایی» گابریل گارسیا مارکز خواندم. نثری روایی و تخیلی با استعاره‌های ملموس؛ نثری که از واقعیت به فراواقعیت می‌رود، اما تجریدی و انتزاعی نیست. نثری که از خانه‌ها، خاطرات، رابطه‌ها، فرهنگ‌ها و زبان مردم هر اقلیم و قومی به دنیای ادبیات و شعر پا می‌گذارد و حاصلش به خودشان برمی‌گردد و می‌شود اثر ادبی. از این رو جذاب، قشنگ، نافذ، گیرا و کشاکش‌آفرین است. درست عین همان بند اول «پائیز پدر سالار» که کنکاش و کشاکش را در خواننده به هم گره می‌زند و می‌آمیزد: «در پایان هفته، کرکس‌ها به کاخ ریاست جمهوری هجوم آوردند. با منقارهای تیزشان پرده‌های پنجره‌ی بالکون را می‌دریدند و صدای پرپر بالشان، زمان

بی‌روح و جامد درون کاخ را می‌شکست. دوشنبه شهر از قرن‌ها سبات چشم باز نمود و نسیمی گرم و ملایم، ناشی از مرگ مردی بزرگ و با عظمت، شهر را از سبات برآورده بود...» (ص ۹)

مارکز در کتاب «بوی درخت گویاو» (حاوی چند مصاحبه با او) گفت: «نوشتن پائیز پدر سالار ۱۳ سال طول کشید، اما تا ماه‌ها گرفتار عنوان کتاب و پاراگراف اولش بودم تا این‌که سر جایشان نشستند».

یک رمان، یک رساله‌ی سیاسی

برای آشنایی با آمد و رفت معناها در نثر مارکز و گشت و تماشای در زبانی که با خواننده حرف می‌زند، باید در زبان ادبیات و شعر، بیشتر سفر می‌کردم. همان سفری که باید در ارزش‌های جا کرده در سطور رمان‌های بزرگ جهان کرد. رمان‌ها و کتاب‌هایی که گاه چون هوا، لباس، آب، غذا، روز، شب، ماه، خورشید، ستارگان، شهاب‌ها و در شادی و اندوه و در شکست و پیروزی زندگی‌مان با ما هستند و تا آینده می‌آیند...

تالارها، راهروها، طاقچه‌ها، دیوارها، پنجره‌ها، پرده‌ها، باغچه‌ها و نماهای «پائیز پدر سالار»، نمایشگاه سفری در نهانی‌های درونی و آشکارگی‌های یک دیکتاتور است. کلمات و تعبیرهای این کتاب به کشف و وصف و افشای وجوه تمام‌نمای دیکتاتوری می‌روند که حتا ملازمانش همواره به او دروغ گفته‌اند و او از هیچ پریشانی واقعی و پیروزی حقیقی خبر ندارد. قدرتی منزوی در بیرون و ابتدالی پر از کاه و توهم در درون.

به نظر می‌رسد «پائیز پدر سالار»، رساله‌ی سیاسی، اجتماعی و روانشناسی و نیز گذرنامه‌ی مارکز برای سفر به قاره‌ی «کودتا و دیکتاتوری» در قالب یک رمان پرکشش باشد. برای نوشتن آن، با خانواده‌اش به بارسلونای اسپانیا رفت تا آن اسپانیای زیر چکمه‌ی فرانکو را تجربه کند. این تجربه با نگاهی سوررئالیستی، ترکیبی از «هیولا» و «دیکتاتوری» را خلق کرد و «پائیز پدر سالار» در سال ۱۹۷۵ متولد و منتشر شد.

پایان زمان غیرقابل شمارش ابدی

حیف است آن‌ها که گذرشان به جاده‌های سطور نثر و شعر رئالیسم جادویی بر نخورده، نبینند که معناها و تجربه‌های زندگی و مفاهیم افکار ما چگونه می‌توانند با زبانی دیگر، با ما حرف بزنند تا معانی در جلو نگاهمان، ژرف‌تر و بالغ‌تر تداعی شوند. خوب است در «پائیز پدر سالار» پاره‌هایی از قلم مارکز را در شناخت عمیق او از مسائل مبتلا به و بنیادین جهان سوم، در درون‌نگری و وصف یک دیکتاتور، بخوانیم: «در پایان هفته کرکس‌ها به کاخ ریاست جمهوری هجوم آوردند، با منقارهای تیزشان پرده‌های پنجره‌ی بالکون را می‌دریدند و صدای پرپر بالشان، زمان بی‌روح و جامد درون کاخ را می‌شکست... ص ۹

در سالن مخصوص عقد قراردادها، گاوهای بی‌شرم و گستاخ، همه‌جا سرگردان مشغول جویدن پرده‌های نفیس و مبلمان‌های آراسته بودند... ص

۱۰

... در بعد از ظهر یک ژانویه، گاوی را دیدیم که از بالکن ساختمان ریاست جمهوری، متفکرانه به غروب آفتاب خیره شده بود. تصور کن یک گاو

روی بالکن ملت؛ چه چیز مزخرفی، چه کشور کثافتی... ص ۱۳

... او را در میان زنبق‌های سفید افریقایی، از همه چیز در امان نگاه می‌دارند.

ص ۳۱۷

... محافظین، نیمی از غذایش را می‌خوردند تا مبادا مسمومش کنند، مخفیگاه کوزه‌های عسلش را تغییر می‌دادند و مهمیز طلائی‌اش را مانند مهمیزهای خروس‌های جنگی می‌پیچیدند تا به هنگام راه رفتن جرینگ جرینگ نکند... ص ۳۱۷

... هنگامی که پرده‌ی داخل اتومبیل را کنار زد تا پس از آن همه محرومیت و گوشه‌گیری، خیابان‌های شهر را تماشا کند، دریافت که مردم هیچ کدام به لیموزین‌های غم‌گرفته‌ی ریاست جمهوری توجه ندارند... ص ۳۱۸

...دریافته بود که در دوست داشتن عاجز و درمانده است... کوشیده بود تا آن سرنوشت ننگ‌آور را با آن رذیلتی که نامش قدرت است، جبران کند. ص

۳۷۱

...در طول سال‌های بی‌شمار، دریافته بود که دروغ از شک راحت‌تر، از عشق سودمندتر و از حقیقت دیرپاتر است. ص ۳۷۱

... محکوم بود که زندگی را در چهره‌ی بشناسد که غیرواقعی بود... هرگز پی نبرد که زندگی قابل زندگی، همانی است که از طرف دیگرش دیده می‌شده، نه از طرفی که ژنرال می‌دید... دیکتاتوری مسخره که هیچ وقت ندانست پشت و روی این زندگی کدام است... ص ۳۷۲

...دیکتاتوری که در هیاهوی گنگ آخرین برگ‌های زرد شده‌ی پائیزش، به فراسوی حوزه‌ی اقتدار حقیقت فراموشی، پرواز می‌کرد... او که تا ابد با

نوای آزادی بیگانه بود. فشفشه‌ها و ناقوس‌های سرخوشی که جهان را نوید می‌دادند: «دیگر زمان غیرقابل شمارش ابدی پایان یافته است». ص ۳۷۳

کتابی خالی از زرق و برق‌های نویسنده‌گی

در یک بعدازظهر جمعه‌ی زمستان سال ۱۳۶۷، «توفان برگ» را یک‌نفس تا سطر آخر خواندم. کتابی گیرا و ساده و راحت‌شده از آرایش‌های ادبی. سال‌ها بعد مارکز در کتاب «بوی درخت گویاو» گفت: «هنوز حسرت ساده‌نویسی مثل توفان برگ را می‌خورم. آن‌وقت‌ها هنوز وارد زرق و برق‌های نویسنده‌گی نشده بودم.» (نقل به مضمون)

در «توفان برگ»، کودکی، مدام با واقعیت‌های زندگی و چهره‌ی آدم‌هایش روبه‌رو می‌شود. در این چهره به چهره شدن‌ها، مغزش بزرگ و بزرگ‌تر، روحش حساس‌تر و آگاهی‌اش بیشتر می‌شود. توفان برگ، عکس‌برداری از زندگی با چشمان و فکرهای یک کودک تیزبین است. زبان نیشدار و طنز و فکرهایش که با آن‌ها دارد قصه می‌گوید، شیرین و کشاکش‌آفرین و دست‌پرورد مارکز است. پاکی مادون تضاد کودکانه‌یی در نثر و روایت کتاب، با خواننده همراه است و تا آخرین سطر او را می‌برد. خبری از نشانه‌های جادوی قلم و استعاره‌ها و تصویرهایی که درخت «صد سال تنهایی» را در سراسر جهان شاخ و برگ داده‌اند، نیست. کودک، راوی رؤیاها و واقعیت‌های بچه‌گی‌های نویسنده‌یی است که از دهکده‌ی «آرکاتاکا» در کلمبیا راه افتاد و چند سال بعد منتقدین ادبی و روزنامه‌های دنیا، صفت «قوی‌ترین قلم جهان» را نثارش کرده‌اند. نویسنده‌یی که رانندگان تاکسی در بوگوتا (پایتخت کلمبیا) کتاب‌هایش را بیشتر از روزنامه‌ها می‌خوانند.

با نام‌ها و یادها بر روی پل‌های روزگاران



غروب پائیزی و بارانی، اتاقی کوچک، من و بسته‌یی روی میز و کریم گرگان (یحیا نظری). کریم خنده‌یی کرد و بسته را گرفت طرفم. دستش را فشردم و شوقم را از او پنهان نکردم. بسته را روی میز باز کردم. نگاه هر دومان روی میز بود. آخرین لایه‌ی کادو را پس زدم: «صد سال تنهایی - نوشته‌ی گابریل گارسیا مارکز - ترجمه‌ی بهمن فرزانه». کتاب را سردستی بر زدم. کادو را جمع کردم و دوباره دستان کریم را فشردم و با قدردانی از تلاشش، زیر باران، رفتم. سال‌ها بعد کریم (یحیا) در ۲۱ بهمن ۹۱ به دست عمده‌های «پدرسالار»ی که قبل از خوردن غذا، لیست بلند تیرباران شده‌ها را در مکعبی شیشه‌یی جلواش می گذاشتند، جان به وارثان آزادی سپرد و رفت...

«بهمن فرزانه که جزو مترجمان مشهور در میان کتابخوان‌های ایرانی بود، بعد از ظهر پنج‌شنبه ۱۷ بهمن ۹۲ در هفتاد و پنج سالگی در تهران درگذشت. او نزدیک به پنجاه کتاب از ادبیات جهان را ترجمه کرد. شهرت او به دلیل ترجمه‌ی رمان «صد سال تنهایی» نوشته گابریل گارسیا مارکز بود که برای اولین بار به فارسی ترجمه می‌شد. بهمن فرزانه بسیاری دیگر از نویسندگان بزرگ جهان را به فارسی زبانان معرفی کرده بود. رئالیسم جادویی و مارکز، با ترجمه‌ی بهمن فرزانه از «صد سال تنهایی» شناخته شد. بعدها کارهای دیگری از مارکز و هم‌چنین «صد سال تنهایی» از سوی مترجمان دیگری ترجمه شد، اما هیچ‌کدام به پای ترجمه‌ی بهمن فرزانه از «صد سال تنهایی» نرسیدند.» (نقل از سایت رادیو فرانسه، ۱۷ بهمن ۹۲)

رساله‌ی عاشقانه برای پنج قاره

اولین جمله‌های «صد سال تنهایی»، من را پای قصه‌گویی‌های مادر نشانند. در صفحه‌های دو تا چهار با «آرسولا» زن سرهنگ آنولیانو بوئیندیا چشم در چشم شدم. زندگی آرسولا تا آخر کتاب، همان رگه‌ی رنج‌های عاشقانه‌ی زنانی است که در زندگی‌مان احاطه‌مان کرده‌اند. همان زنانی که «جام بلور زندگی را با دو دست نگه می‌دارند تا نیفتد و نشکند» (نقل از مارکز در بوی درخت گویاو). کتاب‌های مارکز هم در سایه‌ی رنج و عشق همسرش «مرسدس» در چشم و دل مردم جهان رفت: «هر روز صبح که پشت میز می‌نشستم، پانصد برگ کاغذ سفید، روی میز بود. من گذشت روز و شب‌ها را نمی‌فهمیدم. مرسدس همیشه همه‌چیز را روبراه می‌کرد.» (نقل از بوی درخت گویاو).

شب حضور و غیاب «آرسولا»، روز و شب را در صد سال تنهایی هویدا و نهان می‌کرد. سیلان احساس کودکانه‌ی وجودم را روی سطرهای صد سال تنهایی راه

می‌برد و لابه‌لای صفحات می‌دواند. چندی بعد از آن، این احساس را پای صحبت‌های «آنت» در «جان شیفته»ی رومن رولان داشتم. و چندی بعدتر در روان و پندار و رفتار «بلقیس» و «زیور» در «کلیدر»...

مارکز ۳۹ ساله بود که «صد سال تنهایی» در ژوئن ۱۹۶۷ منتشر شد. در عرض یک هفته، همه‌ی ۸۰۰۰ نسخه‌ی چاپ اول و در عرض سه سال، نیم میلیون نسخه از کتاب به فروش رفت. به بیست و چهار زبان (و به قولی ۳۰ زبان) ترجمه شد و چهار جایزه‌ی بین‌المللی را درو کرد. از آن‌جا که در صد سال تنهایی، چندین چشم از دریچه‌های زندگی به انسان‌ها نگاه می‌کنند، این کتاب به پنج قاره‌ی جهان رفت.

جام جهان‌نما

در «صد سال تنهایی» شاهد غرور عشق و گواه عشق لعنت شده هستیم؛ شاهد وسعت بی‌نهایت استعداد بشر و شکوه توانایی ادبیات هستیم. بشر با تمام توان و استعداد بی‌پایانش در این کتاب ظهور و غروب می‌کند. هر ظهوری در کتاب، نشانی از عشق مارکز به انسان‌ها و زندگی آنهاست: «خدای من، اگر کمی دیگر زنده بودم، نمی‌گذاشتم روزی بگذرد، بی‌آن‌که به مردم بگویم که چقدر عاشق آنم که عاشقشان باشم».

«صد سال تنهایی»، جام جهان‌نمای جلوه‌های گوناگون عشق، شقاوت، جهل، خرافات، افسانه، استثمار، رنج، شوق، یأس و امیدی‌ست که با لحن مادرزبرگانه، در تابلو رئالیسم جادویی پردازش شده است. گویی تنهایی رازآلود انسان را همه‌ی مادرزبرگ‌های کلمبیا برای مارکز واگویی و روایت کرده‌اند و او در نام و عنوان «صد سال تنهایی»، رد پای عشق و حرمان انسان را جلو چشم جهانیان گذاشته است:

«برایم آواز برخاسته از کافکا همسو با نجوای مادر بزرگم بود؛ مادر بزرگم هنگام داستان‌سرایی عادت داشت ماجراجویانه‌ترین چیزها را با حقیقی‌ترین صداها می‌توانست بیان کند». (نقل از «بوی درخت گویاو»)

عشق غارت شده‌ی فرشته‌ی معصوم

«ارندیرای ساده‌دل و مادر بزرگ سنگ‌دلش» - که مارکز بعدها آن را کتابی مستقل کرد - ماجرای شگفت‌انگیز در راهروها و در و دیوار اتاق‌های خانگی از «صد سال تنهایی» است. ارندیرای فرشته‌گون و معصوم، نماد پاکی رنج کشیده‌ی یک روح غارت شده و ایثار یک جسم در لای چرخنده‌های هیولای قدرتمند و غول‌آسای استثمار است. نمادی که مارکز، تئوری آن را با پرتو عشق به انسان - با شرح و وصفی بی‌پرده، جانکاه و نفس‌گیر - به پیشانی هستی و زندگی بی‌وجدان و بی‌شرم تاریخ پشت سر می‌کوبد. در عبور از مقابل پرده‌هایی از صد سال تنهایی، «شاخه‌های خیس پلک‌های آدمی / از دو سوی چشم زمین / به هم می‌آیند / ببرهای ابرها می‌غرند / مینای آسمان ترک برمی‌دارد».

حس مشعوف یک قلم

مارکز در به دنیا آوردن صد سال تنهایی، رنج باروری‌اش را مادرانه و با حسی مشعوف گشته از زایشی نو، تاب آورد. زایش مولودی که «زبان پر استعاره و دلنشینی بوی خوش زمین می‌دهد». (رومن رولان، زندگی و اندیشه تولستوی، ص ۱۲۴)

مارکز راه موفقیت این کتاب را در «زبان» پیدا کرد. زبانی که پل نویسنده و خواننده است. زبان که بذر فکر و شکوفانده‌ی معناها است. مارکز اعتراف می‌کند که مصالح کار و مواد لازم برای نوشتن را داشته، اما سرگردان بوده که چگونه

بنویسد. در این گردش‌ها و کاوش‌ها است که خاطرات کودکی به یاری‌اش می‌آیند. این طوری شد که او کلید ورود خواننده به نوشته‌هایش را پیدا می‌کند: «کشف زبان». مارکز به این کشف، «ایمان» می‌آورد. حاصل آن برای مارکز، اکسیر زبان است که به هر رویداد و جلوه‌های زندگی و فکر آدمی که بزند، کیمیا و «جادوی کلام و بصیرت» می‌شود:

«از خیلی وقت پیش درباره‌ی نوشتن صد سال تنهایی با خودم فکر می‌کردم. چند بار هم شروع کردم به نوشتن. همه‌چیز آماده بود. می‌دانستم چه ساختاری خواهد داشت، اما لحن داستان در نمی‌آمد. یعنی به چیزی که می‌نوشتم ایمان نداشتم. به نظر یک نویسنده می‌تواند هر چیزی که به ذهنش برسد را بگوید، به شرطی که به آن ایمان هم داشته باشد. اگر هم بخواهید بفهمید که کسی به شما ایمان دارد یا نه، کافی است ببینید خودتان به خودتان ایمان دارید یا نه. هر بار که صد سال تنهایی را شروع می‌کردم، نمی‌توانستم به نوشته‌ام ایمان بیاورم. تا این که لحن داستان درآمد و این قدر ذهنم را گشتم و گشتم تا فهمیدم که نزدیک‌ترین لحن داستان، همان لحن مادربرگم است. وقتی که چیزهای عجیب و غریب و هیجان‌انگیز تعریف می‌کرد، لحنی کاملاً طبیعی می‌گرفت. این همان چیزی بود که به آن ایمان پیدا کردم. اگر بخواهید از دیدگاه ادبی هم نگاه کنید، همان لحنی است که در کل رمان صد سال تنهایی است. آن‌جا بود که من کشف کردم چه باید بکنم تا خیال را باورپذیر سازم. به کامل‌ترین شکل ممکنش...» (نقل از «بوی درخت گویا»)

تاریک - روشنای زیارتگاهی به نام زندگی

باقی کتاب‌های مارکز که بعد از «صد سال تنهایی» به دنیا آمدند، اگرچه سوژه‌ها و مضمون‌های گوناگون دارند، اما همگی پرتوهایی از خورشید آن‌اند. به عنوان کتاب‌های او نگاه کنید؛ همه در هاله‌ی عشقی گرد آمده‌اند که نویسنده خواسته است بود و نبود و طلوع و غروب آن را از تاریک‌خانه‌های تودرتوی زیارتگاهی به نام زندگی نشان دهد: از عشق و شیاطین دیگر / کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد / صد سال تنهایی / عشق در سال‌های وبا / ارندیرای ساده‌دل و مادر بزرگ سنگدلش / زیستن برای بازگفتن / زائران غریب / ژنرال در هزار توی خویش / و... |

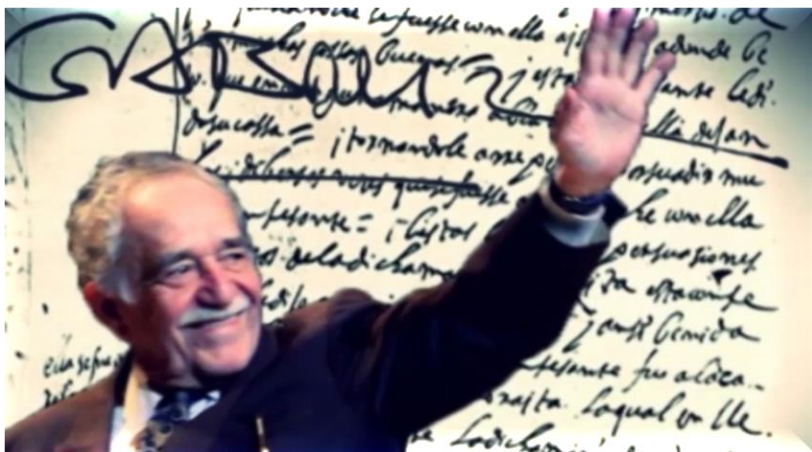
«انسان» و «عشق»، دو یار همیشگی قلم و اندیشه و نگرانی و شادی‌های مارکزاند. اما او این همه را با «عاشقانه نوشتن» تجربه کرده است: «بدون ایثار هرگز نمی‌توان عشق ورزید» / «اگر عمر دوباره می‌یافتم، به هر کودکی دو بال می‌دادم؛ اما رهایش می‌کردم تا خود پرواز را بیاموزد».

همین عشق است که به او استعداد و توانایی مداوم فتح و مکاشفه می‌دهد؛ چرا که «هر کس که عشق می‌ورزد، استعداد هم دارد. به عشاق نگاه کنید، آن‌ها همه با استعدادند.» (از نامه‌ی ماکسیم گورکی به تولستوی - «زندگی و اندیشه تولستوی»، نوشته رومن رولان ص ۲۹۲)

نگاه‌های سوررئالیستی از کجا می‌آیند؟

در رمان‌ها و قصه‌های گابریل گارسیا مارکز، دو عنصر «داستان پردازی» (به سبک کلاسیک) و «شخصیت پردازی» (به سبک مدرن)، به موازات هم‌اند. او در بطن طبیعی ماجراهای زندگی، به روایت سوررئالیستی ماجراها و روانشناسی شخصیت‌ها می‌رود.

در سوررئالیسم، همه‌ی پدیده‌ها با هویت خودشان هستند، اما نمودهای رفتاری و ظهورشان می‌تواند متنوع و به میل و خواسته‌ی هنرمند باشد. با نگاه سوررئالیستی مارکز در صد سال تنهایی است که پیوند خونی، عاطفی و عاشقانه‌ی مادر - فرزندی می‌تواند نمود و ظهور دیگر گونه و تازه‌یی داشته باشد:



جوانی در طبقه‌ی دوم ساختمانی چاقو می‌خورد، خورش بر کف اتاق می‌ریزد. قطره‌های خون جمع می‌شوند. با هم از زیر در بیرون می‌آیند. از پله‌ها پایین می‌روند. از پیاده‌روها و خیابان می‌گذرند. وارد کوچه‌یی می‌شوند. از دروازه‌ی خانه‌یی تو می‌روند. از حیاط می‌گذرند. راهرو را خونی می‌کنند. از پله‌ها بالا می‌روند. در طبقه‌ی دوم، به اتاقی می‌رسند که در آن باز است. از در تو می‌روند. زنی بوی خون می‌شنود؛ برمی‌گردد: خدا مرگم بدهد، پسرم کشته شد!

در این نگاه و تفکر سوررئالیستی، ماشین و بی‌سیم و تلفن و پیکی در کار نیست. خون است که پیک عشق و عاطفه است. خودش راه می‌افتد و به جانب مادر که از

خون خودش کودک را تغذیه کرده، می‌رود و مادر، خون خودش را در درگاه اتاق می‌بیند و جگر گوشه‌اش را می‌شناسد.

این صحنه‌ها و تصویرها با زبان و لحنی وصف می‌شوند که در آن‌ها آرایه‌های «استعاره» و «اغراق» به سراغ طبیعت، اشیاء، حوادث و زنان و مردان می‌روند. خاطرات و افق‌های فکری مارکز و افسانه‌های عجیب زندگی در امریکای لاتین، به کمک این استعاره‌ها و اغراق‌ها، کیمیاگران زبان و قلم مارکزاند.

۲۵ فروردین ۹۵

بیشتر بخوانید ...

(از منابع اینترنتی)

دهنمودهایی برای زندگی

از: گابریل گارسیا مارکز

- دوست دارم، نه به خاطر شخصیت تو، بلکه به خاطر شخصیتی که من در هنگام با تو بودن پیدا می‌کنم.

- هیچ کس لیاقت اشک‌های تو را ندارد و کسی که چنین ارزشی دارد، باعث اشک ریختن تو نمی‌شود.

- بدترین شکل دلتنگی برای کسی آن است که در کنار او باشی و بدانی که هرگز به او نخواهی رسید.

- به چیزی که گذشت، غم مخور؛ به آن چه پس از آن آمد لبخند بزن.

- خود را به فرد بهتری تبدیل کن و مطمئن باش که خود را می‌شناسی، قبل از آن که شخص دیگری را بشناسی و انتظار داشته باشی او تو را بشناسد.

- زیاده از حد خود را تحت فشار نگذار، بهترین چیزها در زمانی اتفاق می‌افتد که انتظارش را نداری.

- آینده چیزی نیست که انسان به ارث ببرد، بلکه چیزی است که خود آن را می‌سازد.

- بدون ایثار، هرگز نمی‌توان عشق ورزید.

*** **

کتاب‌های گابریل گارسیا مارکز که به فارسی ترجمه شده‌اند:

طوفان برگ

پائیز پدر سالار

کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد

زائران غریب (مجموعه داستان کوتاه)

ماجرای ارندیرای ساده‌دل و مادر بزرگ سنگدش

سفر پنهانی میگل لیتین به شیلی

زیستن برای بازگفتن صد سال تنهایی

از عشق و شیاطین دیگر

عشق در سال‌های وبا

ساعت نحس

خانه بزرگ

وقایع‌نگاری یک قتل از پیش اعلام شده

ژنرال در هزارتوی خویش

زندگی مارکز



- گابریل گارسیا
مارکز در ۶ مارس
۱۹۲۷ میلادی در
دهکده‌ی «آراکاتاکا»
در منطقه‌ی
«سانتاماریای» کلمبیا
متولد شد. فرزند
بزرگ یک مرد

داروساز و زنی متصدی تلگراف بود. تحصیلات ابتدایی‌اش را در مدرسه سیمون بولیوار به اتمام رساند.

در دوران دبیرستان با انتشار مجله‌ای به نام «لیتراتورا» قدرت ادبی خویش را به هم‌کلاسی‌هایش شناساند، ولی مجله مذکور بعد از یک شماره توقیف شد. اولین نوول خود در سال ۱۹۴۷ را منتشر کرد و در همان سال در رشته حقوق در دانشگاه بوگوتا ثبت نام نمود.

در ۱۹۵۰ تلاش‌هایش برای ادامه تحصیل در رشته حقوق پایان گرفت و خود را تمام وقت، وقف نوشتن کرد.

- روزی یک کتاب کوچک به نام «مسخ» را از «فرانتس کافکا» خواند؛ زندگی‌اش دگرگون شد و همه‌ی خطوط سرنوشتش به یک نقطه همگرا شدند.

- سوار تراموای شهری می‌شد و به جای خواندن حقوق، شعر می‌خواند. کم‌کم همنشین همه‌ی چیزهای مشکوک آن زمان شد، از جمله ادبیات سوسیالیستی، هنرمندان گرسنه و روزنامه‌نگاران آتشین و جوان.

- در ژانویه ۱۹۶۵ که با خانواده اش برای گذران تعطیلات به آکاپولکو مسافرت کرده بودند، مارکز نمی‌توانست که بایستی رمان هایش را با آن می‌نوشت، پیدا کرد.

- مارکز با تلاشی بسیار به نوشتن پرداخت. برای مدت هیجده ماه، هر روز را نوشت. او در آن زمان در تنگدستی بسر می‌برد. برای تأمین معاش خانواده اش مجبور شد ماشینش را بفروشد و همه‌ی اسباب خانه را به گرو گذاشت. اما پس از مدتی، کمک‌هایی به یاری اش شتافت، چرا که دریافته بودند اثری چشمگیر و قابل توجه در حال خلق شدن است. پس از یک‌سال کار، گارسیا مارکز «نخستین سه فصل» را برای کارلوس فوننتس فرستاد، کسی که آشکارا اعلام کرد: «من تنها ۸۰ صفحه از آن را خواندم، اما استادی را در آن یافتم.»

- در سال ۱۹۸۲ هیئت داوران نوبل به اتفاق آرا جایزه ادبی را به خاطر کتاب صد سال تنهایی به مارکز اعطا کردند. این رمان که از آن به عنوان «شاهکار» یاد می‌شود، تا کنون به ۲۵ زبان زنده دنیا ترجمه و بیش از ۵۰ میلیون نسخه از آن به فروش رسیده است.

- وقتی که کتاب «سفر مخفیانه میگل لیتین به شیلی» را در سال ۱۹۸۶ نوشت، دیکتاتوری پینوشه ۱۵ هزار نسخه از آن را در آتش سوزاند.

- انتشار کتاب «ژنرال در هزار توی خویش» در سال ۱۹۸۹ در سطح جهانی جنجال آفرید.

- عنوان بزرگترین مرد سال ۱۹۹۹ آمریکای لاتین به وی اعطا شد.

- در بازگشت به «مکزیکوسیتی»، تلاش کرد از آنجا مبارزه شخصی‌اش را برای تاثیر بر جهان پیرامونش دنبال کند. پیوسته مقداری از درآمدها را در جنبش‌ها و فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی صرف می‌کرد.

- گارسیا مارکز بعد از سه سال پژوهش، کتابی را که بسیار منتظرش بودند با نام «زیستن برای بازگفتن» منتشر ساخت.

- در سال ۲۰۰۰ مردم کلمبیا با ارسال طومارهایی خواستار پذیرش ریاست جمهوری کلمبیا توسط مارکز بودند که وی نپذیرفت.

سایت رادیو آلمان ۹۳/۱/۲۹: **مارکز در ایران**

بهمن فرزانه در سال ۱۳۵۴ با ترجمه «صد سال تنهایی»، نویسنده بزرگ آمریکای لاتین را به کتاب‌خوانان ایرانی معرفی کرد. این کتاب با استقبال زیادی روبه‌رو شد و نویسنده آن در ایران به محبوبیت فراوان رسید. تقریباً تمام آثار داستانی مارکز به فارسی ترجمه و منتشر شده است، و بیشتر آنها بیش از یک بار. خوانندگان ایرانی آثار مارکز را دنبال می‌کنند و نویسندگان به تاثیر از سبک «رنالیسم جادویی» منسوب به او کتاب می‌نویسند.

کتاب مارکز را کالبدشکافی نظامهای وحشت و ترور دانسته‌اند. وصف کامل رژیم‌هایی که زندگی و حرمت شهروندان را به هیچ می‌گیرند. مارکز رنج و درد قربانیان دیکتاتوری را شرح می‌دهد، با این دریغ و افسوس که این قوی‌ترین قلم جهان، «نمی‌تواند روی کاغذ حتی سایه‌ای کمرنگ از وحشتی را مجسم کند که قربانیان متحمل می‌شوند».

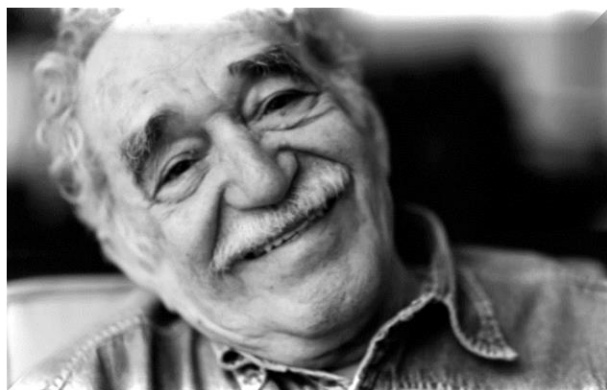
مرگ مارکز

سایت رادیو آلمان ۹۳/۱/۲۹: گابریل گارسیا مارکز نویسنده نامی کلمبیا در شهر مکزیکو درگذشت. او از نامورترین نویسندگان جهان و از پایه‌گذاران سبک "رئالیسم جادویی" بود. مارکز از چند سال پیش با بیماری سرطان دست و پنجه نرم می‌کرد. سرانجام پنجشنبه شب (۱۷ آوریل / ۲۸ فروردین) در سن ۸۷ سالگی در خانه‌اش در شهر مکزیکوسیتی چشم از جهان فرو بست.

گابریل گارسیا مارکز در وطن خود به‌عنوان گزارشگر و روزنامه‌نگاری زبردست شناخته شده بود، اما در سال ۱۹۶۷ و با انتشار رمانی به نام "صد سال تنهایی" بود که به سرعت در سراسر جهان به شهرت رسید. این رمان زیبا و اعجاب‌انگیز به دهها زبان ترجمه شد، در میلیونها نسخه به فروش رفت و سرانجام در سال ۱۹۸۲ برای مارکز جایزه ادبی نوبل را به ارمغان آورد. پس از "صد سال تنهایی" مارکز رمان‌ها و داستان‌های بسیاری منتشر کرد. شاید یکی از بهترین کارهای بعدی او "عشق در سالهای وبا" بوده است.

از مارکز مقالات و گزارش‌های ژورنالیستی زیادی منتشر شده است. مارکز به قاره پرالتهاب آمریکای لاتین تعلق دارد، که هیچکس نمی‌تواند از تحولات و التهابات سیاسی دور باشد. مارکز، مثل بیشتر نویسندگان هم‌نسل خود، در سراسر زندگی با ایده‌های دموکراتیک و جنبش‌های چپ نزدیک بود. در دهه ۱۹۵۰ میلادی نظامیان با حکومت‌های کودتایی (خونتا) بر بیشتر کشورهای آمریکای لاتین حکومت می‌کردند. بسیاری از آن‌ها نه تنها بی‌رحم و مستبد، بلکه نوکر بیگانگان بودند. مارکز یکی از نویسندگانی بود که با قلم، از جنبش‌های دموکراتیک ملی و پیکار ستمدیدگان در آمریکای لاتین دفاع می‌کرد.

سایت یورونیوز ۹۳/۱/۲۹: ماریو بارگاس یوسا، نویسنده و سیاستمدار پرو، روز پنجشنبه درباره درگذشت مارکز گفت: نویسنده بزرگی با جهان بدرود گفته که آثارش نفوذ و اعتبار بسیاری به ادبیات و زبان ما بخشیده است. رمان‌های مارکز او را



جاودان می‌سازد
و با استقبال
هرچه بیشتر
خوانندگان در
هر کجای این
جهان روبه‌رو
می‌شود.

چند بازتاب از مرگ مارکز

- گابریل خوزه گارسیا مارکز یکی از بزرگان داستان نویس معاصر جهان و نویسنده‌ی زبردست رمان‌های فرا واقعیتی و جادویی یا سوررئال بود. هم کلمبیا و هم مکزیک خواهان خاکسترش بودند تا افتخاری ابدی برایشان باشد، اما او خود گفته بود که به همه‌ی انسان‌ها تعلق دارد.

- بنیاد نوبل: گابریل گارسیا مارکز «شعبده‌باز کلام و بصیرت» بود.

- باراک اوباما، رئیس‌جمهور آمریکا: با مرگ او، جهان یکی از آینده‌نگران بزرگ خود را از دست داد. او از دوران کودکی من تا کنون یکی از محبوب‌ترین نویسندگان برایم بوده است.

- بیل کلیتون: افتخار می‌کنم که بیش از ۲۰ سال با او دوستی داشتم. ذهن درخشان گابریل گارسیا مارکز و قلب بزرگ او را می‌شناختم».

- شکیرا، ترانه‌سرا و خواننده بزرگ پاپ کلمبیایی: سخت است، به تو بدرود گفتن سخت است. تو بخشنده بودی و همه چیز به ما بخشیدی.

- او در نیم قرن اخیر همواره پس از سروانتز نویسنده قرن هفدهم اسپانیا، محبوب‌ترین نویسنده تاریخ ادبیات اسپانیایی محسوب شده است. کلماتش نقطه انگیزش برای میلیون‌ها انسان در سراسر دنیا شده بود.

بوی هجرت می آید، باید امشب بروم



«زندگی خالی نیست / تا شقایق هست، زندگی باید کرد... / دورها آوایی ست، که

مرا می خواند.»

(سهراب سپهری، در گلستانه)

«هنر، طبیعت به اضافه‌ی انسان است.»

(احمد شاملو)

هشت پنجره گشوده به جاده. جاده‌ای به سوی هشت باغ، با درختانی همیشه مواج
و شاخسارانی همیشه در نیايش: «ای شبیه / ای مکث زیبا! / کی / انسان / مثل آواز
ایثار / در کلام فضا کشف خواهد شد؟ / ای شروع لطیف / جای الفاظ مجذوب،
خالی...». (تا انتهای حضور)



این طنین سیر و سلوک در
«هشت کتاب» سهراب سپهری است.

از یک پنجره تا رستاخیز حادثه
از پشت یک یا دو پنجره که به
جاده، به درختان و به شاخساران در
نیایش «هشت کتاب» نگاه کنی، در
یادداشت‌های آنی و لحظه‌ایات
می‌نویسی که: شعر سهراب پاسخ
عاجل به حادثه نیست! این نگاه،
عجولانه و نرسیدن به بلوغ فکر است
و از درختان باغ، میوه‌ی کال چیدن.

در سال هزار و سیصد و سی، «مرگ رنگ»، پاسخ عاجل سهراب به حادثه نبود.
صدور شناسنامه‌ی فکری بود در گواهی‌خانه‌ی بامدادی از تاریخچه‌ی زمان. میلاد
حضور بود و پاسخ به رسالت سوالی که «خانه‌ی دوست کجاست؟» این پرسش و
این آغاز را «در فلق بود که پرسید سوار»...

کتاب «مرگ رنگ»، تجربه‌های شعری سهراب و قدم زدن در باغ تصویرها و
وزن‌های نیمایی است. در این کتاب، هنوز بادهای اساطیری، درختان فکر و نگاه و
تخیل سهراب را دچار تلاطم و جنبش‌های خیال‌انگیز و توفانی نکرده‌اند: «می‌خروشد
دریا / هیچ‌کس نیست به ساحل پیدا / مانده بر ساحل / قایقی ریخته شب در سر او /
پیکرش راز رهی ناروشن / برده در تلخی ادراک فرو. / موجی آشفته فرا می‌رسد از
راه که گوید با ما / قصه‌ی یک شب طوفانی را» (از شعر سرگذشت)

«مرگ رنگ» سهراب، با زنده شدن و بیداری پرسشی، بسته می شود و پنجره‌یی گشوده و زمانی دیگر آغاز می گردد: «شب از وحشت گرانبار است / جهان آلوده‌ی خواب است و من در وهم خود بیدار: / چه دیگر طرح می ریزد فریب زیست / در این خلوت که حیرت، نقش دیوار است؟» (از شعر وهم)

«حرف‌ها دارم / با تو ای مرغی که می خوانی نهان از چشم / و زمان را با صدایت می گشایی / و نشاط زندگی را از کف من می ربایی.» (از شعر با مرغ پنهان)

فکرهای سهراب، از دهلیزهای وحشت و زهر خندهای زمانه، یادداشت و نشانه‌ها برمی دارند. این نشانه‌ها، بارقه‌ها و صاعقه‌های کشف «فریب زیست» هستند. این رفت و آمدها، این گشت و تماشاهای این کشف و شهودها، آینه‌ای برابر منجلاب وحشت و زهر خندهای زمانه می گذارند و به رستاخیز حادثه‌یی می انجامند: «از پی نابودی‌ام، دیری ست / زهر می ریزد به رگ‌های خود این جادوی بی آزر... / نقشه‌های او چه بی حاصل / او نمی داند که رویده است / هستی پر بار من در منجلاب زهر / و نمی داند که من در زهر می شویم / پیکر هر گریه، هر خنده / در نم زهر است کرم فکر من زنده / در زمین زهر، می روید گیاه تلخ شعر من.» (از شعر سرود زهر)

ویژگی‌های شعر سهراب

احمد شاملو در «حرف‌های شاعر» - مصاحبه با مجله‌ی فردوسی، ۱۳۴۵ - می گوید: «نثر، عکس سیاه و سفید است؛ نظم، عکس رنگین. آنگاه به نقاشی می رسمیم که شعر است.»



در شعر سهراب: عناصر طبیعت در شعر جریان دارند. / اشیاء و رنگ‌ها آمیخته با حواس پنجگانه آدمی‌اند و حس‌آمیزند. / نگرش اسطوره‌یی و عرفانی لطیفی، شاعر را به شناخت اجزای حیات می‌برد. این نگرش، به همه چیز معنا و رسالت می‌بخشد. / گاه در شعر سهراب شاهد «بی‌وزنی» هستیم. بی‌وزنی برای خالی شدن از «خود» تا شناختن «هستی»: «به سراغ من اگر می‌آیید، / پشت هیچستانم. / پشت هیچستان جایی است / که خبر آرند، از گل‌واشده‌ی دورترین بوته‌ی خاک... / آدم اینجا تنهاست / و در این تنهایی، سایه‌ی نارونی تا ابدیت جاری‌ست». (واحه‌ای در لحظه)

این بی‌وزنی و «بی‌خود» گشتن، ریشه در فلسفه‌ی بودا و عرفان شرق و طریقت عرفا دارد. «در عرفان ایران: «تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز». در شعر سهراب،

«حقیقت چیزی میان پر و خالی شدن ریه از ابدیت» است. چیزی میان روح روان و پرشور آدمی و روح پر از شعور هستی است. حقیقت و نرسیدن به حقیقت است: «کار ما شاید این است / که در افسون گل سرخ شناور باشیم». «(هیا مسیح، حجم و هم، ص ۲۴)

تصویرهای شعر سهراب،

نقاشی و موسیقی‌اند. از این رو، شعر او هم خواندنی‌ست، هم دیدنی، هم شنیدنی:



«قبله‌ام یک گل سرخ / کعبه‌ام زیر افاقی‌هاست / حجرالاسود من روشنی باغچه
است...»

من به مهمانی دنیا رفتم: / من به باغ عرفان / من به ایوان چراغانی دانش رفتم / رفتم
از پله مذهب بالا. / تا ته کوچه شک / تا هوای خنک استغنا / تا شب خیس محبت
رفتم...

من قطاری دیدم، فقه می‌برد و چه سنگین می‌رفت / من قطاری دیدم که سیاست
می‌برد (و چه خالی می‌رفت) ... / مردمان را دیدم / و بشر را در نور، و بشر را در
ظلمت دیدم...

واژه‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید / واژه‌ها را باید شست / واژه باید خود
باد، واژه باید خود باران باشد / با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت... / زندگی، تر
شدن پی در پی ...

کار ما شاید این است / که در افسون گل سرخ شناور باشیم / ریه را از ابدیت پر و
خالی بکنیم / روی پای تر باران به بلندی محبت برویم / در به روی بشر و نور و
گیاه... باز کنیم. / کار ما شاید این است / که میان گل نیلوفر و قرن / پی‌آواز
حقیقت باشیم. (صدای پای آب)

ویژگی دیگر شعر سهراب، «فضاسازی» است. فضاسازی در شعر، همان قدرت
توصیف است در رمان. گویی - به قول تولستوی درباره‌ی الزامات رمان - از همه چیز
یادداشت برداری شده است. فضاسازی در شعر سهراب، دست خواننده را می‌گیرد تا
نقاب از چهره‌ی همه‌ی دیدنی‌ها، شنیدنی‌ها، معناها و رازها بردارد. در فضاسازی از



هسته‌ی یک دانه تا شاخساری خمیده بر زمین، با هر تصویری، یقینی از زمین می‌روید:
 «از شب ریشه / سرچشمه گرفتم و به گرداب آفتاب ریختم. / بی پروا بودم: دریچه‌ام
 را به سنگ گشودم. / مغاک جنبش را زیستم. / همیشه خوشه‌چینی از راهم گذشت
 / و کنار من / خوشه‌ی راز از دستش لرزید. / همیشه من ماندم و همه‌ی آفتاب... /
 صبح می‌شکافد، لبخند می‌شکفد، زمین بیدار می‌شود. / صبح از سفال آسمان
 می‌تراود / و شاخه‌ی شبانه‌ی اندیشه‌ی من بر پرتگاه زمان خم می‌شود». (آوای گیاه)

ویژگی دیگر شعر سهراب، طنین و پژواک موسیقی در رودخانه‌ی زبان است. در
 شعر سهراب، موسیقی، به واژه‌ها رنگ می‌دهد، واژه‌ها را خلق می‌کند، باران فکر و
 زندگی خیال و جنبش اساطیری فراواقعیت‌بینی سهراب را به جریان‌ی زنده بدل
 می‌کند. موسیقی، صدای پای شعر است که سهراب را از خواب غفلت‌های پاک،
 بیدار می‌کند. به تعبیر شاملو در «حرف‌های شاعر»، گویی اندیشه می‌داند که در کدام
 ظرف، خودش را بیابد که همانجا برود و انباشته شود و جریان پیدا کند. (نقل به
 مضمون)

سیاست در پشت پلک سهراب

- برخی بر سهراب خرده می‌گرفتند و او را به «سیاست‌زدایی در شعر» متهم می‌کردند
 و نتیجه‌ی آن را «بی‌دردی» او می‌دانستند. البته سهراب اهل «بازار سیاست رایج» نبود
 و به حوالی و حریم آن هم آگاهانه پانگذاشت. او از وارثان اندیشه‌های متعالی تاریخ
 ادبیات مرز پرگهر ما بود. از این رو، این بازار را خوب خوب دیده و نقد کرده: «من
 قطاری دیدم / که سیاست می‌برد / و چه خالی می‌رفت!» (صدای پای آب)

اما کدام هنر اصیل است که از دایره‌ی همه‌جانبه‌ی زندگی بیرون و بی‌خبر باشد، و از نمودها و جلوه‌های آن نگوید و ننویسد و آن‌ها را نقد نکند؟ جهان‌بینی شعر سهراب، اثبات زندگی، نقد انسان و آگاهی به تاریخ است:

«در ابعاد این عصر خاموش / در این کوچه‌هایی که تاریک هستند / من از سطح سیمانی قرن می‌ترسم. / بیا تا ترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرثقیل است. / حکایت کن از بمب‌هایی که من خواب بودم، و افتاد / حکایت کن از گونه‌هایی که من خواب بودم، و تر شد. / در آن گیر و داری که چرخ زره‌پوش از روی رؤیای کودک گذر داشت / چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد؟ / چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید؟» (به باغ همسفران)

سهراب با وارثان دایره‌ی قدرت، اهلیت و مؤانستی نداشت؛ اما آن‌چه داشت، دغدغه‌ی اجتماعی و فرهنگی بود. اگر صفحات «هشت کتاب» او، این دغدغه‌ها را در استعاره‌ها، تشبیهات، فراواقعیت‌بینی‌ها، عرفان شرقی و کشف و شهودهای شاعرانه تصویر می‌کند و موسیقی می‌بخشد؛ اگر در قلم او، جهان و آدمی از زبان غنایی عاطفه و تخیل به سخن می‌آیند، اما با دوستانش، افق‌های آرزو و دغدغه‌های سیاسی و اجتماعی‌اش را همگانی‌تر بیان می‌کند: «من تشنه‌ی یک انقلاب بزرگ، انقلابی که به همه‌ی این بدبختی‌ها خاتمه داده و یک‌باره اساس ظلم و بیداد را واژگون سازد، هستم؛ ولی خدا می‌داند این آرزوی من، چه روزی لباس عمل خواهد پوشید.» (از نامه‌های سهراب)

«نقد نمادین» از دایره‌ی قدرت - که خود را در حاکمیت سیاسی قالب می‌کند

- زبان و مصالح اندیشه‌ی هنرمند است. در نقد مشترک سهراب و سعدی از

تک صدایی، تمامیت خواهی، انحصار طلبی، دیکتاتوری و قلع و قمع صدای
اندیشه ها و نظرگاه های خارج از دایره ی قدرت، تصویری نمادین را شاهدیم:
سهراب: «غیر آوای غرابان، دیگر
بسته هر بانگی از این وادی رخت» (از شعر سراب)

سعدی: «سر آن ندارد این شب که برآید آفتابی
چه خیال ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی» (غزل شماره ۵۱۹)

شخصیت شعر سهراب

در شعر سهراب، همه ی موجودات و اشیاء و کائنات، ذی شعورند و شخصیت
می یابند. هیچ چیزی به حال خود رها نشده است. واژه های شعر او، به آمد و رفت ها
و ظهور و غروب ها، معنا و رسالت تقدیم و هدیه می کنند. در شعر او همیشه آوایی



از دوردست ها به گوش می رسد، در شعر او جریان دارد برگ، جریان دارد تنهایی،
جریان دارد انتظار، جریان دارد عشق، جریان دارد نور، جریان دارد انسان و لحظه ای
که در راه است و «پرتو یکرنگی، مروارید بزرگ را در کف من خواهد نهاد». (از راهواره)

سهراب از نقاشی شعر، به شخصیت شعر رسید. او رفتار خود را در این شخصیت، یافت و تا پایان به او عشق ورزید، در او و با او زندگی کرد. در شعر سهراب، همه جلوه‌های طبیعت، به انسان وصل می‌شوند و رسالت رها شدن دارند. در شعر سهراب، احساس پنهان و آشکار همه‌ی انسان‌ها نهفته و هویدا است و شخصیت دارند. فقط باید آن‌ها را دید و خواند و فهمید. حرف‌های سهراب، دیدنی هستند. چرا که او «از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت» (ندای آغاز) کرده است. در شعر سهراب، همه حیات و طبیعت و انسان در هجرت‌اند. در شعر او، ندایی هست که همه‌ی جنب و جوش زندگی را به جانب حماسه‌ای می‌خواند: «بوی هجرت می‌آید / بالش من پر آواز پر چلچله‌هاست / باید امشب بروم / باید امشب چمدانی را / که به اندازه‌ی تنهایی من جا دارد، بردارم / و به سمتی بروم / که درختان حماسی پیدا است / رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند» (ندای آغاز).



رنگ از خاک گرفتن

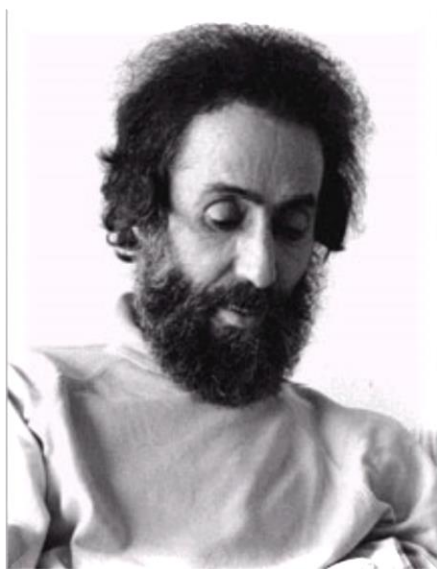
سهراب سپهری از ضابطه‌های مدینه‌ی فاضله‌ی شعرهایش پا بیرون نگذاشت. سهراب از شعرش بیرون نرفت؛ چرا که هر جا رفت، با شعرهایش رفت. سهراب سپهری بارها تجدید حیات شد؛ مثل کتاب‌هایش که تجدید چاپ شدند و می‌شوند. سهراب، میوه‌ی را که باید، از درخت شعرش چید. سهراب و شعرش همدیگر را فهمیدند. سهراب با شعرش به وحدت رسید؛ شعرش هم زبان رابطه با اهل خاک را به او داد.

شاعری بی ادعا و بی سروصدا، چرا که به سوی معدن، جوهر و اصل شعر سفر کرد و رسید و دست یافت. و این، آرامشی ست ضد سکون در هنر. شاعری که کنفرانس نگذاشت، مصاحبه نکرد، کار تبلیغاتی نکرد و تا حد خاک، فروتن زیست:

«خیلی آدم غریبی بود. عجیب چند چیز را دوست داشت: یکی خاکی بودن، یکی پیدا کردن رنگ... آدم حراف صامتی بود. هزاران کار کرد، ولی آدمی بود که هیچ وقت خودشو مطرح نمی کرد. و این آدم، یک دفعه می رفت اطراف کاشون و روی خاک می خوابید. بعد شعری می ساخت عین تابلو. همیشه یک دنیا جلو چشمش بود؛ عینهو یک آئینه و به اون نگاه می کرد... تنها آدمی که خیلی واقعاً به طور صریح اعتراف کرد، فروغ فرخزاد بود. فروغ یک روز به من گفت: تنها چیزی که تا حالا یاد گرفتم، از سهرابه. گفتم بابت چی؟ وزن و قافیه شعر، ریتم اینها، چی؟ فروغ دقیق گفت: تواضع رو. تواضع رو از اون یاد گرفتم... و سهراب آدمی بود که وحشتناک

تلاش می کرد خودش باشه. نه که افاده بفروشه، نه، خیلی راحت می گفت من هستم، دنیام اینجوریه و من باید انس و الفتی داشته باشم با این دنیا. مهمترین کار سهراب، نه شعرشه، نه تابلوهاشه، مهمترین کار سهراب زندگیشه، آزاده وار زندگی کرد...» (غلامحسین ساعدی، القبا، شماره ۷،

ص ۶۵ تا ۶۷، ۱۳۶۵)



دوست، یعنی یک خوشه بشارت

در حرکات چهره، در رفتار چشم‌ها و کردار نگاه‌های سهراب، پاکی کودکانه‌های احساس است؛ در واژه‌هایش، تواضعی متفکر و در تصویرهای شعرش، سفری مداوم به «خانه‌ی دوست» پیدا است: «اگر روزی دوستی را از میان بردارند، یعنی اگر این نیرو، این جاذبه، این حس را از قلب و روح، از جسم و جان موجودات زنده برداشته و از صفحه‌ی کائنات نابود سازند، من نمی‌دانم چه باقی می‌ماند. آیا در آن صورت زندگی قابل دوام خواهد بود؟ یا این که نظام زندگی بر هم خورده و رفته‌رفته آثار زندگانی از صفحه‌ی کائنات محو و نابود خواهد شد. شاعر بزرگ ما سعدی شیرازی چه خوب این نکته را دریافته و گفته است:

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی

دوست، ما را و همه نعمت فردوس شما را» (از نامه‌های سهراب)

زبان و لحن دوستی سهراب با «دوست»، بشارت «هوای صاف سخاوت» را می‌دهد و «مهربانی را به سمت ما می‌کوچاند». دوست در منظر نگاه و نیاز و احساس سهراب، یک رسول و اسطوره‌ جاوید است. دوست او «با تمام افق‌های باز نسبت داشت / لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید. / به شکل خلوت خود بود / و او به شیوه‌ی باران پر از طراوت تکرار بود. / و بارها دیدیم / که با چقدر سبب / برای چیدن یک خوشه‌ بشارت رفت» (از شعر دوست).

۱ اردیبهشت ۹۵

بیشتر بخوانید... (از منابع اینترنتی)

اول اردیبهشت ۱۳۵۹ - خاموشی سهراب سپهری



سهراب سپهری در مهرماه ۱۳۰۷ در کاشان متولد شد و قبل از کودتای ۲۸ مرداد، در خرداد ۱۳۳۲ دوره‌ی نقاشی دانشکده هنرهای زیبا را به پایان رسانید.

سهراب ابتدا در دهه ۱۳۳۰ به عنوان نقاشی نوپرداز به شهرت رسید، کار شعر را هم از همان ایام آغاز کرده بود. نخستین مجموعه شعر او «مرگ رنگ» در سال ۱۳۳۰ به چاپ رسید.

علاقه سهراب به شعر و نقاشی به موازات هم رشد یافت، چنان که پا به پای مجموعه شعرهایی که از او به چاپ می‌رسید، نمایشگاه‌های نقاشی او هم در گوشه و کنار تهران برپا می‌شد و او گاهی در کنار این نمایشگاه‌ها، شب شعری هم ترتیب می‌داد. سهراب سفرهای زیادی به شرق و اروپا داشت و به شهرهایی چون رم، آتن، پاریس، قاهره، هند و توکیو مسافرت کرده بود و با مکاتب فلسفی و فکر و اندیشه در این دیارها آشنا شد. توجه او به طبیعت، هم در نقاشی و هم در شعر کاملاً پیداست.



علاقه سهراب به هنر و مکتب‌های فلسفی شرق دور، معروف است. این علاقه را وی با آگاهی توأم کرده بود. او به مطالعه در فلسفه و ادیان، بسیار علاقه‌مند بود. سهراب ابتدا در دهه‌ی ۱۳۳۰ به عنوان نقاشی نوپرداز به شهرت رسید، کار شعر را هم از همان ایام آغاز کرده بود. نخستین مجموعه شعر او «مرگ رنگ» در سال ۱۳۳۰ به چاپ رسید.

«زندگی خواب‌ها» را در سال ۱۳۳۲ و «آوار آفتاب» و «شرق اندوه» هر دو را به سال ۱۳۴۰ عرضه کرد. در این مجموعه‌های نخستین او گه‌گاه طنین صدای نیمایوشیج به گوش می‌رسید؛ اما مجموعه‌های بعدی یعنی «صدای پای آب»، «مسافر» و به ویژه «حجم سبز» که در سال ۱۳۴۶ انتشار یافت، هیچ صدایی جز صدای آشنای خود او نیست؛ هر چند در واپسین شعرهای سپهری رنگی از زبان اندیشه فروغ دیده می‌شود.

مجموعه‌ی این هفت کتاب به همراه یک کتاب دیگر او به نام «ما هیچ، ما نگاه»، که قبلاً نیز منتشر شده بود، در سال ۱۳۵۶ یک جا در مجموعه‌ی با عنوان «هشت کتاب» به چاپ رسید که بعد از آن بارها تجدید چاپ شده است.

سهراب سپهری در میان انبوه شاعران نیمایی پیش از انقلاب، شاعری استثنایی بود که از همه‌ی جنجال‌های آن ایام پا کنار کشید. او برای بسیاری، بهترین نمونه‌ی یک هنرمند واقعی بود. انسانی وارسته که به استعداد و توانایی ذاتی خویش تکیه داشت، تنها زیست و در این تنهایی از نیرنگ، دورویی و تقلب دور بود. گویی تمام فضیلت‌های یک هنرمند اصیل و نجیب ایرانی را در خود داشت.

سهراب سپهری روز اول اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ در اثر ابتلای به بیماری سرطان خون درگذشت. شاعری که شعر وی حاوی فضیلت‌های گمشده‌ی انسانی است.

ظهور شعر از بی پنجره‌ترین عمارت‌ها

«من در مغز خود یک اجتماع کامل گنج‌انیده‌ام» (بالزاک)

دو واقعیت، دو نگاه

واقعیت چهره‌های گوناگون زندگی و جهان ما، یا در هاله‌ی پاکی و روشنایی و اهورایی‌اند، یا در سیر ابتدال و تاریکی و اهریمنی. این واقعیت‌ها با طیف‌های رنگارنگشان، دو جهان را می‌آفرینند. به تصویر کشیدن ماهیت و نمود و زوایای این دو جهان - به مثابه دو ارزش و دو نوع زندگی - قدمتی دیرینه در حیات هنر و هنرمند بوده، هست و خواهد بود.

در کار نوشتن - خاصه در شعر و شاعری - رویکردی به‌ظاهر طبیعی و انتزاعی، نوعی نبرد و مبارزه‌ی درون‌گرا و خاموش با واقعیت‌های بیرون را با واکنشی انقباضی در برابر آن‌چه که ابتدال بیرونی جلوه می‌کند، توجیه می‌نماید. این واکنش در برابر چهره‌یی نمود پیدا می‌کند که با سانسور و فریب و دیکتاتوری، هستی کمال‌جو و آزادی‌خواه و پاک و روشنابخش هنر را به درون‌گرایی هل می‌دهد و به انزوا می‌کشانند؛ طوری که کشاکش با ابتدال و جبر کور، در خموشی و گاه در گریز از چنگ درچنگ شدن با آن صورت می‌گیرد. هاله‌ی این تهدید، همیشه بالای سر هنر چرخ می‌زند. نمونه‌هایی از این درون‌گرایی و واکنش انقباضی را در رویکرد برخی هنرمندان با ارتجاع قرون وسطایی حاکم بر ایران، از دهه‌ی ۱۳۶۰ تا کنون شاهدیم. در شمار قابل توجهی از شعرهای درونگرا، شاهد سخن گفتن - حتا زیبا و هنری - با خود و جامعه‌ی خویش هستیم. این گونه آثار به جنگ با ابتدال - فرهنگ ضد آزادی - در عرصه‌ی واقعیت‌های زندگی و جامعه‌ی ما نمی‌روند. لاجرم خود را به جامعه و تاریخ سرایت نمی‌دهند.

رسیدن به حقیقت شعر

در مقابل درون‌گرایی، به آثار برخی شاعران برمی‌خوریم که در کشاکش‌های دانش و جهل، آزادی و ضد‌آزادی و اختیار و جبر، خود را می‌شناسانند، آگاهی و امید می‌پراکنند و به نیاز جامعه و حافظه‌ی بیدار تاریخ سرایت می‌کنند. در این کشاکش‌ها، این شعرها پرچم مبارزه با تابو، سانسور، دیکتاتوری و جنگ با ابتدال را برمی‌افرازند. در همین کشاکش است که معرف و نشان‌دهنده‌ی زیبایی همگانی، عشق عمومی، پاکی انسانی، روشنایی اجتماعی و فرهنگ آزادی می‌شوند.

شاعر می‌تواند پیشرو نبرد با سانسور، ارتجاع و استثمار و نیز مروج آگاهی و پاکی و روشنایی باشد. در این نبرد است که به جان، روح و حقیقت شعر دست می‌یابد. چون این گونه سیر و سیروورت نکند، ملهمان شعرهایش ترکش می‌کنند و دچار دوگانگی، ترس، درون‌گرایی و تسلیم خواهد شد.

پاسخ به حادثه، راز موفقیت

آنچه گذر زمان، تجربه‌ی زندگی و پیام مبارزات اجتماعی در بستر تاریخ هر عصر بارز و آشکار نموده، موفق بدون آثار برون‌گرا می‌باشد. این نمونه‌ها را که به حادثه‌ی اجتماعی و سیاسی زمان‌ی خود پاسخ داده‌اند، در بخش قابل توجهی از دیوان حافظ، اشعار دهه‌های ۴۰ و ۵۰ و اوایل ۶۰ احمد شاملو، در برخی قصه‌های صمد بهرنگی و غلامحسین ساعدی، در «تولد دیگر» فروغ فرخزاد، در «کوچه باغ‌های نیشابور» شفیعی کدکنی، در «شهریار روشنایی» محمدعلی صالحی و... می‌توان نام برد.

ویژگی بارز این آثار - که مردم هم به‌خوبی آن را حس و درک می‌کنند - مرزکشی و فاصله‌گذاری با حاکمیت دیکتاتور و خودکامه است. جوهر مضمون این آثار را، بازتاب و پاسخ به حادثه‌ی زمانه قوام و قدرت می‌دهد و توانایی نفوذش می‌بخشد.

به‌جا است اشاره‌یی به تفاوت نوشته‌ها و آثار رئالیستی (واقع‌گرایی) با بقیه‌ی آثار در سبک‌های دیگر ادبی شود. برآورد اکثر منتقدین ادبی - اجتماعی - هنری و نیز بازتاب عمومی و اجتماعی خوانندگان، گویای آن است که آثار رئالیستی نسبت به بقیه همگانی‌تر، نافذتر، تأثیرگذارتر و ماندگارتر هستند. این آثار از آنجا که بازتاب و نیز آینده‌یی برابر هستی فرهنگی و زندگی اجتماعی و سیاسی خوانندگانشان می‌باشند، خود نیز در بازتاب و اثر بیرونی‌شان، منشأ تغییرات و اثرگذاری بر روی تحولات سیاسی و اجتماعی آینده‌ی جامعه‌ی خویش می‌شوند.

«لازمه‌ی دلبستگی دائم به مسائل مهم اجتماعی و آشکار کردن واقع بینانه‌ی آن‌ها، وجود یک بینش هنری واقعی در هنرمند است... مهمترین خصوصیت ادبیات رئالیستی، توصیف انسان به صورت موجود اجتماعی است. به گفته‌ی دیگر، رئالیسم، ریشه‌ی رفتار آدمی را در شرایط اجتماعی زمان می‌جوید. این سبک، صفات «نیک» و «بد» را پدیده‌های طبیعی و ذاتی انسان نمی‌پندارد، بلکه آن‌ها را محصول جامعه می‌شمرد... انتخاب مسائل حیاتی»، یکی از مهمترین اصولی است که تکامل رئالیسم بدان وابسته است. نویسنده‌ی رئالیست همیشه خود را با مسائلی مشغول می‌دارد که مبتلابه عموم و به اصطلاح نقش زمانه محسوب می‌شود.» (دکتر سیروس پرهام، رئالیسم و ضد رئالیسم در ادبیات، صص ۴۶ و ۴۹ و ۵۰)

بودن، همچون شعر و فکر خود

شاعر و نویسنده به دلیل دست‌یافتن به نوعی هستی و اندیشه و نگرش متعالی، از عالی‌ترین ارزش‌های انسانی و اجتماعی سخن می‌گوید، می‌نویسد و ترویج و دفاع می‌کند و یا خود، ارزشی را از نیستی به هستی بدل می‌کند. از این رو در ردیف

آفرینندگان هستند. در کار هنر و به طور خاص در کار شعر، باید با اثری که خود خلق می‌کنیم، پیوند، یگانگی و صمیمیت داشته باشیم. هنرمند و یا شاعر باید اولین ترجمه‌ی عینی اثر و مخلوق خود باشند.

هنر در پیوند با مردم و مرادف با زندگی است. هنر، همیشه آینه‌ای برابر گذران حیات بوده است. هنر، جلوه‌گاه نوگرایی و آفرینش و بروز استعداد ذاتی و اکتسابی انسان‌ها است. هنر همیشه فراتر، پیشروتر و متعالی‌تر از جلوه‌های جریان طبیعی زندگی گام برداشته است. هنر در ذات و بنیان خود، از سرشت پاک و نمود روشنائی برخوردار بوده است. هنر، با نگاه و تفکری دگرگونه به مفهوم زندگی می‌پردازد. این شعرها و متن‌های ادبی، فقط مثنی‌واژه و جمله و تفسیر و توصیف نیستند؛ این‌ها نشانه‌ها و ردپاهای یک نوع اندیشه و نگرش و خواستگاه هستند. پس لاجرم، با نگاهی دیگر و فراتر از سطح معمول و متعارف زندگی، به زندگی و جلوه‌های آن نگاه می‌کنند. لاجرم با زبانی دیگر از این جلوه‌ها و نمودها حرف می‌زنند و واژه کنار واژه خلق می‌کنند و می‌چینند.

با این همه، آن‌چه خلق می‌شود، فقط یک تجسم و یک سمبل نیست، بلکه یک نگاه و تفکر و دغدغه‌ی است که از سرچشمه‌ی آزادی می‌آشامد تا مقصود رهایی را تصویر و تجسم و تفهیم کند. از این رو، هنر و هنرمند همواره در معرض خرید و فروش سیاستمداران و یا سرکوب و نابودی به دست دیکتاتورها و سانسورچیان و مرتجعین در دایره‌ی قدرت می‌باشند. از این منظر، ظرافتی است عجیب که باید قوانین آن را درک و فهم نمود.

آفرینش و آزادی*

یک هنرمند یا شاعر حقیقی باید نمونه‌یی از وفاداران به آزادی، دموکراسی، اخلاق، حقوق بشر، صداقت، ضد ارتجاع، ضد استثمار، ضد نژادپرستی، ضد دایره‌ی قدرت، ضد جنسیت‌گرایی و نمونه و تبلوری از فروتنی، ایثار و تلاش و عشق به دیگران باشد. اگر شعر باید با جبر کور و جهل و ابتذال - که همسایه‌های دیوار به دیوار ما انسان‌ها در زندگی و جهانمان هستند - همواره مرزبندی داشته باشد؛ کدام شاعر است که نباید شناسای آزادی و خنیاگر آگاهی و اختیار باشد؟

این‌ها، سرچشمه‌ها و مراجع سرمایه‌ی هنرمند و شاعرند. خانه‌ی حقیقی شعر و هنر، همین‌هایند. همواره باید به این خانه و پنجره‌ها، درها، پرده‌ها، نماها و جلوه‌هایش رسیدگی نمود.

رمز موفقیت هنرمندانی در تاریخ معاصرشان، هوشیاری نسبت به این سرچشمه‌ها و سرمایه‌ها و وفاداری با آن‌ها بوده و می‌باشد. همین ارزش‌ها و پایبندی به آن‌ها، جرأت و جسارت جنگیدن با هر ابتذالی را به هنرمند و شاعر می‌دهند و مردم هم - جدای از معادله‌های سیاسی در دایره‌ی قدرت - خیلی خوب این‌ها را تشخیص می‌دهند و آینه‌یی مقابل هنرمندان.

آن‌چه در این مختصر فقط معرفی و عنوان شد، موضوعی تحقیقی برای نشان دادن نقش هنر و هنرمند در ایجاد تغییرات اجتماعی و نیز علت موفق بودن و نبودن هنرمند می‌باشد. سوژه و موضوعی که برای ادای حق آن، باید نمونه‌های بسیاری را در دایره و بر میز نقد ریخت و به تجزیه و تحلیل و شناخت و معرفی‌شان نشست. کاری که عجالتاً در حوصله‌ی این مطلب کوتاه نیست و نمی‌گنجد...

۲۶ اردیبهشت ۹۵

(*) آفرینش و آزادی: عنوان کتابی از بابک احمدی

نامه به دوستی مسافر در جاده‌های شعر و سیاست



چندین پرسش جلو
من گذاشته‌یی؛ از تعریف
شعر تا رابطه‌ی شاعر با
شعر، از تأثیر شعر بر
زندگی تا هم‌درد نشدن
برخی شاعران با مردم و
جامعه و...

بی‌تعارف، من خود را لایق نمی‌دانم تا برای تو تعریف شعر و شاعر را بگویم. اگر هم چیزی بنویسم - بنا بر اصرار تو - فقط از فهم و تجربه و میزان مطالعه‌ام می‌نویسم. تعریف‌ها از شعر متنوع‌اند؛ اما در این تنوع، اشتراک هم هست و آن این‌که: «شعر، گره خوردگی عاطفه و تخیل و بیان آن با زبانی فراتر از زبان معمولی و روزمره است». پس زبانی است که عاطفه و تخیل در آن به هم می‌آمیزند و در ورا و فرای زندگی، اثری جدید خلق می‌شود. یعنی که نوعی نگاه کردن یا نگرش خاص به زندگی و جلوه‌های رنگارنگ آن است. این جلوه‌ها، چیزی جز انسان و طبیعت و آثار متقابل این دو نیستند.

من هم برای خودم یک تعریف دارم: «شعر، تحول در زبان است.» اما هر شعری، عناصر و مصالح تأثیرگذار دارد که به‌طور کلی عبارت‌اند از:

نوع نگرش و جهان‌بینی شاعر

توان و قدرت تخیل شاعر

توان و قدرت عاطفی شاعر

میزان آگاهی شاعر از علوم تاریخی، فلسفی، سیاسی، اجتماعی، ادبی، هنری، فرهنگی و...

می‌بینی که وجه مشترک همه‌ی تعریف‌ها، بر عنصر «زبان» و «تخیل» بنا و استوار شده است. واقعیت هم همین است. قدرت این دو عنصر را در شعر «سپید» بهتر می‌توانیم درک کنیم؛ چرا که در شعر منظوم ما، عناصر وزن، ریتم و عروض، فریبده هستند؛ طوری که برخی از شعرها، در اصل شعر نیستند، بلکه نظم‌اند.

بنابراین: در شعر، ما با یک زبان کار داریم. زبانی برای اندیشیدن و با آن اندیشه، به هستی و انسان نگاه کردن و به تکاپوی فهم آن رفتن. در استفاده از این زبان، شاعر از قاعده‌ی «زبان معیار»، یعنی تفکر بر مبنای فاعل، مفعول و فعل بیرون می‌رود. عناصر زبان هنر - که با واژه‌ها و ترکیب‌ها و تصویرهایش بارز می‌شوند - طور دیگری به زندگی و انسان و دنیایش نگاه و آن را تفسیر و تأویل می‌کنند.

پس شاعر، حداقل به دو زبان تسلط دارد: زبان معیار همگانی که هویت ملی اوست، و زبان شعر. شاعران حقیقی با این دو زبان، دو جور هم فکر می‌کنند...

شاعر هم در وجه فنی‌اش، کسی است که این عناصر را به کار می‌بندد. حالا بسته به توان ذهنی و تجربی و فنی‌اش، قوت و ضعف هم وجود دارد. اما شاعر از جنبه‌ی هنری و فرهنگی و مسئولیت‌شناسی با شاعر از جنبه‌ی فنی، متفاوت است. اولی، رسالتی هنری، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی هم دارد که مصالح کارش، همان فن و فنون هستند. این تعریف از شاعر را اگر جلو ارسطو بگذاری، بخشی از آن را تکفیر می‌کند، اما بخشی را هم قبول دارد و مثلاً می‌گوید «شعر از تاریخ جلوتر، غنی‌تر و کلی‌تر است» و برای شاعر، بسیار ارج قائل است.

اما همان‌طور که مسیحیت و اسلام و باقی ادیان، هر کدام چندین و چند شاخه و چندین و چند مسیحی و مسلمان و... دارند، در باقی امور معنوی و هنری و فرهنگی هم این چندگانگی‌ها مصداق داشته و دارند. این را از این بابت یادآوری کردم که در برخورد با انواع شاعر و شعر، خوب است زمینه‌های تاریخی و اجتماعی و باورهای گوناگون را مد نظر داشته باشیم.

پس اصل شعر و شاعر، یک ارج و شأن و شناسنامه و هویتی دارند. حالا لابد برخی به دین عیسایند و برخی به دین موسا...

اگر توانسته باشم آدرس درست آن‌چه آموخته‌ام را بدهم، این، تعریف فنی و حرفه‌ای و آموزشی شعر است؛ اما اگر نظر من را در کاربرد شعر بخواهی، به نظر من شعر، یعنی «اعتراض و اثبات با زبان خاصی فراتر از زبان زندگی». اعتراض به آن‌چه هست و اثبات آن‌چه باید باشد.

(خوب است در مقوله‌ی تعاریف، سری به کتاب «ادوار شعر فارسی» کدکنی و به‌خصوص فصل «از مشروطیت به بعد» بزنیم... سری هم به کتاب «شعر بی دروغ، شعر بی نقاب» زرین کوب... سری هم به کتاب «ادبیات و بازتاب آن» ج. گریس... سری هم به کتاب «هنرمند، گذشته و آینده فرهنگی» عبدالعلی دستغیب... سری هم به کتاب «رنالیسم و ضدرنالیسم در ادبیات» سیروس پرهام... و سری هم به خیلی‌های دیگر...)

این که شعر و شاعر به چه کار می‌آیند، بسته به کنش شاعر و نوع شعرش دارد. این کنش، یک جایی همان «متنبی» شاعر عرب است، یک جایی فردوسی، مولوی، سعدی، حافظ، خیام، شاملو و فروغ و... خودمان؛ یک جایی لورکای اسپانیا و نرودای

شیلی؛ یک جایی ناظم حکمت ترک و مارگوت بیکل آلمان؛ یک جایی هم محمود درویش فلسطین و پوشکین روس و...

این که شاعران چه کاره‌اند، واضح است که همان کارهایی که این‌ها در جامعه و عصر خودشان کرده‌اند و می‌کنند. همان کارهایی که نشانه‌هایش در جنبش‌های مردمی دیده شده است؛ مثل همین قیام سال ۸۸ که شعر شاعران ایران روی دست مردمشان بود.

این که در قلب پیشاهنگان آگاهی و اعتراض، زنده‌اند و هزاران درخت آگاهی و ترقی خواهی رویانده‌اند و شاخ و برگ گسترانده‌اند؛

این که همه‌ی دیکتاتورها، ضد شاعران و هنرمندان اصیل و حقیقی هستند؛ این که خمینی خواست از موهبت و موقعیتشان سوء استفاده کند، اما وارثان و شایستگان حقیقی شعر و هنر فارسی، توی دهنش زدند؛ این که خامنه‌یی و باندهای جنایت‌کارش در قتل‌های زنجیره‌یی، نشانشان کرده و بزدلانه ترورشان می‌کنند،

این که همیشه خطرناک‌اند و زیر سانسور؛

این که نمی‌گذارند پیامشان به همه کس و به همه جا برسد و برود. یک جایی هم که پابلو نرودا توانست به‌خاطر موقعیت سیاسی‌اش، با مردم شیلی و امریکای لاتین تماس برقرار کند، مردمش به او صفت «وجدان قاره» دادند؛

این که فردوسی فرهنگ از محمود غزنوی سیاست - لااقل تا الآن - هزار سال جلوتر است و محترم‌تر، ولی محمود غزنوی - و صدها غزنوی رفته و معاصر دیگر - لای کتاب‌های تاریخ گیر کرده‌اند و در وجدان ملتشان، به حساب نمی‌آیند...

این که حافظ، اسم و غزل و دیوانش کنار قرآن ملت، زمزمه‌ی ترنم‌ها است و از امیر مبارزالدین، هیچ نشانی در زبان و فرهنگ و خانه‌ی مردم ما نیست.

این که شاعران و نویسندگان واقعی و حقیقی، پاسخ روحی و نیاز معنوی و عاشقانه‌ی مردمشان را داده‌اند و می‌دهند؛

این که ارزش ازلی و ابدی آزادی، در جان و روح و جوهر و تعریف هنر نهفته و با رسالت آن عجین است؛

این که ادب و شعر، نشان‌دهنده‌ی سطح فرهنگ هر ملت و کشوری است...

در سلسله‌ی مراحل تمدن بشری هم - که ویل دورانت سی و یک سال زندگی خود را صرف و وقف شناخت و معرفی آن کرد - ترتیب و توالی عناصر تمدن نشان می‌دهد که بشر، هرچه متعالی‌تر و متفکرتر شده است و به نیازهای معنوی و روحی و مغزی محتاج‌تر، به ادبیات و هنر روی آورده است. ویل دورانت عناصر تمدن را از آغاز حیات تا کنون، به ترتیب اینطور ردیف کرده است: کار - حکومت - اخلاق - دین - علم - فلسفه - ادبیات - هنر. پس شاهدیم که ادبیات و هنر در نزدیکترین زمان به تاریخ معاصر جهان ما پیدا شده‌اند که هم‌زمان با پیشرفت و تعالی اندیشه‌ی بشر بوده است...

باور کن اگر همین هنرمندان و به‌طور خاص شاعران و نویسندگانی که دستگاه دایره‌ی قدرت را نقد می‌کنند و حواسشان به آن است، نبودند، آن بخش از سیاستمداران فاسد و آدم‌خوار، دستشان در سیاه کردن جامعه و ملت، خیلی خیلی بازتر از این که هست، می‌بود.

نمی‌دانم داستان پشت پرده‌ی قتل‌های زنجیره‌یی نویسندگان و شاعران و هنرمندان در سال ۱۳۷۷ در ایران آخوندها را می‌دانی یا نه! بعد از سقوط شوروی و جمع‌بندی از

علت و نتایج آن، همه چیز برای نابودی شاعران و نویسندگان و هنرمندان، چیده شده بود. اگر سناریو لو نمی رفت، قصد داشتند به جز شاملو و سیمین بهبهانی - به خاطر وزنه‌ی سیاسی و اجتماعی‌شان و پیامدهایی که برای رژیم آخوندها بار می آورد - همه‌ی شاعران و نویسندگانی که مخالف بودند را سر به نیست کنند. لیست همه‌ی آن‌ها هم تهیه شده بود... اما فرار یکی از آن‌ها و اطلاعاتی که چند نویسنده به خارج درز دادند، ماشین هیولای آخوندی را پنجر کرد و آن داستان‌ها پیش آمد که بقیه‌اش را همه می دانند...

در پهنه‌ی دیگر، خوب است به کتاب‌های درسی ادبیات و محتوای آن‌ها در رده‌های دبیرستان و دانشگاه - در همه‌ی دنیا - نگاه کنی. این‌ها را کی‌ها خلق کرده‌اند؟ یک ملت و یک جامعه را کدام متن‌ها با فرهنگ و با ادب - به معنی خرد - آشنا می کنند و مغزشان را ارتقا می دهند؟ این‌ها کار شعر و ادبیات است... (تازه از حداقل‌هایش...)

نشانه‌ی دیگر این است که هرچه آگاهی انسان‌ها بیشتر، نیاز آن‌ها به ادبیات و هنر هم بیشتر. پس شعر و ادبیات در شأن و مقام والاتری از زندگی متعارف هستند که لزوم رسیدن به آن‌ها، آگاهی و علوم بیشتری نیاز است.

شاید توجه کرده باشی که در دو دهه‌ی اخیر، توجه به علوم انسانی در دانشگاه‌های جهان، بسیار بالا گرفته است. انبوهی کتاب هم در مقوله‌های گوناگون علوم انسانی در جهان منتشر شده که در ۵۰ سال اخیر بی سابقه بوده است. در مرکز این علوم، توجه به جامعه‌شناسی و ادبیات. بسیار به چشم می خورد. آخوندها هم تلاش کردند در دانشگاه‌ها، راه را ببندند و تا میزانی هم با استفاده از سرکوب و تهدید، در مورد دختران و زنان دانشجو، پیش رفتند...

(اگر بخواهم در همین باب‌ها از جایگاه و اثرگذاری شعر و هنر و موسیقی و ادبیات بنویسم، شاید نوشته‌یی بسیار طولانی شود... اما بهتر آن که از دستگاه و مقام آن گفته باشیم...)

آن‌چه به انگیزه و انتخاب‌هایم برمی‌گردد، تلاش می‌کنم با عشق به سوژه‌های نوشته‌هایم، بنویسم. آن‌چه را که درباره‌ی چندین شخصیت سیاسی، هنری و ادبی نوشته‌ام، واقعاً دوستان دارم و بخشی از زندگی‌ام بوده و هستند. از طرفی آن‌ها هم ارزش‌هایی را خلق کرده‌اند و فهم نموده‌اند که در آثارشان، به جامعه، به مردم و ما و من داده و آموخته‌اند. همه‌ی این‌ها در جامعه‌شان اثرگذار بوده‌اند و از نظر من، «انسان تاریخی» هستند.

این‌ها از نظر من، ادای حق‌اند. اعتراف به زیبایی انسان‌هایی هستند که وجودشان پر از زیبایی بود و به ما بسیار زیبایی یاد دادند. در برخی جاها هم باید بین شاعر یا هنرمند با آثارش تفاوت قائل شده. اصل حرف باید اثر بوده و باشد. مثلاً اگر بخواهیم ارزش‌های شعر نرودا، فروغ، حمید مصدق و اثرگذاری مارکز را در رمان بنویسیم، چه باید بنویسیم؟ معیار واقعی و حقیقی در نقد اثر هنری چیست؟

واقعیت این بوده و هست که نرودا و فروغ و... بسیار از جامعه‌شان جلوتر بودند که به این ارزش‌ها دست یافته‌اند. فروغ، نرودا، فرودسی، حافظ، سهراب، بهداد و... هرگز نمی‌میرند. اینان در فرهنگ جاودانه‌ی مردم و میهن و جهان‌شان زنده‌اند؛ در حالی که هم‌عصران این‌ها، یعنی محمدرضا شاه، پینوشه، خمینی، محمود غزنوی، امیرمبارزالدین، خامنه‌ای و رفسنجانی و... به تمام و کمال در جسم و نامشان مرده و می‌میرند...

هر شاعر و نویسنده‌یی، یک زبانی در قلمش دارد که با دیگران فرق دارد. این فرق‌ها را باید تا تفاوت در نگرش به دنیای بیرون از خودمان تعمیم بدهیم و در مقوله‌ی مهم «زبان»، برایشان جایی را قائل شویم. این‌طوری است که نوشته‌ی خودمان خاص و برتر نمی‌شود؛ این‌طوری است که بسیاری دیگر نیز در قلب و قلم ما جا می‌شوند و باید تلاش کنیم آن‌ها را فهم کنیم. این فهم، ایفای احترام به تلاش هنرمند برای خلق ارزشی و اثری در خدمت فرهنگ مردم و جامعه‌اش است. سخت و ساده بودن نوشته‌ها را هم باید در میزان تسلط به «زبان» در مقوله‌ی هنر بررسی کرد. هر زبانی هم از آن‌جا که مادر یک نگرش و تفکر است، پس واژه‌ها و تصویرهای خودش را انتخاب می‌کند و تداعی‌هایش را می‌نویسد...

گفتم: کار جهان از چیست این چنین؟

گفت: از هجران عشق!

گفتم: این پرده چون برافتد؟

گفت: با ارتفاع آگاهی، با فراخی آزادی...

با شوق دیدارمان در صبح خجسته‌ی آزادی ایران و ایرانی، در انتظارت می‌مانم...

مرداد ۹۵

کفی آرزو، مستی رؤیا



با جهانی که رؤیاها و آرزوهایت را به بند می کشد، چه خواهی کرد؟
به هستی‌یی که گرداگردت را حصار می چیند، چه خواهی گفت؟
با جهان و هستی‌یی اینچنین، چگونه زندگی می کنی؟ در چنین سیر و سلوکی، در
گریز از کدام جهانی؟
در گردش پرگار هستی ما، آن که بر نقاط این دایره پناهنده است، نه جسم تمام‌قد
آدمیزادی‌اش، که رؤیاها و آرزوهایش پناهنده‌ی واقعی‌اند.

آرزو به انسان نزدیکتر از رؤیای اوست. رؤیاها در افق‌های دورتری از حیات ما هستند. ما با آرزوهایمان در خودمان زندگی می‌کنیم؛ اما رؤیاهایمان، گویی چونان رازهایی هستند که برایشان شادمانی می‌کنیم و دل‌تنگی.

ما از آرزوهایمان با هم گفت‌وگو می‌کنیم و در خلوت خویش با آنها نجوا؛ اما با رؤیاهایمان بر فرشی از سکوت و تفکر قدم می‌زنیم، برایشان ترانه می‌خوانیم و نواهای موسیقی را لابه‌لای تارهای رؤیاهایمان به طنین ندایی بدل می‌کنیم.

آرزوها جاده‌های لایتناهی هستند که زندگی را استمرار می‌دهند؛ رؤیاها اما در ستیغ‌های «آرمانی» سیر می‌کنند که تلؤلوشان، درخشندگی سیرت یگانه‌جو و تسلیم‌ناپذیر آدمی در برابر ناگزیری‌های زندگی است. آرزوها از جنس «بودن» اند و گاه در مسیر رسیدن به آنها، یافتنی می‌شوند؛ اما رؤیاها از جنس «شدن» اند و ما نیز همیشه در تکاپویی لایتناهی برای پیمودن به جانب آنهایم.

«آرمان، رؤیا و آرزو»، پرندگان هستند که نجوای آدمی را با انواع صداها و رنگهایش، در این جهان پرکشاکش و متلاطم، بال پرواز می‌دهند و می‌پراکنند. بی‌شک به تعداد انسانها، «آرمان و رؤیا و آرزو» در سایه - روشن گردش پرگار هستی، در جنبش و فراز و فرود و کمال‌اند. سه یار دبستانی حیاطمان که گاه جداسازی‌شان، تردید نفی نفس را تداعی می‌کند.

آرزوهایمان می‌توانند گاه جامه واقعیت به تن کنند و از جنس اشیاء نیز باشند؛ اما رؤیاهایمان حقیقت‌هایمان را به ما می‌نمایانند، با خود یگانه‌مان می‌کنند و شیپور شعور و عواطفمان را در گوش هستی کمال‌جوی و والایمان می‌نوازند. نزدیکترین رؤیاهایمان چونان پروانه‌هایی در دایره شمع وجودمان گرد می‌آیند. صدای بال این پروانه‌ها را هر انسانی در شوق و اندوه تداعی‌هایش حس کرده و می‌شنود.

در فراز و نشیب ناگزیری حیات، آرزوهایمان گاه شکست می‌خورند و یا در روبرو شدن با بن‌بست‌ها، پس می‌نشینند؛ اما رؤیاهایمان به جامعیت آرمانی می‌رسند که در بیرون از دایرهٔ زمان، همیشه بر فراز شکست‌ها و بن‌بست‌هایمان آیند. آرمانهایمان از مرزهای شُبّه‌ناک امروز می‌گذرند و ما را به ضیافت حیات و حضوری دیگرگونه‌تر از آنچه هستیم، می‌کشانند...

رؤیاهایمان لانه ندارند. آرمان‌ها خانه ندارند. این از خوبی نداشتن است که رؤیاهایمان آرمان‌ها همه چیز دارند، جز داشتنِ «قید»...

۲۰ بهمن ۹۵

دنبال فلک با صمد بهرنگی



«... نویسنده‌یی پر شور و جوان به نوشتن داستان برای کودکان ایرانی پرداخت. با این که خوش درخشید، دیر نپایید... در داستانهای بهرنگی اندیشهٔ خاصی تبلیغ می‌شود که کار او را از نوشته‌های پویندگان دیگر این راه، جدا و مشخص می‌کند».

(محمدعلی استعلامی، بررسی ادبیات ایران، ص ۲۰۵)

«... هر جا نمی بود، به خود کشیدم. کسی نشد مرا آبیاری کند. من نمو کردم؛ مثل درخت سنجد، کج و معوج و قانع به آب کم؛ و شدم معلم روستاهای آذربایجان». (صمد بهرنگی)

کتابی دستم، آینه‌ی برابرم

قصه‌های کوتاه در کتاب‌های کم حجم با جلد‌های ساده.

کلمه‌ها، جمله‌ها و عبارت‌هایی شسته - رفته. نثری روان، دلنشین با زبانی برگردان فرهنگ مردم، آمیخته با ادبیات کوچه.

سوژه‌هایی از دم دست‌های زندگی با آدم‌هایش. حس و دردی مشترک بین کتاب‌های صمد و انسان‌هایشان.

جا خوش کردن افسانه‌های کهن ایران‌زمین در ضمیر کنج‌کاو کودک ایران. جلوه‌های صاف و گوژ و کج و راست زندگی در قصه‌ها و مقاله‌هایی که تلخ و شیرین آدمی را با جلای قلم، آینه‌کاری می‌کنند.

جهان‌بینی دادن به کودک با به سفر بردنش از برکه‌یی تا جویباران و رودها و دریاها. نشان دادن پشت و روی دنیا تا «راه که بیفتد، ترسش بریزد» و «جرأت سؤال کردن پیدا کند» و «از عادت‌های روزانه بیرون یرون و دنیایش بزرگ شود». از آب و گل درآوردن و راست کردن قامت ادبیات قصه‌نویسی کودکان. بردن بزرگسال‌ها به هزارتوی راهروهای رؤیاها، آرزوهای رنگارنگ و خوشایندی‌ها و اندوه‌های کودکان.

نشان دادن فاصله‌ی طبقاتی به کودک و جوان و بزرگسال تا حالی‌شان باشد که ریشه‌ی درد و رنج‌شان و فقر و فاقه‌شان کجاست؛ بدانند و سر در بیاورند که در شهر و روستایشان چه می‌گذرد و کی به کی است.

«کندو کاو در مسائل تربیتی ایران» و یاد دادن «چرا» و «چگونه» به کودک تا بداند کیست، چرا هست و کجا باید برود.

آخرین صفحات قصه‌ها و مقاله‌های صمد بهرنگی را که بخوانیم، تازه به پرسش‌هایی برمی‌خوریم که نشانه‌هایی چند از آن‌ها یادآوری شد.

به سالگرد صمد رسیده‌ایم. به‌خاطر هی تلخ ارس از لحظات خاموشی او در ۹ شهریور ۱۳۴۷. در وصف مرگ او نوشتند «صمد به موج‌های ارس پیوست»؛ اما صمد پیش از پیوستن و جاری شدنش با ارس، خودش را جاودانه کرده بود؛ هم‌چون حافظ، مولوی، سعدی، شکسپیر، گوته، تولستوی، خیام، رومن رولان و... پیشقراولانی کاشف جوهر و اصالت انسان.

قدرت تماشا و پیدا کردن قصه

«مرا از آذرشهر به گاوگان فرستادند، ۲۴۰ تومن از حقوقم کسر کردند که چرا در امور مسخره‌ی اداری دخالت کرده بودم. به‌محض این که به گاوگان رسیدم، شروع به کار کردم. بعضی‌ها تعجب می‌کردند که چرا با این همه ظلمی که بهت رسیده، باز هم جانفشانی می‌کنی. این آدم‌ها فقط نوک بینی‌شان را می‌دیدند، نه یک قدم آن دورتر را. خودم را به گاوگان عادت دادم و بی‌اعتنا کار کردم... غرض، رفتن است؛ نه رسیدن. زندگی کلاف سردرگمی است. اما نباید ایستاد... وقتی هم که مریدیم، مریدیم به درک!» (صمد بهرنگی)

نسل اول و دوم ادبیات داستانی جدید ایران را با چند نام می‌شناسیم: صادق هدایت، محمدعلی جمال‌زاده، جلال آل احمد، صادق چوبک، صمد بهرنگی و... کار صمد اما ظریف و روان‌شناسانه‌تر از بقیه بود. او به کوچه - پس کوچه‌های واقعیت و خیال کودک رفت. الحق که ادبیات کودک را جلوه و جمال و وقار و قوام داد. صمد ادبیات کودک را کشف نمود؛ اما نه کشفی نظری و تخیلی. او به

درون زندگی و به «تماشا» ی پشت و پسله‌های آن رفت. او برای چشم‌هایش پنجره‌های بسیاری گشود تا حجم بیشتری از واقعیتها را در مغز و ضمیرش جا بدهد. صمد به قدرت و اعجاز تماشا در نویسندگی دست یافت.

پیش از صمد، تولستوی بر کسب توانایی و قدرت «تماشا» توسط یک نویسنده و شاعر، بسیار تأکید کرده بود. تولستوی نوشته‌هایش را محصول تماشاهای مدام و یادداشتها از دیده‌هایش می‌دانست.

جامعه‌شناسی قصه‌های صمد

«از دانش‌سرا که درآمدم و به روستا رفتم، یک‌باره دریافتم که تمام تعلیمات مربیان دانشسرا کشک بوده است و همه‌اش را به باد فراموشی سپردم و فهمیدم که باید خودم برای خودم فوت و فن معلمی را پیدا کنم و چنین نیز کردم».

(صمد بهرنگی)

صمد با یک کار جامعه‌شناسانه، به پشت پنجره‌های فرهنگ و طبقات اجتماعی رفت. بعد، از پنجره به تو رفت و با آن‌ها زندگی نمود و قدرت شناخت پیدا کرد. بعد از آن بود که تئوری ادبیات کودک را از گل و لای روستا و زرق و برق شهر بیرون کشید و به کف آورد. از آن پس تجربه و تئوری ادبیات قصه‌نویسی در مسیر تماشا با وجودش به هم آمیخت و قدرت تماشایش را افزود و شد جاودانه‌های «قصه‌های بهرنگ».

قصه‌های بهرنگ، یک جامعه‌شناسی کامل است. همین یک جمله‌ی او از زبان ماهی سیاه، بیان جامعه‌شناسانه‌ی فکر و درد قلمش است: «درد من حصار بر که نیست، بلکه زیستن با ماهیانی است که فکر دریا به ذهنشان خطور نکرده است». نشانه‌های

قصه‌های او، نماینده‌های تیپیک سیاسی و اجتماعی و مذهبی در جلو نگاه کودک‌اند. این نماینده‌ها به کودک، وعده‌های دروغ و رؤیاهای پوشالی و شادی‌های مبتذل تحویل نمی‌دهند. صمدبی تعارف است. کودک‌ان قصه‌های او باید بدانند زندگی یعنی چه. به همین خاطر هم نقش بازی نمی‌کنند که در پایان قصه‌شان همه‌چیز تمام شود؛ نه، در پایان قصه‌های صمد، تازه داستان خوانندگانش شروع می‌شود.

قصه‌های صمد مثل آزمایشگاهی است که خواننده می‌رود تُو تا زندگی‌اش با مضمون قصه محک بخورد. بیرون که می‌آید، احساسش فقط خوشایندی تماشا نیست. او از قلم صمد، تلنگری خورده است. آثار این تلنگر، مثال سایه‌یی است که از آن پس همراهی‌اش خواهد کرد. از این سایه‌ها خیلی‌ها بعد از خواندن قصه‌های صمد داشته‌اند.

نسل «ماهی سیاه کوچولو» خوان که دیگر آرام و قرار برکه قانعش نکرد و هوس رفتن به دریا را با نگاهش روی مهتاب بالای برکه، نوشت و راه افتاد.

هنر و ادبیات اتو نشده

«هنر اتو کشیده» را اول بار منوچهر هزارخانی در «جهان‌بینی ماهی سیاه کوچولو» اصطلاحش کرد. خاطره‌ام از آن، مال پاییز سال ۵۶ است. با دو - سه تا از هم کلاسی‌های دبیرستانی از جلو سینما کاپری در میدان ۲۴ اسفند رد می‌شدیم. بساط کتابفروشی، درست در حاشیه‌ی پیاده‌رو چسبیده به سینما کاپری بود. ایستادیم. سر و نگاهی روی کتاب‌ها چرخاندیم. چشمم به عنوانی افتاد: «آرش». کتابی با جلدی سیاه و عکسی از صمد. ویژه‌نامه‌یی بود حاوی مقالات و شعرها و طرح و نقاشی‌هایی درباره صمد. تا آن موقع من «قصه‌های بهرنگ» را خوانده بودم. کنجکاو شدم. کتاب

را برداشتم و بر زدم. رسیدم به «جهانبینی ماهی سیاه کوچولو» نوشته منوچهر هزارخانی. همان‌جا ایستاده، مقدمه را خواندم. چند خط اصل مقاله را هم خواندم. دیدم دلم می‌خواهد همه‌اش را بخوانم. کتاب را خریدم. با خداحافظی از دوستان، سوار اتوبوس تهران - کرج شدم. در راه، هوش و حواسم توی کتاب بود و «جهانبینی» را تمام کردم.

حقیقتاً قلم و ادبیات صمد، یکی از دلنشینی‌های زبان فارسی است. با خواننده بسیار صمیمی است. دچار گرفتاری‌های «انتلکتنولی» نیست. اتو کشیده و زینت شده نیست. خود صمد است با روحی آمیخته با عشقش به مردم و بچه‌ها و هر آنچه از آنها یاد گرفته است.

صمد بهرنگی یکی از نویسندگان بزرگ ایران و جهان است. یک دلیل کفایت می‌کند و آن این‌که نویسنده هر چه شخصیتش پربارتر، غنی‌تر، عاشق‌تر، یگانه‌تر و با اثرش صمیمی‌تر باشد، با زبان و فرهنگ جامعه و ادبیات کشور و ملتش عجین‌تر و دمخووتر. همه‌ی این‌ها درباره صمد و آثار قلمش مصداق و مثال دارند. می‌توان بسیاری دیگر را هم یاد کرد و نام برد.

دلیل دیگر این‌که قدرت نویسندگی صمد در ساده نویسی مفاهیم پیچیده‌ی فلسفی و سیاسی و اجتماعی است. در تمام قصه‌هایش رگه‌یی از فلسفه‌ی ساده شده، سیاست افشا شده، جامعه استثمار شده و فرهنگ آلوده شده به جهل و خرافات را می‌شود پی گرفت و فهم نمود. «ماهی سیاه» بیان عمیقاً جامعه‌شناسانه و مبارزاتی است. صمد بدون توسل به «هنر اتو کشیده» و «ادبیات روشنفکری»، از پس آفریدن و وصف و به سرانجام رساندن و تکثیرش میان نسل اندر نسل برآمد.

یک قصه، یک جاودانه

«مرگ، خیلی آسان می‌تواند الآن به سراغ من بیاید؛ اما من تا می‌توانم زندگی کنم، نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبه‌رو شدم - که می‌شوم - مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد». (ماهی سیاه کوچولو، صمد بهرنگی)

یکی از کسانی که فکر آزادی و برابری و عدالت اجتماعی را میان نوجوانان دهه پنجاه برد، صمد بهرنگی با «قصه‌های بهرنگ» ش بود. «ماهی سیاه کوچولو» زاده شده همین دنیا و رشد یافته جوامع همین جهان است. رشد یافته و نه آموزش دیده و پرورش یافته. صمد، ماهی سیاه را آموزش و پرورش داد. «چرا» و «چگونه» را توی مغز و ذهنش رشد و نمو داد. لاجرم آگاهش نمود. زره آزادی تنش کرد. به نبرد با ماهیخوار و نادانی و ترس و خرافات فرستاد. به او جهان‌بینی داد؛ آنوقت ماهی سیاه، خودش راه دریا را پیدا کرد. «راه که افتاد، ترسش ریخت». آگاهی‌هایش بیشتر و بیشتر شد و «خیلی‌ها را به‌خاطر جهلشان بخشید» و دلش برای ماندگان در برکه‌ها سوخت... و شد ماهی عاشق همه‌ی زمان‌ها با مشعلی فراراه آزادی.

ماهی سیاه صمد، انگار سفارش جامعه و پاسخ تپیک به زمان بود. این قصه، یک جهان‌بینی برای نسل‌های همه‌ی زمان‌ها است. در دنیای ما - به‌خصوص در ایران ما - سفر ماهی سیاه کوچولو هنوز ادامه دارد. این سفر، جنبشی است فلسفی، سیاسی، اجتماعی، تاریخی و انسانی. جوهر این سفر و رویدادها و اتفاقات آن، کش و واکش‌ها و کنش و واکنش‌ها بین آزادی با ضد آزادی و آگاهی با جهالت است. نسل ماهی سیاه سال ۵۷ هنوز گرفتار ماهی‌خواران جنایت‌اندیش (با کسب و کار مرگ) و قورباغه‌های نادان و کولی‌دهنده به ماهیخواران است. نسلی که هنوز دنبال دریا و در تکاپوی وصال با آزادی می‌باشد. هستی ما هنوز گرفتار استبداد و استثمار

و جهل و خرافات است. از این رو، سفر ماهی سیاه، سفری است فلسفی، سیاسی، اجتماعی، تاریخی و انسانی.

قلم‌های فرهنگ‌ساز (از جسم، هزار کم. به اندیشه، یکی افزون)

صمد بهرنگی با «اولدوز و کلاغ‌ها» و «تلخون» و «بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری» و... با همه‌ی قصه‌هایش، از توی زندگی آدم‌ها عبور کرد و از آن طرف آینده‌شان درآمد و شد بهرنگ همه‌ی نسل‌ها. هر کتاب بهرنگ را که دست بگیری، آینه‌یی را مقابل زندگی - با تلخ و شیرین و با آه و نشاطش - گذاشته‌یی. یکی از رمز و رازهای نفوذ و ماندگاری قلم‌هایی مثل صمد بهرنگی، فروغ فرخزاد، احمد شاملو، پابلو نرودا و... این است که این‌ها «فرهنگ‌سازی» کرده‌اند. این‌ها به جوهر و درد جامعه و به موازاتش به اصالت‌های زخم‌خورده و ملتهب انسانی دست یافته‌اند. کتاب‌ها و نوشته‌هایشان ذهن و ضمیر خوانندگانشان را پر از «پرسش» می‌کند. و این تکاپویی می‌شود در جست‌وجوی پاسخ. گویی جرقه‌ها و اشعه‌های فکری این‌ها از یک رعد و برق فلسفی نشأت و نشو و نما می‌یابند. آیا اول «ماهی سیاه» صمد با یک رعد و برق فلسفی همراه با چندین «پرسش» و «چرا» شروع نمی‌شود؟

فرهنگ، کارش با مغز و کارگاه فکر آدمی است. این‌ها، زخم را در مغز و فکر آدم‌ها و جامعه و حکومت‌ها می‌یابند و به سراغ شناخت و وصفش می‌روند. این‌ها «از جسم، هزار کم و به اندیشه، یکی افزون» هستند.

ماکسیم گورکی رنج و مرارت‌های زندگی و شوق و ذوق‌های رؤیاهایش را «دانشکده‌های من» نامید. قلم صمد هم دوربینی را می‌ماند که جا جا از کج و گوژ و بهار و خزان زندگی و فرهنگ بوم و بر آدم‌ها عکس و تصویر برداشته است. صمد آن‌قدر عشق به مردم را از خودشان یاد گرفت، آن‌قدر دانه‌های زیبایی از زندگی جمع کرد که خودش هم مثل عشق‌هایش شد. او بدون یگانگی با قلم و بدون

صمیمیت با عشق و رؤیایها و آرزوهایش، هرگز نمی‌توانست این همه حجم را در عنوان‌های معدود کتاب‌هایش جا بدهد. عنوان کتاب‌هایش انگار آینه‌هایی برابر مشغله‌های فرهنگی خوب و بد جامعه‌اش هستند.

و افسانه‌ی یک مرگ

بر مرگ صمد بسیار یادداشت و نظر و مقاله نوشته‌اند. برادرش اسد نوشته: «جسد، صورت و بدنش سالم بود. دو سه تا جای زخم، طرف ران و ساقش بود، چیزی شبیه فرو رفتگی. رئیس پاسگاه در صورت جلسه‌اش، به جای زخم‌ها اشاره کرد. بعدها البته توی پاسگاه دیگری، این صورت جلسه عوض شد... همه می‌دانند که ویژه نامه آرش، چند ماهی پس از مرگ صمد بهرنگی منتشر شد و آن موقع هم دوستان نزدیک صمد بر مرگ او مشکوک بودند. با اطلاعاتی که از جریان‌های تابستان ۴۷ داشتند، کشته شدن صمد را وسیله عمل‌های رژیم که شاید ساواک هم مستقیماً در آن دست نداشته باشد، دور از انتظار نمی‌دانستند... در زمانی که ما کنار ارس دنبال صمد می‌گشتیم و صمد را داد می‌زدیم، مأموران ساواک به خانه صمد آمده و همه چیز را به هم ریخته بودند. میز تحریر مخصوص او را شکسته و نامه‌ها و یادداشت‌هایش را زیر و رو کرده بودند. اهل خانه را مورد بازجویی قرار داده بودند. چند کتاب و یادداشت هم برداشته و برده بودند و خوشبختانه کتابخانه‌ی اصلی صمد را که در آن طرف حیاط بود ندیده بودند».

(مقاله مرگ صمد و هیاهوی دروغگویان، اسد بهرنگی)

شاید «ارس» با موج خیز قطره‌ها، با کوبه‌هایش بر صخره‌ها و با خورشید و مهتابی که بر پوستش می‌لغزاند و خرام می‌دهد، به ماهیانی که صمد پرورد و به تاب و جعد امواج زندگی انداخت، حسودی کرد و او را برداشت و با خود برد... با نگاهی به عنوان کتاب‌های صمد، بر صخره‌ی موج‌هایش برایش دست تکان می‌دهیم و سفر تاریخی ماهی سیاهش را همراه می‌شویم... ۱۶ شهریور ۹۶

قصه‌ها

- اولدوز و کلاغ‌ها - پاییز ۱۳۴۵
- اولدوز و عروسک سخنگو - پاییز ۱۳۴۶
- کچل کفتر باز - آذر ۱۳۴۶
- پسرک لبو فروش - آذر ۱۳۴۶
- افسانه محبت - زمستان ۱۳۴۶
- ماهی سیاه کوچولو - تهران، مرداد ۱۳۴۷
- پیرزن و جوجه طلایی‌اش - ۱۳۴۷
- یک هلو هزار هلو
- ۲۴ ساعت در خواب و بیداری
- کوراوغلو و کچل حمزه
- تلخون و داستانهای دیگر - ۱۳۴۲ (شامل ده داستان: تلخون، بی‌نام، عادت، پوست نارنج، قصه آه، آدی و بودی، به‌دنبال فلک، بزربش سفید، گرگ و گوسفند، موش گرسنه)
- کلاغ‌ها، عروسک‌ها و آدم‌ها
- دومرول

کتاب و مقاله

- کند و کاو در مسائل تربیتی ایران - تابستان ۱۳۴۴
- الفبای فارسی برای کودکان آذربایجان
- فولکلور و شعر

افسانه‌های آذربایجان (ترجمه فارسی) - جلد ۱ - اردیبهشت ۱۳۴۴

افسانه‌های آذربایجان (ترجمه فارسی) - جلد ۲ - تهران، اردیبهشت ۱۳۴۷

تاپما جالار، قوشما جالار (مثلها و چستانها) - بهار ۱۳۴۵

پاره پاره (مجموعه شعر از چند شاعر ترک) - تیر ۱۳۴۲

مجموعه مقاله‌ها

انشا و نامه‌نگاری برای کلاسهای ۲ و ۳ دبستان

آذربایجان در جنبش مشروطه

ترجمه‌ها

ما الاغ‌ها! - عزیز نسین - پاییز ۱۳۴۴

دفتر اشعار معاصر از چند شاعر فارسی زبان

خرابکار (قصه‌هایی از چند نویسنده ترک زبان)

کلاغ سیاه - مامین سیبیریاک (و چند قصه دیگر)

با خلعت یاس و رد شقایق



آندرانیک آساطوریان، استاد نامی موسیقی ایرانزمین، نامی ست که از دهه‌ی پنجاه تا کنون در پای مجموعه‌یی از آلبوم‌های نفیس موسیقی و شعر می‌درخشد. آندرانیک، آفریننده‌ی آواها و نواهایی که صدا را ماندنی و نغمه‌های سپیده‌پوش را به ستیز با سکون، و شورش بر شبِ دیرپای شرقِ اندوه کشاند. نامی که ضمیر چون آب و آینه‌اش را با لطف عشق و پرند خیالش تلفیق نموده تا خالقِ آبگینه‌یی برابر رؤیا و آرزو، و اشک و لبخند دیار و بوم و برِ مردمانش باشد...

اوایل دهه‌ی پنجاه، آغاز بال و پرگشایی «موج نو» موسیقی ایران بود. شعرهایی نو با واژه‌ها و ترکیب‌هایی که سبک رایج در ترانه‌سرایی را قالب می‌شکستند و آهنگ‌هایی که غرابت صداها و نواهای بدیع بودند:

«دلم مثل دلت خونه ، شقایق
 چشم دریای بارونه ، شقایق
 مٹ مردن می مونه دل بریدن
 ولی دل بستن آسونه شقایق
 شقایق آی شقایق ، گل همیشه عاشق...
 شقایق جای تو دشت خدا بود
 نه تو گلدون ، نه توی قصه ها بود
 حالا از تو فقط این مونده باقی
 که سالار تموم عاشقایی
 شقایق ای شقایق ، گل همیشه عاشق
 شقایق وای شقایق ، گل همیشه عاشق»^۱

این موج نو با نیازها و سفارش های اجتماعی - خاصه نسل نوخواه و جوان - جامعه‌ی ایران به سرعت عجین و فراگیر گشت تا با «زبان صداقت خود / ما را از خاموشی خویش بیرون کشد / و بگذارد از آن چیزها که در بندمان کشیده است / سخن بگوییم...»^۲

آندرانیک یکی از بنیان‌گذاران، خالقان و واضعان موج نو موسیقی ما بود. این نوگرایی را در چهار دهه اخیر، معاصر نیاز و سفارش مردم و جوانان کرد و «رقص شعله‌اش را فروزان»^۳ داشت. آندرانیک نوگرایی زبان‌نگار هنری‌اش را با صمیمیت پر انرژی و نافذ و روح زلالش پیوندی شایسته زد و آن را به تجربه‌ی زندگی و هنر خود بدل نمود. موفقیت آثار مانای جهان ما نیز همین ویژگی‌های اخصِ آفرینندگان هنری و فرصت‌شکاران اندیشندگی‌ست.

هنر چهار دهه‌ی اخیر و اکنونی سرزمین ما، وجوه تمایز ویژه‌ی را نیز باید در مسئولیت‌شناسی‌اش نگاهبان باشد. در این عرصه نیز آندرانیک، نوپرداز و آفریننده و

فروزنده ماند و باز هم به موج‌های نو سلام کرد. نواهایش خلعت یاس پوشیدند، رد شقایق را گرفتند و نشان آزادی را جستند. چکاوک‌های چامه‌خوان آثارش، فرشته‌گان خونین‌بال کوچه‌ساران و فلات پهنه‌ی آفتاب و باد ایرانزمین گشتند که:

«دویدند از میان دشت مهتاب
رسیدند با ستاره بر لب آب
پریدند از اوین و از سر «دار»
دویدند با سپیده در شب تار
چکیدند از گلوی ابر گلگون
دویدند در فلات و دشت گلخون
به پای عشق آزادی نشستند
کتاب عاشقی‌ها رو بستند
چو شمع آسمان آزاده بودند
به گرد این جهان آواره بودند
پلی گشتند از ایثار عاشق
برای وارث نسل شقایق...»^۴

در این مانایی و آفرینشگری، آندرانیک در همسفری با نُت‌ها و نواها و پرندهای خیالش، به مقاومت بزرگ و سراسری ایران پیوست. در این پیوند و پویش، از چکاد افق‌هایی پیایی گذشت. در این فراز و فرود و گذار و عبور، با «اقتدار پرستشخوانه‌ی اهرمن خوی خمینی»، ستیهنده بود و با نیازها و سفارش اجتماعی مردم و پیشاهنگان آزادی، در پیوند و صمیمی و نوگرا و نواندیش. از آن پس انگشتان نُت‌های آندرانیک، الفباهای شعرهایی را نوا و نغمه کردند که ادبیات ستیهنده با «اقتدار پرستشخوانه‌ی اهرمن خوی وارثان ابلیس» اند. بر این عرشه‌ی طوفان‌زی، تصنیف و

ترانه‌هایش، یاوران همیشه مؤمن پیشتازان آزادی و جوانان قیام مرز و بوم ایرانزمین گشتند.

آندرانیک ترجمانی حقیقی از تلفیق هنر و زندگی‌یی عاشقانه را از خود به جای گذاشت. خصائل مهرانه و ستودنی - توأم با زلالی روح فراخش - راویتگر زیبایی‌های طاووس‌مثالی خرد آدمی‌ست. راویان اینگونه‌ی حیات، سالاری و دریادلی فرهنگی «صبح وطن» ما در روزگار تطاول ارزش‌ها و نمادهای هنری‌مان زیر چکمه‌های «شب روسیاه و فرهنگ کش‌بد» هستند. همان «صبح و شبی» که آندرانیک شعر آن را تصنیف و صدا و نوا و اثری ماندگار کرده است: «رو سیاه است اگر این شب مردم کش‌بد / تا دم صبح وطن، سینه‌ی یاران سرخ است».^۵

چشمانم روی آخرین نامه‌ی نافذ آندرانیک مانده و همراه با کلمات صمیمی‌اش، تداعی‌هایم چون ردیف‌های موسیقی، به خط می‌شوند. تداعی‌نام‌هایی چون بنان، صبا، پایور، واروژان، حانه، عماد رام، منوچهر و... و یکی دیگر... و نامی دیگر... و در این دهلیز بی‌پایان... به مرضیه و به آندرانیک می‌رسیم. بی‌پلک‌زدنی، خیره‌ی عکس آندرانیک هستم و به سرگذشت هنر شورآفرین و ملی میهنم و آفرینه‌گان بزرگش فکر می‌کنم... در آینده‌ی مردم‌کان آندرانیک محبوب، سطور تاریخ و سرگذشت موسیقی و شعر و هنر ایرانزمین، خواندنی و تأمل‌انگیز است... تاریخی همیشه زنده «از بودن و سرودن».^۶

خوشا به حال کاروان هنر ملی و مردمی ایرانزمین که همیشه دست و سایه‌ی عشق بر سرش بود و محبت و لطف مردمش در دل و جان. هنری که هرگز مردم را در پای سیاست‌پیشه‌گان قربانی نکرد. هنری که «درش را در پای خوکان نریخت».^۷ هنری که هرگز کهنه‌گی، گردن‌نشاندش و به همت گوهر مردمی و ملی و انسانی‌اش، تا جاودان بر قله‌های فخر و شکوه این بوم و بر می‌درخشد. دست تطاول هیچ دیکتاتور و ضدبشری و دستان «وظیفه‌پرور» هیچ سلطان و امیری نتوانست دامنش را بیالاید و زینت روحش را ملکوک کند.

این است افتخار ملی و زیبایی انسانی هنرمندان حقیقی ایرانزمین! این است شوکت و حشمت هنری که زیبایی نافذ و سحرانگیزش را با قلب و دستان و خرد روح‌انگیز و دلنواز خالقانش شکوفا کرده و تبلور می‌دهد...

۳ اسفند ۹۳

نشانی‌ها

۱. گزیده‌یی از شعر «شقایق» سروده‌ی اردلان سرفراز. آندرانیک روی این شعر، آهنگ زیبا و ماندگاری را تنظیم کرد که با استقبال سراسری و توجه نسل جوان و نوجوان مواجه شد.
۲. «سکوت سرشار از ناگفته‌هاست»، منظومه‌یی از شاعر آلمان مارگوت بیکل، ترجمه احمد شاملو
۳. «آری، آری زندگی زیباست / زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست / گریبفروزش رقص شعله‌اش در هر کران پیداست...»
سیاوش کسرایی، منظومه «آرش».
۴. گزیده‌یی از شعر «کمک کن»، همین قلم
۵. ترانه «خانه سرخ است»، شعر: ایرج جنتی عطایی، آهنگ: آندرانیک
۶. عنوان کتاب شعری از محمدرضا شفیعی کدکنی
۷. «من آنم که در پای خوکان نیزم / مرا این قیمتی لفظ در دری را» - ناصر خسرو

در هاله‌ی شمع کلمات

(یادداشت بر مقاله‌یی از ماکسیم گورکی)

«همه چیز در انسان است. همه چیز به خاطر انسان است؛ بقیه چیزها کار دست و مغز اوست. انسان! چه باشکوهست! چه طنین پر غروی دارد.»

حروف سربی که این کلمات و عبارات را روی کوهی از ورق پاره‌های سفید، می‌چیدند و حک می‌کردند، با خود طنین قلب و شعاع اندیشه‌ی کسی را می‌پراکندند که انسان‌ها و زندگی‌شان «دانشکده‌های» او بودند: آلکسی ماکسیموویچ پشکوف، با اسم اختصاری ماکسیم گورکی. کسی که با خطوط دست‌های انسان‌ها، کتاب‌هایش را می‌نوشت و مغزش، خانه‌یی مملو از سلول‌ها و ذرات آدمیان بود؛ با «شکوه و غرورشان».

مقاله‌ی «درباره کتاب»، یکی از فصل‌های کتاب «ادبیات از نظر گورکی» می‌باشد. این مقاله، از کوتاه‌ترین نوشته‌های گورکی است؛ حتی کوتاه‌تر از برخی نامه‌هایش. تمام فکر کردن‌هایش، رؤیاهای دلچسب کودک‌اش، آنچه از زندگی و انسان‌ها آموخت، آنچه جهان، هستی و آفرینش در او حک نمود و او با درآمیختن با همه‌ی آن‌ها رشد کرد و بزرگ شد و بالاخره آن که خودش را آن‌گونه که فکر می‌کرد، دوست داشت و زندگی کرد، در این نوشته خلاصه کرده است.

در کودکی، خانواده‌اش را از دست می‌دهد. مادر بزرگ، او را «آلیوشا» صدا می‌کند. او برای نوه‌اش پر از افسانه و شعر بود و «صمیمی‌ترین و عزیزترین انسانی که احساس» گورکی (آلیوشا) را درک می‌کرد:

«من در آن سال‌ها چون کندوی عسل، آکنده از اشعار مادر بزرگ بودم.»
گورکی از کودکی، مدهوش اعجاز کلمات می‌شود. محرومیت‌های خانوادگی و دردهای مشترک پیرامونش، از همان آغازِ معصومیتِ کودکانه، تصویری از رنج‌های زندگی را در ذهن و رؤیاهای او نقش می‌بندد. احمد شاملو می‌گوید: «کوه با سنگ آغاز می‌شود / انسان با درد»، اما گورکی نمی‌خواهد به این مفهوم از نبرد زندگی و انسان تن دهد؛ او نمی‌خواهد این واقعیت را باور کند و آن را سرنوشت خود بداند. آلیوشا با زره و سلاح دیگری مقابل زندگی می‌ایستد تا خود آن را بسازد: «من به کتاب عادت کرده بودم. آن‌چه کتاب حکایت می‌کرد، فرق لذتبخشی با زندگی داشت. زندگی‌یی که بیش از پیش مشکل می‌شد.»

تصمیم می‌گیرد از درون واقعیت‌های ناگزیر عبور کند؛ و در این عبور، کلمات را بزرگترین شاهد و نشان‌دهنده‌ی واقعیت‌ها دانست. با کلمات عجین شد، با آن‌ها زندگی و رشد کرد و به همراهشان به نبرد با رنج‌های زندگی رفت تا چهره‌ی پنهان همان واقعیت‌ها را نشان دهد. کلمات و کتاب‌ها برای گورکی ارمغان‌های معنابخش و تسلی‌دهنده می‌شوند، تا جایی که به تصویرهایی در مغز و زبان و حواسش بدل می‌گردند و او با شوق و با آرامش به وصفشان می‌پردازد:

«می‌خواهم چند کلمه‌یی درباره‌ی آن‌چه به‌طور کلی درباره‌ی کتاب فکر می‌کنم، سخن بگویم. من تمام سرشت‌های خوبم را مدیون کتاب هستم. حتی از دوره‌ی جوانی فهمیدم که هنر، سخنی‌تر از مردم است. من یکی از دوستداران کتاب هستم.

به نظر من هر کتاب، جادو، و نویسنده‌اش جادوگر است. من جز با عمیق‌ترین احساس و ذوق و شوق سرور آمیز، نمی‌توانم درباره‌ی کتاب حرف بزنم.“

پسرک بینوایی در طبقه‌ی چهارم اتاقی در زیر شیروانی، حریصانه روی کلمات چشم می‌دواند؛ جوانی که باربر اسکله، کمک‌نانوا، باغبان و خواننده‌ی آوازهای جمعی بود، برای بیدار-خوابی‌ها و مطالعه بر گرد شعاع شمعی، طول شمع سوخته را هر روز صبح به اربابش نشان می‌داد. او ره‌آوردها و آموخته‌هایش را حاصل دستان رنج‌دیده انسان‌ها می‌بیند و خود را مدیون قهرمانان زندگی دانسته تا آن‌ها را آن‌گونه که شایسته‌اند، بشناسد. گورکی با فروتنی از آمیختن رنج انسان در تار و پود کتاب‌ها و نیز از به شوق آمدنش در دوست داشتن انسان‌ها و قوه‌ی شگفت‌تخلیشان سخن می‌گوید:

«وقتی کتاب جدیدی به دست می‌گیرم، چیزی که در چاپخانه به وسیله‌ی یک حرف‌فچین، که در رشته‌ی خود قهرمانی است و به کمک یک ماشین که قهرمان دیگری آن را اختراع کرده، به وجود می‌آید، احساس می‌کنم که چیز زنده و شگفت‌انگیزی در زندگی‌ام وارد شده است که می‌تواند با من صحبت کند. یا وصیت‌نامه‌ی جدید است که انسان درباره‌ی خودش نوشته است. خود، که موجودی پیچیده‌تر از سایر موجودات جهان و مرموزترین و شایسته‌ترین موجود برای دوست داشتن است. موجودی که کار و قوه‌ی تخلیش تمام چیزهای پرشکوه و زیبا را آفریده است.

زمان، همه‌چیز را احاطه می‌کند و زندگی شاهراهیست که انسان در آن شتابان می‌گذرد. گورکی می‌خواهد رفیقی صمیمی و همیشگی بیابد که با او بر دیواره‌های

زمان مشتش بگوید، شتاب زندگی و سایش های آن را بر مغز انسان کند تا مجالی برای نگرستن و شناختن و پیوند با انسان ها را بیابد:

« کتاب، مرا در زندگی که خیلی خوب آن را می شناسم، راهنمایی می کند، ولی همیشه به نحوی از چیز جدیدی با من صحبت می کند که من قبلاً آن را در انسان تشخیص نمی دادم و توجه نمی کردم. شما ممکن است در سراسر یک کتاب چیزی جز یک جمله ی گویا پیدا نکنید، ولی خود همین جمله است که شما را به انسان نزدیک ترمی کند.»

او مسیرش را یافته است. از خانه به کوچه، به خیابان، به شهر، به کارگاه ها و کارخانه ها، به دشت ها و مزارع می رود. پهنا و وسعت حیرت انگیز هستی را در همه جا می بیند. به دامنه ها، به یال ها، به قله ها و به عرصه های کیهانی می رود. به ارتفاع خیره کننده ی حیات چشم می دوزد. این همه را چه سود؟ و او این همه را در انسان تجربه می کند:

«عظمت جهان ستاره ها، مکانیسم موزون جهان و تمام آن چه علم نجوم و علم کائنات با فصاحت فوق العاده ای در باره شان سخن می رانند، من را تکان نمی دهد و ذوق و شوقی در من ایجاد نمی کند. در بی نهایت، راه کهکشان خورشیدی خاموش می شود و سیارات اطرافش در تاریکی ابدی فرو می روند، ولی این چیزی است که اصلاً من را تکان نمی دهد. ولی مرگ کامیل فلاماریون^(۱)، مردی که قوه ی تصورش عالی بود، عمیقاً من را اندوهگین ساخت.»

و آرام آرام در حیاط «دانشکده هایش»، همان کوچه ها، خیابان ها، کارگاه ها، کارخانه ها و مزارع، قدم می زند. هر آن چه را از آنان آموخته، صمیمانه نجوا می کند و زیبایی را هدیه مشترک دست ها و اندیشه ها به زندگی و طبیعت می داند. کم کم به

تعریف‌ها و توصیف‌هایی می‌پردازد که خود در سفر به کتاب‌ها گرد آورده و آموخته است. خاطرات و توان تخیل او، به بازآفرینی حیات و عناصری می‌پردازد که با داستان انسان‌ها به هم پیوسته و توصیف شده‌اند تا زیبایی را در جهان بیافرینند:

«هرچه را قشنگ و زیبا می‌یابیم، به وسیله‌ی انسان اختراع شده یا توصیف گردیده است. در این طبیعتی که ما را احاطه کرده و این چنین دشمن ماست، هیچ زیبایی و لطفی وجود ندارد؛ زیبایی چیز است که انسان با عمق روحش می‌آفریند. بدین ترتیب، یک نفر فلانندی، باطلاق‌ها، جنگل‌ها، سنگ‌های سرخ فام و رستنی‌های تنک و کم رشدش را به مناظر زیبا مبدل می‌سازد و یک نفر عرب، خود را متقاعد می‌سازد که بیابان زیباست. زیبایی در نتیجه‌ی تلاش انسان در راه اندیشه به آن زائیده می‌شود. من از توده‌های درهم برهم و مضرس کوه لذت نمی‌برم، بلکه از شکوه و عظمتی که انسان به آن‌ها بخشیده است، احساس وجد می‌کنم. من به همت بلند و سهولتی که انسان طبیعت را تغییر می‌دهد، آفرین می‌گویم. همت بلندی که برای موجود زمینی بی اندازه شگفت‌آور است».

با اولین کتابش، به مصاف واقعیت‌های تلخ و عریان کردنشان رفت. درخت کهن سال زندگی، تنومند بود و نهال کلمات گورکی ریشه می‌دواند. در بیست سالگی دریافته بود که قدرت جاودانه‌ی واژه‌ها تسخیرش کرده و شاخ و برگ‌هایش او را پوشانده‌اند. او با آن‌ها به شناسایی آفرینندگان زیبایی می‌رود و برای همیشه هرآنچه را که زیبایی‌پذیر است، فتح می‌کند:

«هستی ما همیشه و همه‌جا غم‌انگیز بوده است؛ ولی انسان این تراژدی‌های بیشمار را به آثار هنری تبدیل کرده است. من چیزی شگفت‌آورتر و عجیب‌تر از این تغییر شکل نمی‌شناسم. از این رو من در یک کتابچه شعر پوشکین^(۲)، در زمانی از فلور^(۳)،

هوشمندی و زیبایی زنده بیشتری می‌بینم تا در چشمک سرد ستارگان، آهنگ
یکنواخت اقیانوس‌ها، زمزمه‌ی جنگل‌ها و یا سکوت بیابان‌ها.“

یاران هستی‌بخش و نجیبش - کلمات و کتاب‌ها - دنیای او را فراخ و وسیع
می‌کنند. آدم‌ها و زندگی با همه عظمتشان به درون آلیوشا می‌روند و او که در
«دانشکده‌هایش» مدام با آن‌ها رو در روست، واقعیتشان را چونان تابلوهایی بر
دیواره‌ی دهلیزهای مغزش می‌آویزد و آنگاه صمیمانه و دوستانه اعترافشان می‌کند:
«من آسمان را اگر ستارگانش بزرگ‌تر و درخشان‌تر و نزدیک‌تر بودند، بیشتر
دوست می‌داشتم. واقعاً هم وقتی ستاره‌شناسان برایمان صحبت بیشتری از آنها کردند،
زیاتر شده‌اند. شعرا از این موجودات ناچیز، از اشخاصی نظیر ما، چهره‌های با عظمتی
به‌وجود آوردند و آن‌ها را فناپذیر ساختند.»

ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که ممکن نیست انسان را درک کرد، مگر آن‌که
کتاب‌هایی که دانشمندان و ادبا درباره‌اش نوشته‌اند، مطالعه کنیم. من مطمئن هستم
که نوه‌های من، «ژان کریستف» اثر رومن رولان^(۴) را مطالعه خواهند کرد و به عظمت
قلب و اندیشه این نویسنده و به عشق خاموش‌نشدنی او به بشریت احترام خواهند
گذاشت. من حتی فکر می‌کنم که این عشق، دائماً قوی‌تر و آگاهانه‌تر می‌شود.
گورکی برای آن‌که «عشق، دائماً قوی‌تر و آگاهانه‌تر» شود، عضلات مغزش را با
کتاب‌ها می‌پرورد تا با هیولای زمان و حصار جغرافیای محیط، چنگ در چنگ شود.
او با تلاش برای شناخت انسان و نیز با کتاب، عرض زندگی را بزرگ و بزرگ‌تر
می‌کند تا آفریده‌ها و واقعیت‌های بیشتری را در آن جای دهد؛ همان آفریده‌ها و
واقعیت‌هایی که انبان مغز هر نویسنده‌یی باید انباشته از آن‌ها باشد:

«من آرزوی شناختن چیزی جز انسان را ندارم و برای نزدیک شدن به او، کتاب، راهنمای صمیمی و با گذشتی است. من دائماً نسبت به قهرمانان فروتنی که همه‌ی چیزهای زیبا و با شکوه، آفریده‌ی آن‌هاست، احترامی عمیق احساس می‌کنم.»

پاورقی

(۱): منجم و نویسنده فرانسوی (۱۸۴۲-۱۹۲۵)

(۲): شاعر نامدار روس (۱۷۹۹-۱۸۳۷)

(۳): رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۲۱-۱۸۸۰)

(۴): نویسنده فرانسوی (۱۸۶۶-۱۹۴۴)



پیوست:

نگاهی کوتاه به زندگی ماکسیم
گورکی

منبع: ویکی‌پدیا، دانشنامه آزاد
آلکسی ماکسیموویچ پشکوف که
بیشتر با نام ماکسیم گورکی شناخته
می‌شود (۲۸ مارس ۱۸۶۸ - ۱۸
ژوئن ۱۹۳۶)، داستان‌نویس،

نمایش‌نامه‌نویس و مقاله‌نویس انقلابی روس و از بنیان‌گذاران سبک رئالیسم
سوسیالیستی بود. از آثار او می‌توان نمایشنامه چهار پرده‌ای «در اعماق»،
رمان مادر (که معروف‌ترین اثر او نیز هست)، آدم بیکاره، ارباب، آرتامانوف‌ها (که

در ایران به نام تجارت آرتامانوف معروف است) ، دانشکده‌های من، ملاقات
و استادان زندگی» را ذکر کرد.

«نیژنی نوگورود»، روستای محل تولدش، از ۱۹۳۲ تا ۱۹۹۱ میلادی به افتخار او
«گورکی» نامیده می‌شد.

وی در سال ۱۹۳۶ در سن ۶۸ سالگی درگذشت. مرگ وی در هنگامی رخ داد که
وی تحت مداوای پزشکی بود. چگونگی و دلیل مرگ، هیچگاه مشخص نشد.

یه سنگ بنداز توی آب راکد زندگی،
بشین پای تماشای سوژه‌ها



گفتم: توی این هیر و ویر، سوژه‌های نوشته‌ها رو از کجا میاری؟

گفت: از همه جا.

گفتم: نمی‌شه که. بالاخره هر چیزی رو که نمی‌شه نوشت. سوژه‌ی نوشته - به‌خصوص

شعر - باید خاص و ویژه باشه.

گفت: کی اینو گفته؟ جایی در کتابی یا نوشته‌یی خوندی؟ از کسی، مثلاً شاعری یا

نویسنده‌یی شنیدی؟

گفتم: نه، خودم همین جوری می فهمم که هر چیزی نمی تونه سوژه ی نوشتن باشه. حتماً باید یه ویژگی هایی داشته باشه.

گفت: نوشتن گاهی اوقات کشف کردنه، گاهی هم خلق کردن. هر کدوم هم که باشه، باید ساخته و پرداخته بشه.

گفتم: تو از کدومشون بیشتر خوشت میاد؛ کشف کردن یا خلق کردن؟
گفت: خلق کردن لذت بیشتری داره؛ ولی در ساختن و پرداختنشون فرقی ندارن، هر دوشون شونه به شونه ی هم قدم می زنن.

گفتم: بالاخره اون ها رو از کجا گیر میاری؟

گفت: خلق کردن و کشف کردن، نیاز به دنیایی دارن که در اون ها چیزی برای کشف کردن و خلق کردن وجود داشته باشه. واسه ی نوشتن یا قلم زدن، یک دنیا کمه. باید چندتا دنیا داشته باشی. به خصوص تو این دوره زمونه. این چندتا دنیا تاریخ، فلسفه، جامعه شناسی، سیاست و هنر هستن، بعلاوه ی خبر که خیلی خیلی مهمه. قلم باید مثل پرنده یی روی این چندتا دنیا بال بزنه. وقتی همین مثلاً زندگی که داریم را در این چندتا دنیا بریزی و در بیاری، همیشه چیزی برای فهمیدن و نوشتن هست...
گفتم: آخه زندگی که مجال نمی ده، مگه می ذاره؟ تازه، نوشته باید قشنگ و جذاب باشه.

گفت: هان! تازه به اصل مطلب رسیدی. جذابی و زیبایی رو باید ساخت. خودش وجود نداره. باید بسازیش و گاهی باهاش قدم بزنی.

هنرمند معمولاً زیبایی رو به زندگی می ده یا خلقش می کنه، بعد توصیفش می کنه. یک کار دیگری هم که می کنه اینه که خوب «تماشا» می کنه. این خوب «دیدن»،

چیزی‌یه که کار هنرمند رو از بقیه جدا می‌کنه. یعنی این «تماشا»ها کم کم به یک قدرت نگاه و احساس تبدیل می‌شن. این طوری است که از این «تماشا»ها، این توصیف‌ها به دنیا میان. از دل این توصیف‌ها، سوژه‌ی دیگه‌یی متولد می‌شه. این جوری هست که زیبایی دیگه‌یی ساخته می‌شه... دایره در دایره و بی پایان. مطمئن باش هر کس که جرأت کنه یک سنگ توی آب راکد زندگی بندازه، دیگه از دست دایره در دایره‌های اون خلاصی نداره...

گفتم: به خدا این خودش از قشنگ‌ترین سوژه‌هاست. فکر نمی‌کردم این طوری باشه...

چرا همین‌ها را ننویسم؟



«شصت سال پیش همه‌چیز را می‌دانستم؛ اما امروز
هیچ‌چیز نمی‌دانم. کتاب‌خواندن یک کشف پیش‌رونده
است تا به نادانی‌ات پی ببری!»
(ویل دورانت)

سایه‌ی درختان، آسفالت را هاشور می‌زد. با قدم‌های تند از پشت سر رسید.
برگشتم. سلام کردیم. هم‌قدم شدیم. او با «چه خبر»، سکوت را شکست:
- چه خبر، چه می‌کنی؟ وقت می‌کنی چیزی بنویسی؟

- چندان نه. وقت که نیست. واسه‌ی نوشتن باید وقت باز کرد. این دوره نمونه نوشتن، برنامه می‌خواد. یک‌سری یادداشت‌های کوتاه می‌نویسم. نمونه‌یی شده که نه فرصت نوشتن کارهای بلند هست و نه وقت خوندنشون.

- من که نه کوتاهش را می‌نویسم، نه بلندش را.

- اشتباه می‌کنی. یکی از کارهای مداوم مغز، نوشتن، عضلات مغز را تنبل و شل و سست می‌کنه. بعد هم بهش عادت می‌کنی. روزمره‌ها هم که دشمن کار فکری‌ان.

- آره. قبلاً هم سرش صحبت کردیم. خیلی وقته اصلاً ایده و سوژه‌یی به ذهنم نمی‌زنه. بعضی موقع‌ها از خودم می‌ترسم.

- مواظب باش! اینقدر که از نوشتن دور شده‌یی، مواظب باش نخشکی! نود و پنج درصد آدم‌های دنیا کاری به این چیزها ندارن. لااقل بذار ما پنج درصدی‌ها خاطرات و فکرها و رؤیاها و آرزوهای این دنیا رو از سکوت دریاریم و نگهداریم...

- راستی‌ها! اگه روزگاری بشه که هیچ کس چیزی ننویسه، دنیا چه جور می‌شه؟
- معلومه، بدتر از جهنم! بهتره اصلاً نباشه! بیشتر شبیه یه کاهدونه تا جایی برای زندگی و آدمی.

هوا گرم بود؛ باید زودتر می‌رسیدیم. قدم‌هایمان را تندتر کردیم. سایه‌ها از زیر پایمان رد می‌شدند. داغی آفتاب رویمان پهن می‌شد. خنده‌یی کرد و من و منی:

- درسته، واقعاً که همین جوریه. اونقدر دور شدم که خیلی وقته ایده‌یی به ذهنم نمی‌زنه. گاهی روی نوشته‌های گذشته‌ام کار می‌کنم. روزها هم که مجال نمی‌دن، مثل برق و باد می‌گذرن. انگاری کره زمین هم تندتر می‌چرخه!

- اتفاقاً ابتذال زندگی، همین روزمره‌گری‌هاشه. این یک طلسم ناگزیری‌یه که همه گرفتارشم. باید مدام به این فکر کرد که چه جور می‌شه اون رو شکست. حتی نیم ساعت هم شده باید با این ابتذال جنگید. باید از این نظم خارج شد. این نظم مثل بختکه. یه عاده. عادت هم، خوی درندگی داره.

سرش پایین بود و تکرار می کرد «دقیقاً، دقیقاً». سرعتمان آرام و قدم‌هایمان کوتاه شد. به پیچ راه رسیدیم. رفتیم توی سایه و از کنار دیوار رد شدیم. لابه‌لای نگاه و خنده‌مان، خداحافظی کردیم. خودش را باریک کرد و از درِ نیمه‌باز راهرو رفت تُو. از خم دیوار که پیچیدم، آفتاب رویم پهن شد. چشمم به ردیف درختچه‌های تُنک کنار راه بود و فکر می کردم: باید مواظب باشیم؛ مواظب باشیم عادت‌های درنده، تداعی‌ها و ایده‌هایمان را تگّه و پاره نکنند...رفتم تو.

باد آرام و خنک کولر آبی مثل حریر شولایی توری، رویم را پوشاند. صندلی را کشیدم جلو و وارونه نشستم رویش. ساعدم را به پشتی صندلی تکیه دادم و سرم را گذاشتم روی دستم. به حرف‌هایمان فکر می کردم...چرا همین‌ها را ننویسم؟

دوی رد راهی نوشته چنین...



- برای خیابان‌ها «در» بگذار! برای درها قفل. قفل‌ها را مسلح کن! کلیدها را به دریا انداز!

- برای آسمان، دروازه بگذار! ستاره‌ها را بیرون کن! ماه را در چاه تبعید کن! رعد‌ها را دستگیر کن، دهان برق‌ها را بدوز! برای درها قفل بساز! قفل‌ها را مسلح کن و کلیدها را منفجر!

- آسمان را در چشم‌ها جراحی کن! خیابان را از شهرها بردار!

- پنجره‌ها را کور کن! هوا را دست‌بند و نور را چشم‌بند بزن!

- تیردار را بگو: «درختان را تمام کش کن!» آشیانه‌ها را منفجر کن! رد پرواز را شناسایی کن!

- هوا را از قلم‌ها بگیر!

بر لب جوی، پا بر گلوی کلمه بگذار، بی آن که آبش دهی، خورش بگیر و بریز!
القباه را بر تیرک قلم‌ها اعدام کن!

- چکمه بر خاک بکوب! رویش را له کن! با سرنیزه، آب را خیش کن! به جنگ دانه و زمین بیا!

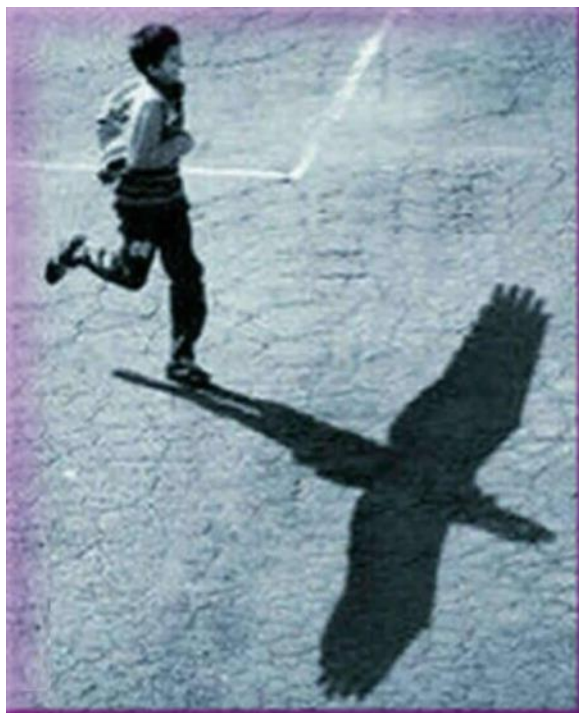
- زنجیری چون نصف النهار در کمرگاه زمین انداز! زنجیر را قفل زن! قفل را مسلح کن! کلید را در اقیانوس انداز!

- در کسب و کار چنین خویش، بکوش و قاهر شو! کسب و کار خویش بر روی ردی چنین بگذار!

با پچ‌پچ‌های عاشقانه‌ی من و صیاد و صیدم چه می‌کنی؟

- چنین گفت آزادی ...

در جهانی زندگی می کنی که...



در جهانی زندگی
می کنی که خبرهای
امروز، اکسیژن های لازم
برای نفس کشیدن،
زندگی، مبارزه و درک
ضرورت آزادی هستند.

در جهانی زندگی
می کنی که اگر مدام با
متن ها و تصویرهای روز،
نو نشوی، مشتی متن و
تصویر بیات شده روی
دست می ماند.

در جهانی زندگی می کنی که می توانی تصویری از افق «اتحاد آرزوها» و
«همبستگی رؤیاها» را تصور کنی.

در جهانی زندگی می کنی که تداعی های «زبانی» آن، ارتباط را سیال می کند،
حصارها و دیوارها را از هم می درد و مرز فرهنگ ها، قومیت ها و جنسیت را کمرنگ
و کمرنگ تر می کند. تحقق چشم انداز محو این مرزها، کوبش مهریست ناگزیر.

در جهانی زندگی می‌کنی که باید هر روز به صفحه‌ی «تازه‌های کتابخانه» ات نگاه کنی! این صفحه، آینه‌یی برابر تو است. بترس از روزی که از آینه بشنوی: به نظرت این خجالت‌آور نیست؟

در جهانی زندگی می‌کنی که قدرت «وب»، «تصویر» و «کلمه»، بسا فراتر از مجموع قدرت امپراطوری‌های جهان در قرن نوزدهم و بیستم می‌باشد. در جهانی زندگی می‌کنی که روی طناب راه می‌روی. تاب و لرزش طناب را قدرت تپش قلب تو پاسخ می‌دهد...

در جهانی زندگی می‌کنی که وقتی سمفونی بامدادان، بر عرشه‌ی چشمانت پرتو بیداری می‌نوازد، همزادی مدام مجابت می‌کند که: حواست کجاست! در جهانی زندگی می‌کنی که ریشه بر دیوار عمارت‌های اعصار ثبوت افتاده است. گوش بر فریاد این دیوار بگذار:

گر گرفته این دیاران، این همیشه شب - سکوت
می‌شکند توفان تغییر، عرش دیوار ثبوت...

غزاله علیزاده، غلام خانه‌های روشن



غزاله علیزاده در ظلام کویری این بوم و بر، دنبال «تجلی» می‌گشت. تجلی، همان دغدغه‌یی که یک‌دم فروغ فرخزاد را ول نکرد. فروغ در قالب و زبان شعر فریادش می‌کرد، غزاله در آینه‌ی قصه‌هایی برابر زندگی. فقدان تجلی، همان زنجموره‌یی است که یک عمر سایه به سایه‌ی ضمیر انسان‌شناس هر هنرمندی، تعقیبش می‌کند و به خودش وانمی‌گذارد.

غزاله در خراب‌آباد فلات دیکتاتورزده، با ضمیری عاصی و عواطفی دلتنگ، دنبال هجرت از کالبد به کمال روح بود. در این سیر و جست‌وجو و کاوش و تکاپو، موقعیت زنان، رنج‌ها و التهاب‌های پنهان و آشکارشان، مشغولیات قلم غزاله شدند. اما او از شکوه و گلایه‌های رایج و تکراری، عبور کرده و به اعماق رفته بود؛ و رسیده

بود به رنج مشترک زن و مرد در بردگی روح و ذهن و ضمیر؛ و در غلامی روح برای کالبد.

همه‌ی نشانه‌های قلم غزاله، دغدغه‌های رنجی‌ست از رضایت غوکان خوش‌نشین در جوار مرداب‌ها. دلهره‌های غزاله از «زوال» است. از «سختی راستی و آسانی کژی»، از «بادهای مسموم مصرف و تخریب». از آنان که «با سی‌صد، چهارصد کلمه اموراتشان را بی‌دردسر رتق و فتق می‌کنند».

غزاله، مهاجری بود عاصی و دورافتاده از سرچشمه‌ی امید و آرمانش. نمی‌خواست مجروح «بادهای مسموم مصرف و تخریب» باشد. تهدید «زوال» و دشمن تجلّی را شناخته بود. دو عرصه‌یی که وقتی زنان درمی‌یابندش، رنج فراق و شور هجرت و شوق وصال، در وجودشان به هم می‌تند. و این آغاز «سفری ناگذشتنی» می‌شود که «سینه خواهد شرحه شرحه از فراق – تا بگوید شرح درد اشتیاق». و به سبکی در اندیشه و قلم می‌رسند که نمایندگی می‌کنند همه‌ی زنان و مردانی را که در سایه‌هایند و از حسرت و شوق روشنایی‌های برابری، آزادی و تجلّی، وجودشان بی‌قرار می‌شود. دیگر در مرداب سکون، آوای غوکان تسلی‌شان نمی‌دهد. دفترهای فکر فروغ و مارگوت بیکل و غزاله و... را که ورق می‌زنیم، همه داستان «سفری ناگذشتنی» روحی‌ست تبعید شده در جزیره‌ی «زوال».

نوشته‌های غزاله، شخصیت دارند. مثل چشم‌های خودش، دنبال اصالت‌های گم‌گشته و غریب‌مانده، دو دو می‌زنند. اندوه تاریخ خاک ولایت را از نگاه خیره‌ی غزاله می‌شود مشق نوشت. آثار غزاله لبریز است از سرقت «حق انتخاب و آزادی». این حق سرقت شده، آنگاه که به زنان می‌رسد، می‌شود همان دلهره و دغدغه‌یی که پشت ابر سیاست و فرهنگ حاکم، مخفی و زخمی مانده است. تمام شخصیت‌های

قصه‌ها و رمان‌های او از سایه‌ها می‌آیند، در حسرت روشنایی و نوراند و به دنبال تجلّی گمشده‌شان می‌گردند...

نوشته‌های غزاله شتاب رسیدن دارند. در کشور و میهنی که حکایت آزادی در آن «کباب‌قناری بر آتش سوسن و یاس» است، و «مدام از یک تاریکی می‌رود به طرف تاریکی» دیگر، مزاج قلم و اندیشه و آرمان و دوراندیشی‌های غزاله، آمران و عاملان حاکمیت زن‌ستیز را خوش نمی‌آمد - و چه خوب! - نوشته‌هایش موی دماغ ترویج ارتجاع فرهنگی و سیاسی گشته بود. به خصوص که صاحبان فتوا، اریکی دین و سیاست را توأمان داشتند و با حکم شریعت، قلم و اندیشه و زبان ذبح می‌نمودند و خیابان‌ها را با خون آسفالت می‌کردند.

غزاله که در ۱۳۲۵ قدم به تاریک‌خانه‌ی بوم و بر استبدادشان کشورش گذاشته بود، غزاله که توانسته بود اعجاب‌های فکری‌اش را در آثاری مثل «سفر ناگذشتنی»، «خانه‌ی ادیسی‌ها»، «شب‌های تهران»، «دو منظره»، «بعد از تابستان»، «تالارها» و «رؤیای خانه و کابوس زوال» بنویسد، در ۲۱ اردیبهشت ۷۵ در هنگامه‌ی ربودن نویسندگان و روشنفکران به دست نقابداران وزارت اطلاعات، در یک واقعه‌ی شوک‌آور، پیکرش اندامی از درختان مقتول تبرداران گشت... سه سال بعد از محو شدن تردیدانگیز غزاله - که روایت‌های گوناگون را پیرامونش پراکند - مجموعه‌ی از او با عنوانی با مسما و قابل تأمل، با نام «با غزاله تا ناکجا» منتشر شد...

مضمون آثار داستانی غزاله و شعرهای فروغ فرخ‌زاد - گذشته از زبان و سبک - دو روی یک سکه‌اند که به نبرد با ابتذال رفته‌اند. از این رو نشانه‌گیری آن‌ها، آماجی را هدف گرفته است که درد نسل‌های پیاپی در زمانه‌های رونق دیکتاتوری و آزادی‌کشی می‌باشد. استقبال از آثار اینان نیز ریشه در پاسخ دادنشان به نیاز نسل‌هایی است که از سایه‌ها می‌آیند و و دل در گرو روشنایی اجتماعی و تجلّی انسانی دارند تا مگر آزادی همزاد زندگی و آدمی گردد... ۲۴ اردیبهشت ۹۶

رؤیای خانه و کابوس زوال



زوال که آغاز می‌شود،
رؤیایا راه به کابوس می‌برند،
پای اعتماد بر گرده‌ی اطمینان
فرود می‌آید و از ایمان، غباری
می‌ماند سرگردان هوا که بر
جای نمی‌نشیند. خواب‌ها تعبیر
ندارند و درها نه بر پاشنه‌ی
خویش، که بر گرد خود

می‌چرخند و راه‌ها به سامانی که باید، نمی‌رسند و حق، اگر هست، همین حیات
آخرالزمانی است، که نیست، برای آنان که هنوز بادهای مسموم مصرف و تخریب
را می‌گذرانند. قری که پیش روست، سالهاست که آغاز شده‌است، مثل جدایی که
بسیار پیش از آن که مسجل شود، روی می‌دهد؛ اما در زمانی صورت تثبیت می‌پذیرد
که دیگر نیرویی برای وصل اصل، نمانده‌است.

گاهی از بسیاری تازگی و شگفتی است که نامی برای نامیدن نیست، گاه از شدت
زوال و تباهی. در بی‌اعتباری دوران‌های نام‌گذار است که همه چیز را می‌بایستی از
نو تعریف کرد و در این دوران بی‌اعتبار گذار از هزاره‌ای به هزاره‌ی دیگر، میراث
سنگین اطلاعات بی‌شمار، غلتیده در مسیر درآمیختن با اشکال منفی است. همان

داستان همیشگی کثی و راستی: سختی راستی و آسانی کثی. هر سال که می گذرد، مرزهای گل و ریحان دوزخ و مرزهای خارستان بهشت، درهم تر می روند، اشتباه گرفته می شوند. «سال به سال، دریغ از پارسال». تنها حکم تکرار شونده در صف های خوار و بار و اتوبوس های دودزا است که قرار است پس از ابتلای مردم به بیماری های ناشناخته ی طاق و جفت، فکری به حال سموم فراوانشان بکنند؛ نوشداروی بعد از مرگ سهراب!

ما همیشه دیر می رسیم. رسم داریم که دیر برسیم. ملتی دیری ایم. به ضیافت فرشتگان نیز اگر دعوت شویم، زمانی می رسیم که بقایای سرور را، بادهای مسموم شیاطین به این سو و آن سو می برند. بازمی گردیم با کاغذهای شکلات و ته بلیط های نمایش در جیب و تکه هایی از اعلان های پاره در دست، تا تار و پود آنچه را که از دست رفته، در رؤیا بیافیم. رؤیاهای بی خریدار.

مردم به یک وعده غذا در رستوران های سوگوار، راغب تر پول می پردازند تا به تجسم رؤیاهای رؤیابینانشان. مقام مقایسه نیست، که در مثل مناقشه نیست. مقایسه، دو سو دارد و ما مردم، یک سو. طاقت ایستادن بر میان بام، در ما نیست. باید از یک سو بیافسیم. مثل پرت افتادن از مرکز وجود، که آن قدر از آن دور افتاده ایم که بی تعارف می شود گفت که دیگر وجود نداریم. کافی است که چند صباحی دیگر به همین منوال بگذرد تا باور کنیم که اصلاً نبوده ایم! هفت قرن رفته است از زمانی که «حافظ» نزد اعاصفت مهر منور نکرد. پس آیا خنده دار نیست که امروز، ما، اخلاف او، از کسانی که دست بالا با سی صد، چهارصد کلمه اموراتشان را بی دردسر رتق و فتق می کنند، انتظار داشته باشیم خوانای رؤیاهایی باشند که خود به چندین هزار کلمه یاری می رسانند؟

تعداد اتاق‌های بی‌قاعده‌ای که بساز و بفروش‌ها در ساختمان‌های بدقواره‌شان علم می‌کنند، چندین برابر خانه‌های بی‌حافظه‌ی مغز آن‌هاست. شور دلال‌ها، معنای زندگی را با حیوانیت سرشت انسان برابر می‌کند. در این جهان - که بد است برای کسی که نداند دنیا چیست - احمق‌ها اول‌اند. «پینوشه» هنوز هم در ارتش شیلی شلنگ تخته می‌اندازد. «آلنده» یک‌تنه برابر ارتش او ایستاد، بیست و دو سال پیش. دکتر «محمد مصدق» چهارده سال در «احمدآباد» زیر غبار تبعید از نفس‌هایی می‌افتاد که با هر آمد و رفت، دنیا را تکان می‌داد. دلال‌های خارجی، خانه‌ی ملی او را به باد دادند. مردم در فرار و تبعید، کلید خانه‌هایشان را در مشت می‌فشارند؛ برگشت همیشه هست؛ در مرگ هست که نیست. می‌گویند مشکلات مالی، آدم را از پا درمی‌آورد. راه دور نمی‌روم؛ «مادام بواری» پیش روی من است. «فلوبر» می‌گفت: «مادام بواری منم». حیوانیت دلال‌ها و بی‌خیالی عشاق و حماقت شوهر به خودکشی‌اش کشاند. اما «فلوبر» ماند با خانه‌ی شاهانه‌ای در قلب. من در این خانه‌ی شاهانه را گنج گرفته‌ام؛ اما این خانه ویران نشده است. «خانه‌ی روشن ما از کی به باد رفت؟ خانه‌های تزویر و ریا تاریک‌اند. «ما غلام خانه‌های روشنیم». در خانه، رؤیا می‌بینیم، در خواب رؤیای خانه و بی‌خانه، کابوس و در کابوس، زوال که آغاز شده است.

پیوست ۲:

زندگی غزاله علیزاده

غزاله علیزاده بهمن ۱۳۲۷ در مشهد زاده شد. مادرش منیرالسادات سیدی نیز خود شاعر و نویسنده بود. غزاله در کودکی درون‌گرا، بازیگوش و باهوش بود. در مدرسه گاه با بازیگوشی‌ها و شجاعت‌هایش دیگران را نگران می‌کرد؛ اما شاگرد زرنگی هم بود. مدرسه را در دبیرستان علوم انسانی مهستی به پایان برد. در کنکور

رشته ادبیات فارسی در مشهد و کنکور حقوق و فلسفه در تهران قبول شد؛ اما به خواست مادرش، رشته حقوق را انتخاب کرد.

غزاله با مدرک لیسانس علوم سیاسی از دانشگاه تهران، برای تحصیل در رشته‌ی فلسفه و سینما به دانشگاه سوربن فرانسه رفت. ابتدا برای دکترای حقوق به پاریس رفت؛ ولی با زحمت زیاد رشته‌اش را به فلسفه اشراق تغییر داد. قصد داشت پایان‌نامه‌اش را درباره‌ی مولوی بنویسد که با مرگ ناگهانی پدرش، آن را نیمه‌کاره رها کرد.

پیشه‌ی ادبی غزاله دهه‌ی ۴۰ برمی‌گردد که با چاپ داستان‌هایش در مشهد شروع شد. «سفر ناگذشتنی» نام نخستین مجموعه داستان غزاله است که سال ۱۳۵۶ منتشر شد. معروف‌ترین آثار او رمان دو جلدی «خانه ادریسی‌ها» و مجموعه داستان «چهارراه» نام برد.

غزاله عزیزاده چند ماه قبل از غروبش، در گفتگویی با مجله ادبی گردون (شماره ۵۱-۲۱ مهرماه ۱۳۷۴)، در مورد خودش چنین می‌گوید:

«دوازده، سیزده ساله بودم، دنیا را نمی‌شناختم. کی دنیا را می‌شناسد؟ این توده‌ی بی‌شکل مدام در حال تغیر را که دور خودش می‌پیچد و از یک تاریکی می‌رود به طرف دیگر. در این فاصله، مایش و کم رؤیا می‌بافیم، فکر می‌کنیم می‌شود سرشت انسان را عوض کرد، آن مایه‌ی حیرت‌انگیز از حیوانیت در خود و دیگران را. ما نسلی بودیم آرمان‌خواه. به رستگاری اعتقاد داشتیم. هیچ تأسفی ندارم. از نگاه خالی نوجوانان فارغ از کابوس و رؤیا، حیرت می‌کنم. تا این درجه وابستگی به مادیت، اگر هم نشانه‌ی عقل معیش باشد، باز حاکی از زوال است. ما واژه‌های مقدس داشتیم: آزادی، وطن، عدالت، فرهنگ، زیبایی و تجلی. تکان هر برگ بر شاخه، معنای نهفته‌ی داشت ...»

غزاله از بیماری سرطان رنج می‌برد. سرانجام در ۲۱ اردیبهشت سال ۱۳۷۵ در روستای «جواهرده» رامسر او را حلق‌آویز از درختی یافتند. هرگز هم معلوم نشد واقعیت مرگ او چه بود. او را در امامزاده طاهر کرج به خاک سپردند.

محمد مختاری که در تاریخ ۱۲ آذر ۱۳۷۷ در جریان قتل‌های زنجیره‌یی، توسط وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی به قتل رسید، بعد از مرگ

غزاله در رثایش نوشت: «همیشه می گفتند تاوان عمر دراز این است که آدم به سوگ عزیزانش می نشیند. اما اکنون انگار این قرار هم برهم خورده است. پس بی آن که عمر به درازا کشد، باید شاهد ضایعات شتابناک این پیکر فرهنگی بود که می خواهد با اندام هایی بی قرار و پراکنده برقرار بماند...»

آثار غزاله علیزاده: _____

رمان:

دو منظره ۱۳۶۳

خانه ادیسی ها ۱۳۷۰ (۲ جلدی)

شب های تهران

مجموعه داستان:

بعد از تابستان ۱۳۵۵

سفر ناگذشتی ۱۳۵۶

چهارراه

سایر آثار:

تالارها

رؤیای خانه و کابوس زوال

جهان با کتاب، دنیای بی کتاب



هر بار کتابی دست می گیرم، حس شوقی در چشمانم می دود. گویی جهانی با همه ی عظمت و شگفتی اش پیش رویم گشوده می شود. برای من، سطر سطر بسیاری کتاب ها، هنوز راز آلود، شگفت انگیز و شوق آور هستند. بُر زدن و کلی خوانی کتابی که اولین بار با آن مواجه می شوم، برایم تداعی ورق خوردن شتابان لایه های اندیشه ی آدمی و نشانه های حضور و ظهور او در گذر شتابان زمان است. کتاب، جهانی کوچک و تنها و صامت را به هستی و دنیایی لایتناهی و پرطین پیوند می دهد.

کتاب، ما را از حصارهای جغرافیا و طبیعتی که ناگزیر احاطه مان می کنند، بیرون می کشد. با کتاب است که درمی یابیم جهانی فراتر و بزرگتر از خانه ی ما هم هست که سطر سطر کتاب ها، چونان جاده ها و راه هایی، ما را به سوی بی نهلیت های هزارتویش می برند. با کتاب است که رازهای ناگشوده ی هستی و تبلور آن در

زندگی انسان‌ها را درمی‌یابیم؛ رازهایی که حتی در ناگشوده ماندنشان هم برایمان سحرانگیز و زیبا و شوق‌انگیز جلوه می‌کنند. با کتاب است که در می‌یابیم جهان ما چقدر عظیم و شگفت و شایسته‌ی شناختن است.

انسان‌ها در زندگی و جغرافیای محدودشان، محصور و گرفتارند. کتاب می‌تواند فرصتی - حتی محدود و اندک - را مهیا تا نقشی از تابلو هستی و جلوه‌های متنوع زندگی را بر لوح ذهن و ضمیر و مغز و خاطرمان حک کنیم. کار کتاب، شکستن محدودیت‌ها و حصارها و پیوستن به نیروی لایزال اندیشندگی در سپهر بی‌کران انسان و زندگی‌اش است. با کتاب است که همیشه در آن سوی دریاها، دنیا‌های دیگری را کشف می‌کنیم و دایره‌ی شناخت و دانشمان باز و گسترده می‌شود. این دایره هر چه وسیعتر باشد، یکدیگر را در سهولت بیشتری کشف کرده و خواهیم شناخت تا زندگی را هدفمندتر از آن‌چه در آن محاطیم، خواهیم دید و شناخت.

برای من زندگی در کتاب‌ها همواره از واقعیت زندگی زیباتر، جذابتر و شوق‌آورتر و دلنشین‌تر بوده است. این احساس، گویای پیوند ضمیر ما با حقیقتی است که از ما دریغ شده است. واقعیت‌های تلخ و جانکاه، حقیقت زندگی نیستند. آن‌چه کتاب خوشایندش می‌نماید، همان کمبود و گمشده‌ای است که ما در واقعیت‌های روزمره‌مان از آن محرومیم.

من در کتاب‌ها با بسیاری انسان‌ها هم‌زبان می‌شوم. در کتاب‌ها به دید و شنود رازها و عشق‌ها و حرف‌های نهانمان می‌رویم و رشته‌های پیوندان تکثیر می‌شوند. گویی در کتاب‌ها، قدرت یگانگی خویش را دیگر بار بازمی‌یابیم. این در ذات قلم است که وقتی با هنر می‌آمیزد، از گوهر خویش ملیه می‌گذارد تا بی‌پروا و صمیمی با همگان حرف بزنیم.

توفان‌های آسیب‌زننده‌ی حیاتمان در کتاب‌ها به هم می‌پیوندند و ما با صدای هر توفان، حقیقت وجود خویش و توانائی‌مان را بازمی‌شناسیم. توفان‌های حیات، در

کتاب‌ها به تصویرهایی دیدنی و حس‌شدنی بدل می‌شوند. این تصویرها با شعور آگاه ما درمی‌آمیزند.

با کتاب است که درمی‌یابیم آگاهی و دانش، بزرگترین قدرت شکست‌ناپذیر و بی‌همتا و نیرومندترین یاور هستی انسان است. آری، دانش، قدرت است.

در کتاب‌ها صدای میلیون‌ها انسان در طول تاریخ را می‌شنویم...

همواره احساس می‌کنم در نهفت ساکت هر کتابی، رازهایی بزرگ، خاموش و صامت‌اند. همواره احساس می‌کنم چه حجم عظیمی از چگونگی حیات و سرنوشت انسان‌ها لابه‌لای اوراق کتاب‌ها در تلاطم‌اند و جریان دارند. این تلاطم‌ها و جریان‌ها با کتاب‌ها به جانب ما می‌آیند تا ما نیز با تلاطم و جریان هستی و تاریخ، به جانب آینده برویم...

من گاه با حیرت در حروف الفباهایی که با به هم پیوستنشان، کلمات، سطرها، صفحه‌ها، بخش‌ها و فصل‌های یک کتاب را می‌سازند، نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم هر حرف الفبایی چونان صخره‌یی عظیم و نشانی شکوهمند از آغاز تا اکنون رنج‌ها و تلاش‌های آدمی است. همواره نوعی از زندگی‌یی هدفمند در الفباها و سطرها جریان دارد و شکست‌ناپذیر، در استمرار زمان و اندیشه امتداد می‌یابند. از نیاز به تغییر، نیاز «از بودن به شدن»...

هر کتابی که دست می‌گیریم، خلاصه‌یی از هستی و انسان و تاریخ را با وجودمان پیوند می‌زنیم. در روزگارانی که «تماشای جهان سخت است»، نیاز به ایجاد تغییر برای سهولت تماشا، تغییر در فرهنگ را ضروری‌تر می‌کند. راه تغییر در فرهنگ را کتاب‌ها بهتر نشان داده‌اند. با کتاب‌ها آن‌گونه خواهد بود که جهان تحمل‌پذیرتر و زندگی، هدفمندتر خواهد شد... هستی، حیات، حضور و ضرورت «بودن تا شدن» را با کتاب، در خود خلاصه کنیم...

۶ خرداد ۹۶

بر بال‌های نور به کجا می‌رویم؟ با اینترنت چه می‌کنیم؟

از پنج قاره‌ی جهان بر سفره‌ی مشترک نشسته‌ایم. در دنیای «اطلاعات‌محور» هستیم. به این خوان «اطلاعات‌محور» چه می‌افزاییم و از آن، چه برمی‌داریم؟ به دنیایی رسیده‌ایم که صدا و تصویر هر ثانیه‌اش، برگردان جلوه‌های رنگارنگ زندگی است. در دهکده‌یی با پل‌های بی‌شکست رابطه هستیم. در ارتباطی بر بال‌های نور به جانب کشف افق‌هایی نو.

از تاریکی‌های قرون جهل و شقاوت و فاصله آمده‌ایم. از استیلای تاریک‌اندیش‌ها و سکوت و سانسور، به ضرورت درخشش‌های ارتباط و آگاهی و شناخت رسیده‌ایم. به این بانک جهانی انسانی چه هدیه می‌دهیم؟ چقدر هاله‌ی گرمی‌بخش امید به خانه‌مان می‌بریم؟

تقدیر جهان کنونی ما، گردش دایره‌ی شبکه‌های اندیشه، ایده، فکر و خلاقیت است. در دوران شتابان این دایره، جسم‌ها لاجرم به تکرار و بیهودگی و یأس و بن‌بست می‌رسند. مغزها تنها با اندیشیدن، آفریدن، پیشی گرفتن از تیک‌تاک عقربه‌ها و فتح زمان، شخصیت می‌یابند و به رقابت با نورها می‌روند.

۲۷ شهریور ۹۶

بهار: ثروت امید و نشاط نثار



بهار، رویش ناگزیری که تابلوهای «ممنوع!» را تسخیر می کند؛
بهار، نسیمی که سیم خاردار را به رسمیت نمی شناسد؛
بهار، سلام بنفشه از ساقه ی برف، آنک نشاط قوس و قزحی بر شانه های کوهسار
استواری.

بهار، اندیشه یی که زنجیر می گسلد؛
پرند آرزوهای آرمیده در فراخ دشت ها؛
پچ پچی میان لاله ها و نسیم.
بهار، جوانه یی بدل به گندمزاری تا موج خوشه اش لبخند کودک باشد و فرش
زرینش، قرص برکت؛

شکفتن دانه‌های توانستن در شکاف صخره‌های عبث، آنگاه خاکساری بوسه‌گاه
باران.

بهار، سروش مردگان عاشق در تاب و تبِ لهیب فروزان لاله‌ها و شقایق‌ها.
بهار، گامی از آن‌چه باید کند و پیمود و فرودی بر آن‌چه باید رسید؛
شاخه‌یی که با نیایش خود، سبزه‌ها را فتح می‌کند؛
آغازی بر سرانجام «بودن» تا سرانجام آغاز «شدن».
بهار، تکرار ناقوسی همیشه شنیدنی برای دوباره‌های برخاستن؛
طنین گام شهر آشوب ستاره در سکوت شب‌های تاریخ؛
عبور ممتد خط سرخ آرزویی که آفتاب و باران روزگاران، کدر نمی‌کندش و
سم‌ضربه‌های تباهی، نمی‌سایدش.
بهار، پرنده‌یی که به آمدن و رسیدنش اعتماد دارد...
بهار، گلچینی از پردیس‌های شکوه‌وارِ یادهای عزیز و گرامی بر طاق‌دیس افق‌های
نگاه؛
کشتگاه آفرینشی که ثروتمان می‌دهد و نثارمان می‌کند...

بهار، همیشه‌یی آمدنی!
باورش کنیم تا ببینیمش...

گاهی که باید در نقطه‌ی نوشتن بایستیم...



معرفی

لابه‌لای روزها و شب‌ها به گنج‌های خاطراتم ناخنک می‌زدم. گاهی که به‌شان سر می‌زدم، از اول می‌خواندمشان؛ بعد کلمه‌یی را خط می‌زدم، واژه‌یی را جایش می‌گذاشتم. هر وقت که «غم نان و آب» لااقل چند ساعتی دست از سرم برمی‌داشت، این گاه‌گاه‌ها زیاد می‌شدند. از آن گاه‌گاه‌هایی که همیشه پابه‌پای زندگی و سال‌هایش هستند، می‌آیند و می‌مانند؛ و چه خوب! از آن گاه‌های کشدار که با عواطف و تخیل می‌آمیزند تا واژه‌یی و تصویری به دنیا بیاید، زبان باز کند، راه بیفتد، رشد کند، بیاموزد و مثلاً بالغ شود.

و این گونه سال‌ها رفتند... و گذشت...

در یکی از همین گاه‌گاه‌ها و سرزدن‌ها، دیدم چقدر از آدم‌ها و کتاب‌هایشان و زندگی‌شان چیز یاد گرفتم. و این همان دقیقه‌ی ایستادن روی نقطه‌ی نوشتن بود.

همین‌ها را لابه‌لای روزان و شبان خاطره‌های اقامت بر زمین نوشتیم، از کاغذها و یادداشت‌های این‌جا و آن‌جا برشان داشتم و گذاشتمشان کنار هم. عنوانش را هم گذاشته بودم «گاهی که باید در نقطه‌ی نوشتن بایستیم...». و روزی یا هفته‌ی و گاهی هم ماهی، چیزی را در سایه‌ی آن تیر و عنوان گذاشتم و اضافه‌اش کردم.

این شد و رسیدیم به عصر انقلاب جهانی در «ارتباطات». عصر امپراتوری رایانه و گوشی. عصر سلطنت «متن» و «تصویر». عصری که نوشتن - و قشنگ نوشتن - اسیر بی‌حوصله‌گی و شتاب زمان و اگر به کسی برنخورد، گرفتار شلختگی در زبان فارسی و کمتر فکر کردن و یلخی نوشتن شده است. عصری که نوشته‌های خوب یا کم پیدا می‌شوند یا سخت.

در همین دو دهه‌یی که پا به عصر ارتباطات همه‌جانبه گذاشته‌ایم، بخواهیم و نخواهیم با «متن» سر و کار مدام داریم. «تایپ» کردن، کار مشترک بچه‌های دبستان و مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها هم شده است. دیدم اتفاقاً پا به عصری گذاشته‌ایم که باید مدام در نقطه‌ی نوشتن، ایستاد... و این شد تا تصمیم گرفتم چند ایستگاه توقف بر نوشته‌ها را با شما به اشتراک بگذارم...

یکی از این ایستگاه‌ها، سال‌هایی‌اند که خودم را به یادداشت‌برداری و نوشته‌های کوتاه روزانه عادت داده‌ام. به این یقین رسیده‌ام که یادداشت‌های کوتاه روزانه، سرمایه‌های بکر و گران‌قدری هستند که هرگز در لحظه‌ی نوشتن روزانه‌شان، به چشم‌انداز فراخ و دامنه‌ی گسترده‌ی آینده‌شان، امعان نظر کافی نداریم.

حالا بی آن‌که قصد پند و اندرزی در کار باشد، این فکرها و یادداشت‌ها را به اشتراک می‌گذارم...

گاهی که باید در نقطه‌ی نوشتن بایستیم... (۱)

جوهر و جان قلم، معطوف به افق‌های جاودانگی است...

- نوشتن کار مداوم، اندوختن مداوم و نو شدن مداوم است...
- زندگی، بزرگترین مدرسه‌ی قلم است. این زندگی است که زبان قلم را باز می‌کند. به زندگی خوب بنگریم و ببیندیشم! زندگی، سرزمین پهناور و بی‌کران آمد و شده‌های حیات جسمی، فکری، فرهنگی و تاریخی همه‌ی انسان‌هاست. زندگی، افق مکرر طلوع آرزوها و آسمان نمو رؤیاهای آدمی‌ست. این سرزمین، این افق و این آسمان را باید دوست داشته باشم. به رنگ‌های رنگین‌کمانش خیره شویم! به نغمه‌های خوش‌آهنگ و فرحبخش و گاه و بی‌گاه دلتنگش خوب گوش بدهیم!
- به جهان خوب نگاه کنیم! همیشه در سکوت، به همه‌چیز نگاه کنیم. در هر چیزی رازی‌ست. در هر رازی، دانشی و در هر دانشی، نشاطی‌ست. در هر نشاطی، از حقیقت انسانی‌مان پاسخ می‌گیریم. و حیات حقیقی ما در گرو درک مفهوم آزادی‌ست...
- سکوت را بیاموزیم و تجربه کنیم! در سکوت، جهان و انسان‌هایش با مردگان عاشقمان و نشانه‌ها و جلوه‌های زیبای طبیعت به سراغمان می‌آیند. در سکوت، از هزار سو به جانب گیتی سفر می‌کنیم. در این سفر مکاشفه‌یی، مرواریدهایی از جنس زبان، کلمه و تصویر را می‌یابیم. سکوت را کبوتر جلد مراقبه‌های خردمندانه کنیم تا بر پنجره‌ی نیازهایمان بال بکوبد، به تُو آید و بر دستانمان بنشیند و در قلم‌مان آشیانه کند...

● باید همیشه یادداشت برداریم. یادداشت‌ها، سرمایه‌های بس گران‌قدری هستند. یادداشت‌ها، گنجینه‌ی اطلاعات زمان‌های از دست رفته‌اند. به هوش باشیم که داس زمان، دروگر بی‌رحمی‌ست که جرعه‌های اندیشه و الهام را قلع و قمع می‌کند. تنها پولاد مقاوم در برابر این داس، نرمای کاغذهای یادداشت و کلیدهای به خط شده‌ی کبیرد هستند. هر کتاب و نوشته‌ی را دست می‌گیریم تا بخوانیم، زنگی را به صدا در می‌آوریم که به یادمان آورد: یادداشت‌برداری را فراموش نکن...

گاهی که باید در نقطه‌ی نوشتن بایستیم... (۲)

حیات حقیقی ما در گرو درک مفهوم آزادی‌ست...

● نوشتن کار مداوم، اندوختن مداوم و نوشتن مداوم است...

● شالوده، جوهر و تناسب ساختار یک نوشته‌ی خوب و زیبا، قدرت احساسی انسانی است که کلمات برای بیان و توصیف آن، مشتاقانه و شوق‌آمیز به خط می‌شوند.

● نوشته‌های ما آینه‌ی مقابل واقعیت‌های تلخ و شیرین زندگی و انعکاسی از همان واقعیت‌ها در روح و ضمیرمان هستند. پس اگر می‌خواهیم چیزهایی بنویسیم که انعکاسی از این دو واقعیت باشند، باید بسیار دوست داشته باشیم. باید زندگی‌مان را با دیگران قسمت کنیم. باید آرزوها و رؤیایمان را برای انسان‌های جهان بخوانیم! این سرآغاز سلام و دوستی واژه‌ها و سرازیر شدن حس‌آمیزی تصویرهاست...

● نوشتن فقط از کتاب‌ها در نمی‌آید؛ اما خوب نوشتن، اطلاعات، آگاهی و حس قوی می‌خواهد. اطلاعات و آگاهی را باید از طبیعت، انسان و زندگی و تاریخ

گرد آورد. تاریخ اما بستر پهناوری ست که قلم باید از آن بسیار تغذیه کند. سفره‌ی قلم، غذاهای رنگارنگ می‌خواهد: تاریخ، فلسفه، جامعه‌شناسی، ادبیات، موسیقی، شعر، اخبار جهان، نقدهای ادبی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و... و حس قوی را از دوست داشتن، عشق ورزیدن، فدا و نثار کردن به کف می‌آوریم. آن وقت، هنگامه‌های مداوم تجربه و تجربه و تجربه است!

● قلم که دست می‌گیریم، انگار از کف زندگی روزمره کنده می‌شویم و لااقل چند پله از این روزمرگی بالاتر می‌رویم. و آن، هنگامه‌یی است که «خود» دیگری از خودمان را پیدا می‌کنیم. یعنی که دریچه‌ی دنیای دیگری به رویمان گشوده می‌شود. دنیایی که گویی ما را به کشف خودمان می‌برد. هر چقدر هم خودمان را کشف کرده باشیم، انگار سروشی یا نجوایی ندایمان می‌دهد که:

هر آن چیزی که تو گویی که آنی
به بالاتر نگر، بالای آنی

(مولوی)

و این نجوا و ندا و سروش، همان «رسالت» قلم است. از همین رو هم هست که جوهر زیبایی‌شناسانه‌ی قلم، رجوع به خواست ازلی کمال‌جوی انسان و معطوف به افق‌های جاودانگی است.

● نوشتن، چیزی است که لاجرم باید با موفقیت به سرانجام برسد. اصل و اساس «قلم» از ما چنین توقعی دارد. ما این توقع را باید در واقعیت‌های تلخ و شیرین زندگی جواب بدهیم. خاطره جمع کردن، مشاهده‌ی هدفمند، ثبت کردن، یادداشت‌های مستمر، کار فکری کردن روی یادداشت‌ها و وفاداری به قوانین نوشته‌ی خوب، رمز موفقیت در نوشتن است.

● تفاوت نویسنده و خواننده‌ی بی‌تجربه در نویسندگی، از شکل‌گیری تخیل و به‌کارگیری قلم شروع می‌شود. قدرت گرفتن نیروی تصور و تخیل، از دو میل بافتنی «خواندن» و «نوشتن» حاصل می‌شود. خواندن، بازویی است که مدام پرده‌های جلو چشمان را پس می‌زند تا جهان هستی و دنیایمان را بزرگتر و فراخ‌تر کنیم. نوشتن، بازوی زندگی است که خوب و بد و تلخ و شیرین و شاد و اندوهش را در جهان و هستی و دنیای ما می‌ریزد. پس پرورش تخیل، رابطه‌ی مستقیم با کیفیت نگاه و عواطف ما دارد. وقتی بسیاری از خوانندگان رمان‌ها، قصه‌ها، شعرها و آثار فرهنگی - هنری، این نوشته‌ها را با شوق و علاقه و موشکافانه و دقیق می‌خوانند و می‌پسندند، معنای آن این است که نویسنده، کار نگاه، تخیل و عواطف خواننده را انجام داده است. خواننده در این نوشته‌ها، حاصل اندوخته‌ها و تجربه‌های خود را می‌بیند و از آن لذت می‌برد...

این خوشایندی و خرسندی و لذت، هنگامه‌ی میسر می‌شود که حیات ما و قلم ما در گرو درک مفهوم آزادی باشد...

گاهی که باید در نقطه‌ی نوشتن بایستیم... (۳)

چون آبخار، در هر فرودی که تکثیر می‌شویم، فرازاها و صداها و دنیایی نو به‌دست می‌آوریم...

● نوشتن کار مداوم، اندوختن مداوم و نو شدن مداوم است...
● برای نو شدن باید با حس زمانه و گاهی حتا با سفارش زمانه و جامعه‌ی خود، هماهنگ بود. این جا هم همان گاه‌هایی هستند که باید در نقطه‌ی نوشتن ایستاد. برای این هماهنگی باید درد اصلی زمانه و جامعه‌ی خود را شناخت. این شناخت و هماهنگ بودن با نبض سیاسی و اجتماعی و فرهنگی، ضرورت کار قلم و نوشتن است. خوب است در نمونه‌هایی از حس زمانه و سفارش زمانه و جامعه مکث کنیم...
- دیوان حافظ چرا با بسیاری از دیوان‌های شعر سرشار و پر مایه‌ی فارسی تفاوت دارد؟ این تفاوت را مردم کوی و برزن و اهل خانه و زندگی رایج هم - حتا بدون داشتن توانایی تحلیل شعر فارسی - فهمیده‌اند. این برجستگی در فن شاعری و قدرت بیان حافظ نیست؛ بلکه در تشخیص درد و حرف زمانه‌ی خودش می‌باشد. رمز نگین انگشتی شدن دیوان حافظ میان سپهر پر نگین و ستاره‌ی شعر فارسی، در پاسخ به نیاز و درد و حس زمانه و اجتماعی‌اش است. دیوان حافظ لبالب از مبارزه‌ی فکری و فرهنگی و روشنگرانه نسبت به ریاکاران، فقیهان، محتسبان، سالوسان و دین‌فروشان عهد خویش است. قلم حافظ با آنان عهد و پیمان نبست. از این رو تشنه، سرشار، پر بار، معنایاب، معناساز و هنرآموز شد. از این رو بود که جوهر هنر و فلسفه‌ی حقیقی زندگی و وجود، به خامه‌ی اندیشه و قلمش راه یافت. از این رو حافظ دنبال «لفظ قلم» و بازی با کلمات و شاعرنمایی نرفت. پس جوهر شعر هم شاعرش را شناخت و

با او عهد صمیمیت و یگانگی و صفای روحی زیباسرشت را بست. در میان آن همه فن و فنون سخن‌نویسی - که علم و هنر را با هم آمیخت -، بزرگترین سرمایه‌یی که همواره تغذیه و سیرابش کرد، درک محضر مردم و ریشه‌ی رنج و نیاز زمانه‌شان بود. - با یادی از آهنگ‌ساز بزرگ و نامی ایران استاد پرویز مشکاتیان، همین معنا را از جمله و وصف او درباره اصل و جوهر هنر بیان می‌کنیم. مشکاتیان ضرورت محتوا و شالوده‌ی اثر را این‌طور بیان نمود: «مهم حرفی است که باید در موسیقی زد. اگر این حرف و محتوا نباشد، بقیه‌اش مثل چکش کوبیدن روی سیم و ساز است». همین معنا و جوهر را باید به قلم تعمیم داد. این معنا است که قلم را زیبا و ستودنی می‌کند. قلم باید معنا را در زمانه و جامعه‌اش بجوید و در تکاپوی پاسخ به آن‌ها باشد.

● یکی دیگر از زمینه‌های رشد و نو شدن قلم، همراه شدن با مهمترین تحولاتی است که بر سرگذشت زمانه‌ی هر قوم و ملت و مردمی اثر می‌گذارد. این همراهی، همان شرح فکر و آرمانی است که می‌خواهد جامعه و سطح زندگی و اندیشه را نو کند. شاید بهترین مثال، کاری باشد که احمد کسروی در وصف و شرح انقلاب مشروطه کرد. برای درک اهمیت این کار، خوب است تصور کنیم کتاب کسروی درباره مشروطه نبود. اگر نبود، چند نسل بعد از مشروطه، چه درک و فهمی از آن داشتند؟ با اتکا به کدام مرجعی باید به نقد و تحلیل مشروطه نشست؟ بی‌تردید اگر این کتاب و نوشته‌ها و آثار موازی آن نبودند، تمام آن حماسه‌ها و صفیرها، لابه‌لای چرخ‌دنده‌ی زمانه و فراموشی، بی‌اثر و نیست می‌شدند.

جلوتر و معاصرتر بیایم. به ادبیات و شعر و هنر دهه‌ی ۵۰ شمسی سری بزنیم. چه ویژگی‌یی داشت؟ بسیاری منتقدان ادبی و اهل فرهنگ، این دهه را سال‌های شکوفایی و درخشش ادب و شعر و هنر فارسی وصف کرده‌اند. چرا؟ جامعه‌یی اسیر

و گرفتار اختناق پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و آثار زهرآگین آن بر زندگی و فکر ایران و ایرانی بود. هنرمندانی به رسالت انسانی و تاریخی هنر و قلم و درد زمانه و حس جامعه‌شان پاسخ دادند. این شد که از دهه‌ی ۴۰ به بعد و به‌طور خاص دهه‌ی ۵۰، سیمای ادبیات و شعر و هنر ایران جامعه‌ی دیگری به بر کرد، به میان مردم کوچه و بازار رفت و در جان و ضمیر نسل نوخواه و آزادیخواه نفوذ کرد. همه‌ی رمز و راز درخشش و تحولش در پاسخ دادن به عطش زمانه و جامعه بود.

● در کار هنری - منجمله دنیای نوشتن - اصل «تماشا» از کاراترین اصول خوب نوشتن و خلق نوشته‌ی خوب است. کار تماشا، تصویرگرایی و ثبت دیده‌ها است. هر آنچه در مغز و ذهن و ضمیر ما بدل به تصویر شود، دیگر مرگ ندارد. خاطره‌ها از این گونه‌اند که از خردسالی تا کهنولت، حلقه‌های به هم پیوسته و مداومی می‌شوند که آفتاب و باد و باران و آتش زمانه‌ها از هم‌واردی‌شان عاجزند. پس «تماشا» کردن و «خوب دیدن»، برای قلم سرمایه‌سازند...

● خوب نگاه کردن، یک هنر است. آن را تجربه کنیم! مشاهده کنیم! از دیده‌هایمان طرح نو برداریم و آن‌ها را بنویسیم! باز مشاهده کنیم و بخوانیم و بنویسیم! به هر چیزی علاقه داریم، بیشتر بخوانیم؛ کمتر، ولی خوب بنویسیمش. اگر به شعر علاقه داریم، ۱۰۰ شعر بخوانیم، یک شعر بنویسیم! ۲۰۰ کتاب بخوانیم، یک کتاب بنویسیم! هرگز مغلوب و مجذوب حجم نوشته‌ها نشویم! این‌ها فریبند. این‌ها زیر پایمان را خالی می‌کنند! به‌خاطر بسپاریم که «حافظ» فقط یک دیوان با ۴۹۵ غزل، ۴۲ رباعی، چند قطعه و دو سه تا قصیده نوشته است. اما تمام زمان‌های بعد از خودش را فتح نمود. فروغ فرخ‌زاد همین‌طور؛ پابلو نرودا همین‌طور، ویلیام شکسپیر همین‌طور و ... پس با تماشا کردن و تصویر برداشتن - از طبیعت، از کتاب، از تاریخ، از زندگی و

...، عضلات قلم و جوهری را که باید بر بوم کاغذ صورتگری کند، نیرو و توان و خلاقیت ببخشیم.

● از نو شدن نترسیم؛ مثل باران از افتادن نهراسیم. مثل آبشار باشیم. بگذاریم با شتاب بر سنگ‌ها فرود آییم؛ بدانیم از این فرود، تکثیر می‌شویم و به فراز می‌رویم و صدا و دنیایی نو به دست می‌آوریم....

● همیشه گرسنه‌ی تماشا کردن - آموختن و یاد گرفتن - باشیم. همیشه تشنه‌ی فهمیدن باشیم. به همه‌ی سؤال‌هایی که برایمان ایجاد می‌شود، پاسخ بدهیم. برای رسیدن به پاسخ‌ها، کاوش کنیم، کنکاش کنیم، بگردیم، بجویم، بخوانیم، در تکاپو باشیم و پیدا کنیم. تا به جواب نرسیده‌ایم، قانع نباشیم و آرام نشویم!

● نباید به واکنش اولیه و بدون عمقِ نظرِ خود قناعت کرد و با رضایت خاطر، مهر تکمیل بر آن زد. نه! این شوق زودگذر را نباید نهایت یک فهم و توصیف آن در نوشته دانست. نباید به تمناهای کم‌عمق و فریبنده و برق چند کلمه دل سپرد و آن را پایان رضایتمند یک تلاش تلقی کرد. باید بر خود سخت گرفت و از کوشش برای یافتن کلمات و ترکیب مناسب آن‌ها برای شکوفا نمودن جوهر و معنایی که باید بشکوفد، باز نماند....

- در گاه‌گاه‌هایی که باید در نقطه‌ی نوشتن بایستیم، یعنی در امر پاسخ قلم به زمانه و جامعه‌ی خود، شاهد سمت و سوی جدیدی در تحولات سیاسی و اجتماعی و تاریخی ایران هستیم. در قسمت بعدی از منظر مکث در نقطه‌ی نوشتن، به چرایی و ضرورت نوشتن آن خواهیم پرداخت...

گاهی که باید در نقطه‌ی نوشتن بایستیم... (۴)

همیشه پتک نوگرایی دستان باشد

و سنگ عادت را بشکنیم

- نوشتن کار مداوم، اندوختن مداوم و نو شدن مداوم است...
- خوب است همیشه اخبار بخوانیم و بشنویم. خبر، آبخور تفکر، تأثیرپذیری و نوشتن است. در خبرها مکث کنیم، از آن‌ها بیاموزیم و یادداشت برداریم. واکنش‌هایی را که در قبال خبرها متوقفمان می‌کند و به تفکر وامی‌دارندمان، نگهداریم، ثبت کنیم، بازشان کنیم و با واژه‌ها به سراغشان برویم و شرحشان بدهیم. خبرها از چهار سو و شش جهت به ما توانایی فهمیدن و انطباق یافتن می‌دهند. در جهان کنونی که بر روی ذرات نور به هم می‌رسیم، خبر، اکسیژن حیات است. خبرها وجوه گوناگون دارند. «خبر» مثل تکثیر رنگین کمان است. ما در جهانی زندگی می‌کنیم که در محاصره‌ی خبرهاییم. اما آن که باید در نقطه‌ی نوشتن بایستد، باید از طیف رنگین کمان خبرها به محتوایی برسد که بتواند برآیند و حاصل این رنگین کمان را به اثری هنری یا سیاسی و یا فرهنگی بدل کند. می‌توان خبرها را بسان مزرعه‌ی دانست که انواع دانه‌ها در آن، ساقه و برگ زده‌اند. کار قلم، «تماشا»ی خوب و سوژه‌یابی میان رنگین کمان و مزرعه‌ی خبرها است.
- این معنا را با ایستادن در نقطه‌ی خبرهایی که جنبش سیاسی و اجتماعی اوایل بهمن ۹۶ ایران را به جهان بردند، باز می‌کنیم. یکی از وجوه بردن اندیشه و هدف و آرمان چنین جنبش‌هایی به جانب آینده و تضمین استمرار حیات انسانی، ملی، اجتماعی و تاریخی‌شان، تبدیل نمودها و آثار آن‌ها به متن‌های سیاسی و ادبی است که در آینده‌ی «زمان» تکثیر و همیشگی شوند. در شماره‌ی قبل به «تاریخ مشروطه» احمد کسروی

اشاره کردیم که اگر در نقطه‌ی نوشتن حال و احوال ایران در گرماگرم جنبش مشروطه نمی‌ایستاد، به یقین شناخت نسل‌های بعد، دچار کج و پیچ می‌شد و سوداگران حرفه‌ی مصادره‌ی جنبش‌ها، ماجراها و هدف‌ها و آرمان‌های آن را به یغما می‌بردند.

وجه دیگر ایستادن بر نقطه‌ی جنبش مشروطه، تبدیل نشانه‌ها و آثار آن به نوشته‌های ادبی و هنری است. بی شک قدرت جاودانه‌سازی و استمرار حماسه‌ها، عشق‌ها، آرزوها، رؤیاها و آرمان‌های ملت‌ها با آثار هنری و ادبی ممکن‌تر و بایسته‌تر می‌باشد. علت آن هم در پیوند ریشه‌ی و عاطفی و معنایی بین حواس پنجگانه‌ی آدمی با جوهر و رسالت «هنر» است.

● پرداختن و بالغ کردن نشانه‌ها، خبرها و آثار سیاسی و اجتماعی و فرهنگی جنبش و قیام ایران به متن‌های ادبی و هنری در قالب‌های روایت‌های ادبی، داستان، خاطره، شعر، ترانه و... پاسخ به همان گاه‌گاه ایستادن در نقطه‌ی نوشتن است. نقطه‌ی که در خط زمان منفجر و تکثیر و جاودانه می‌شود. این جاودانگی، همان حضور مداوم در فرهنگ و تاریخ ملت‌ها و کشورها است...

«ترانه‌های را بخوان»

تا در آن‌ها برایت زندگی کنم...

یکی از این آثار جاودانه‌ساز ایستادن در نقطه‌ی نوشتن، شعری بود و هست که عارف قزوینی در وصف قتل و مرگ محمدتقی خان پسیان نوشت. سوژه‌ی عارف ارادت، عاطفه، عشق و دل‌تنگی‌اش در ناگهانی روبه‌رو شدن با فقدان دریغ‌انگیز یکی از سرداران آزادی است. اما نکته‌ی ظریف آن، عاطفه و حسرت عاشقانه‌ی است که از نوک قلم عارف به تمام شهیدان راه آزادی تعمیم می‌یابد و می‌شود «از خون جوانان

وطن». با قلم و هنر است که این گونه، یک تن در هزاران و به قامت یک میهن تکثیر و جاودانه می گردد.

یکی دیگر از بهترین مثال زنده و همیشه تازه و نو، اشاره به شخصیت تاریخی - آرمانی ماهی سیاه کوچولو در داستانی است که صمد بهرنگی نوشت. صمد هم در نقطه‌ی نوشتن زمانه‌اش ایستاد. او با این توقف و مکث، شخصیت تپیک زمانه‌اش را پیدا کرد، پرورش داد، بالغش کرد و آنگاه با شرح درد زمانه‌اش در قالب زندگی ماهی سیاه، یک رسالت و مسئولیت را به زمان‌های بعد از خود و تاریخ میهنش روانه نمود. سرگذشت ماهی سیاه کوچولو و راه‌بندها و راه‌یابی‌های او، داستان نسل اندر نسل زمانه‌هایی است که هنوز به آزادی نرسیده‌اند.

برای کشف جوهر جاودانه‌ساز «هنر» و جاری کردن آن در نوشته‌ی خود، اتفاقاً گاهی نیاز نیست از خود هنر شروع کرد. در شماره‌ی قبل گفتیم که اصل و اساس کار هنری، داشتن حرف و ایده و فکری فرای واقعیت موجود می‌باشد. اصطلاح یا عبارت «فرای واقعیت موجود» کار «تخیل» است. اما تخیل باید از سرچشمه یا واقعیتی ملموس و حسی در طبیعت و زندگی انسان و اهل زمین جان بگیرد، تمرین کند، قوی و استوار گردد و به قدرت آفریدن برسد و بالغ گردد. این قوت و استواری و بالغ شدن را به میزان پاسخ دادن به نیاز و درد و حرف زمانه در قالب‌های هنری - مثل نوشتن - می‌توان کسب نمود.

یکی از دم دست‌ترین قالب‌های نوشتن، خاطره‌نویسی است. خاطره همیشه شانه به شانه‌ی زندگی و آدمی است. خاطره مدام سایه به سایه‌ی روزان و شبانمان روشن و تاریک می‌شود و قوام می‌گیرد. از خاطره‌ها همیشه می‌شود گفت و نوشت. چه بسا خاطره‌هایند که جانمایه‌ی بسیاری رمان‌ها، فیلم‌ها، قصه‌ها، شعرها و ماندنی‌های

حماسی و ادبی می‌شوند. در همین جنبش و قیام بهمن ۹۶ چه خاطره‌ها که دم به دم متولد می‌شد و تا به کوی و خیابانی دیگر برسد، بالغ شده و به زبان می‌آمد و خود، مادر خاطره‌یی دیگر می‌شد. تصور به هم پیوستن حجم خاطره‌های همین قیام، بنا کردن عمارت عظیم یک فرهنگ مبارزاتی و ملی و گنجینه‌یی میهنی می‌باشد. خاطره‌ها چه قدرت بی‌همتایی دارند! خاطره جمع کردن، هم یک گنجینه است و هم هنر «تماشا» را در خود دارد. از طرفی خاطره‌نویسی از ساده‌ترین قالب‌های نوشتن است که گاهی حتماً می‌شود به همان روانی و جاری بودنش، به زبان آورد و تعریفش کرد و بعدها نوشتش و به آن شاخ و برگ ادبی و هنری افزود و آراستش. ضرورت‌های نوشتن - و خوب نوشتن - پاسخ‌هایی را می‌طلبد که باید آن‌ها را الزامات ناگزیر تبدیل «احساس و تفکر و تماشا» به نوشته‌یی خوب نامید. برای این پاسخ، خوب است که:

● زمان را شکار کنیم! زمان، عامل موفقیت است. اصلی‌ترین عامل در دنیایی شلوغ، در روزهای گریزپا و بادبال، زمان است. زمان را تجزیه کنیم؛ در هر تجزیه و بخشی، چیزی بگذاریم و بکاریم. گذاردنی از جنس کلمه و کاشتنی از رنگ اندیشه. مدیریت زمان را یاد بگیریم!

● به هیچ چیزی عادت نکنیم و راضی نشویم. عادت، مهیب‌ترین نیروی اکنون و آینده‌ی آدمی است. عادت، فقط برای فراموش کردن بدی‌ها خوب است. همین و بس! همیشه پتک نوگرایی دستان باشد و سنگ عادت را بشکنیم.

● به نقش موسیقی در زندگی اهمیت بدهیم. موسیقی، روح را نیرومند و خلاقیت را سیال می‌کند. موسیقی، حصارهای جغرافیای زندگی را می‌شکند. موسیقی، جهان پیش رویمان را فراخ می‌کند و دنیا‌های شگفتی را پیش چشمان آسمان اندیشه

می گسترده. موسیقی، قدرت آفرینندگی می بخشد. موسیقی، پاسخ زمان ها و زندگی است. بخش قابل توجهی از اتاق فکرمان را به موسیقی اختصاص بدهیم!

● آثار نویسندگان، شاعران و آفرینندگان موفق جهان را بخوانیم! فهرستی از آنان و آثارشان تهیه کنیم. از نشانه ها و کشف های نو و تازه شان، نمونه و یادداشت برداریم. به یاد داشته باشیم که ما به تنهایی نمی توانیم از حصار ناگزیر جغرافیای زندگی مان چندان فراتر برویم؛ اما کتاب ها می توانند به ما بال پرواز بر پهنه ی جهان و تاریخ آن را بدهند. هر کتاب موفق، پنجره یی است که ما را به جانب جهانی نو راهنمایی می کند. در این راهنمایی ها، جسم ناچیز ما بدل به اندیشه و نیروی بی شکست تخیل و آفریدن می گردد. در این آفریدن ها است که دنیای ما وسیع، فراخ و بی نهایت می شوند. در این وسعت و فراخی، همه ی جهان در وجود ما جای می گیرد. در این ضیافت اندیشندگی، ما صاحب فرهنگ نو می شویم. این فرهنگ نو، همان توان و دانایی تبیین هستی بشری است که از نهفت رحمش، پیامبر بی همتای عشق زاده می شود...

گاهی که باید در نقطه‌ی نوشتن بایستیم... (۵)

هر نوشته‌یی دو وجه دارد: نمود و ماهیت. نمود آن،
«زبان» است؛ ماهیت آن، «معنا» که باید با «زبان» بالغ
شود...

پیش پای هر قلمی، کشاکشی میان واقعیت فردی و
اجتماعی است...
هر قلمی باید به جامعه‌ی خود پاسخ بدهد...

● نوشتن کار مداوم، اندوختن مداوم و نو شدن مداوم است...
● دست در کدام سرمایه و گنجینه‌ی ببریم تا توشه‌یی برای ایستادن در نقطه‌ی
نوشتن برداریم؟ به کدام پشتوانه‌یی تکیه دهیم تا آسوده‌خاطر به افق‌های روبه‌رو چشم
بدوانیم و از قله‌هایش سوژه و معنا بچینیم؟ از شاخسار کدام جنگل سرو، صنوبر،
کاج، سپیدار، بید و افرا نغمه و آوا برداریم؟ ثقل زمین قلم کجاست؟
هر نویسنده‌یی حاصل خاطره، مشاهده، تجربه، دیده، شنیده و خواننده‌هایش است که
آنها را به فکرها و ایده‌ها و نوشته‌هایش بالغ می‌کند. این‌ها همان سرمایه‌ها، توشه‌ها،
پشتوانه‌ها و جنگل نغمه‌هایش هستند. در مسیر این بلوغ، باید با درد و مشکل اصلی
زمانه و جامعه‌مان پیوند بخوریم. چگونگی این پیوند، پیش پای هر قلمی، کشاکشی
میان واقعیت فردی و اجتماعی می‌افکند. میان این دو واقعیت، باید به جامعه‌ی خویش
پاسخ داد. چرا؟

باید اعتراف کرد که «روشنفکر» از صف زندگی رایج و کف روزمره‌های متعارف، کنده می‌شود و جلوتر می‌رود. در این کنده شدن - حتا نظری - فاصله‌یی فرهنگی و تاریخی با گذران معمول زندگی می‌یابد. این، لحظه‌ی بروز یک تضاد و تصادم با زندگی پیشین و زیستن معمول مردمان است که:

- یا باید پیش‌تر و دورتر برود؛

- یا باید به ارزش‌ها و نظم گذشته برگردد؛

- یا با تشخیص درد مشترک زمانه‌اش، با آن پیوند نظری و عملی برقرار کند.

تاریخ فرهنگی ایران و جهان نشان داده است که گذر و عبور از این پیچ و ایستگاه انتخاب، یکی از سرفصل‌های پیچیده‌ی پیش پای روشنفکران و هنرمندان و اندیشمندان بوده است.

- با انتخاب اولین مسیر، بی‌شک باید با جامعه‌اش بستیزد و با مردمان گلاویز شود و درآویزد. با بیشتر شدن فاصله‌اش، لاجرم به نفرین و طرد همان زیستگاهی روی می‌آورد که واقعیت‌های تلخش به او شناخت و آگاهی بخشیدند. فراموش می‌کند که این رنج و مشقت و حرمان مردمان تحت حاکمیت مستبدان بوده است که او را هوشیار نمود و به تحصیل علم و فرهنگ برای تحلیل و فهم چرایی‌های آن واداشت. افق چنین انتخابی برای روشنفکران به دره‌های یأس و سرخوردگی و گریز از مبارزه با تضاد اصلی زمانه و جامعه‌اش می‌کشاند. ناگفته نماند که در این مسیر دور شدن از جامعه و مردم، البته آثار هنری برجسته‌یی هم خلق شده و می‌شوند. نمونه‌های این آثار را می‌توان در برخی تولیدات هنری پس از شکست مشروطیت و نیز کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ در زمینه‌های گوناگون رمان، قصه، شعر، فیلم و ترانه یافت.

- با انتخاب مسیر دوم، کارچندان دست و پاگیر و پرپیچ و خمی پیش رو نخواهد بود. فصل مشترکش با انتخاب مسیر اول، یأسی است که نخست افق آینده را پاک می‌کند، سپس به نظم و ارزش‌های گذشته روی می‌آورد. تجربه‌های این مسیر هم نشان داده است که این انتخاب به بازگشت به ارتجاع و غلتیدن در دامن ابتذال آن می‌انجامد.

با انتخاب مسیر سوم و با این پاسخ است که سوژه‌های قلم متولد می‌شوند. سوژه‌هایی که حس مشترک جامعه‌اند. قلم در این گهواره تربیت می‌شود. در این تربیت شدن و آموختن، از حافظه‌ی جامعه و تاریخ اجتماعی انسان‌ها تغذیه می‌کنیم. این گهواره، ظرف درک خصوصیت زمانه‌ی خود است. «زبان» قلم‌مان را نیز از این گهواره یاد می‌گیریم.

● در تجربه‌های نوشتن و آفریدن، باید تلاش آگاهانه کرد که به «زبان» رسید. زبان، کار ارتباط را سیال می‌کند، سامان می‌دهد و باعث می‌شود مسیر رسیدن خواننده به نویسنده و نویسنده به خواننده نرم و هموار شود. این نرمی و همواری را هم تسلط به فرهنگ توده و جامعه، نرم‌تر و هموارتر می‌کند. برای رسیدن به پسند زبان، باید مغز را گنجینه‌ی از واژه‌ها کرد. این واژه‌ها هستند که کار ارتباط ما با دیگران را آسان می‌کنند. اگر واژه‌ها نبودند، تصور وجود جهان کنونی غیر ممکن و محال بود.

سازندگان زبان، واژه‌ها و ترکیب‌هایشان هستند. مصالح زبان: عواطف، واقعیت‌ها، تخیل، عشق به مضمون نوشته و حس آمیزی قوی می‌باشند. حواس پنجگانه‌ی آدمی، نسبت به رویدادها و جلوه‌های طبیعت و زندگی، زبان و کلمه‌های مترادف و متناظر خود را دارند. این همان رابطه‌ی «زبان» با واقعیت است. این «رابطه» را باید با واژه‌گزینی و واژه‌شناسی، همواره کیفیت بخشید. باید واژه‌ها و ترکیب‌های نو را از

لا به لای متن‌ها یادداشت کرد، در نوشته‌ها استفاده نمود تا به گنجینه‌ی مغز رفته و در حافظه‌مان تثبیت شوند.

● در پایان این مجموعه یادداشت در ایستگاه‌ها و نقطه‌های نوشتن، خوب است سری بزنیم به نوشتن در عصر دیجیتال و در جاده‌های پر دست‌انداز و سطح ناصبقلی اینترنت. اینترنت جایی است که جهان در آن ریخته شده است. بهتر است بگوییم زندگی با تمام جلوه‌هایش در اینترنت انتشار یافته است. پس لاجرم ما زمان برای پاسخ به این همه جلوه با گشت و تماشاهای و گذاشت و برداشت‌هایش، کم می‌آوریم. کمبود زمان و شتاب و سرعت در ارتباطات، همواره با هم در زد و خوردند. پس انسان‌ها یا کاربران همواره در جنگ و نبرد برای سود جستن از زمان هستند.

در این میان آنچه به نوشتن و جوهر آن یعنی «زبان» برمی‌گردد، باید اعتراف کنیم که آسیب‌های بسیار دیده و می‌بیند. شتاب و سرعت در اینترنت، نوعی از زبان را آفریده و تحمیل کرده که گاهی احساس می‌شود زبان ملی و مادری‌مان و ادبیات لطیف و نرم و زیبا و معنا ساز فارسی به سایه رفته و غریبه و مهجور گشته است. گاهی در اینترنت شاهد شلختگی و پاره پارگی و شمع آجینی زبان فارسی هستیم. شاید این طبیعی به نظر برسد. به همان دلیلی که تمام جلوه‌های زندگی همراه با سطوح سواد و فرهنگ انسان‌هایش در مدار ارتباطی جهانی قرار گرفته‌اند. هر کاربری با سطحی از دانش زبان فارسی، در کار تبادل نوشته‌های کوتاه و بلند است. از این رو گاهی شاهد حراج زبان فارسی در بازار داد و دهش کاربران هستیم.

نمای دیگری از قدرت، استعداد و ظرفیت اینترنت هست که کیفیت مثبت جهان کنونی را معادل هزاران سال از استیلای امپراطوران کهن می‌کند. این کیفیت نوین را باید نظم و سازمان و سامان داد. با این ساماندهی می‌توان توانایی نوشتن را سرعت

بخشید و با همبستگی در وفاداری به هویت و ساختار و جایگاه زبان فارسی، غنا و زیبایی‌اش را به آن برگرداند و ترویج نمود.

● هر نوشته‌یی دو وجه دارد: نمود و ماهیت. نمود آن «زبان» است. ماهیت آن، معناهایی است که باید از جهان، انسان‌ها، طبیعت، تجربه‌ها و آموخته‌ها گردآورد و با «زبان» بالغشان نمود...

● همیشه به یاد آوریم که ما از هستی آزادی به سرزمین ضدآزادی تبعید شده‌ایم. در این تبعیدشدگی، اهریمن ابتذال به کمین هنر و قلم می‌نشیند. هنر و قلم باید نیایشگر الهه‌ی آزادی باشند. الهه‌یی که قلم برای ترویج و وصف شوق وصالش، دامن محبتش رنگین از شقایق‌های آزادی‌ست و سوگندش، رسالت مداوم آفرینش...

بهمن ۹۶

جایگاه تاریخی شعر «آرش کمانگیر»

نسل‌های دهه‌ی ۴۰ تا ۶۰ که دستی در ادبیات و شعر پیشرو فارسی داشته‌اند، بی‌شک با دو شعر «آرش کمانگیر» سروده سیاوش کسرای و شعر «قاصدک» سروده مهدی اخوان ثالث آشنا هستند.

این دو شعر محصول فضای جامعه ایران پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ می‌باشند. به‌طور عجیبی هر دو شعر هم بر زمینه‌های واقعی اجتماعی استوارند. گویی در دو سر طیف امید و یأس، بیان و زبان حال کاروانی است که از یک سو در کمین راهزنان افتاده و از سوی دیگر به جانب افقی درخشان می‌رود. این دو معنا، به‌طور عام فضای سیاسی و اجتماعی ایران و بطور خاص روشنفکران ایران را نمایندگی می‌کرد.

شاید بتوان این دو شعر را نمایندگان «ادبیات روشن» و «ادبیات تاریک» ایران نام نهاد. هر دو اما در سبک شعری به «سبک خراسانی» تعلق دارند، هر دو در تکنیک شعری و در محتوا و زبان ارتباط، بسیار پربار و سرشار هستند.

اما آنچه در سیر زمان همیشه در افق‌های درخشان و هاله‌ی عشق و آرمان ایرانیان زندگی کرد و با آزادیخواهی‌شان گره و پیوند خورد، شعر «آرش» بود و می‌باشد؛ آنقدر که اگر سیاوش کسرای فقط همین یک شعر را می‌سرود، باید او را از نمایندگان برجسته و پیشرو «ادبیات روشن» ایران نامید.

گزاره‌ی کوتاه معناها در عصر هجوم متن‌ها

عصر هجوم «متن»‌ها و خبرهاست. در متن‌ها و تصویرها غوطه می‌خوریم. مجال پرداختن به نوشته‌ها و تعبیر و تأویل‌های بلند نیست. دیگر نمی‌شود ایده‌ها و تداعی‌ها را گذاشت در گنج‌های یادداشت‌ها و به فکر روزهای پسین بود تا در فرصتی به آن‌ها سرکشی کرد که مثلاً بالغشان نمود. از منظر این عصر، فردا را همین امروز باید رقم زد. پاسخ به لحظه‌های الهام و تداعی‌ها را همین لحظه باید داد.

ویژگی عصر جدید، شتاب ایده‌ها و ظهور نوشته‌های کوتاه است. در این «کوتاه»‌ها باید به خیلی از «صدا»‌ها و «دیده»‌ها جواب داد. در جهان «متن و تصویر»، صداها و دیده‌ها روی موج نور جابجا می‌شوند. ما به جهانی قدم می‌گذاریم که همه‌چیز از «رو به رو»یمان می‌گذرد؛ آنقدر که گاهی فرصت گفتگوی یک «های» و «هوی» هم غنیمت است!

کوتاه‌نویسی، فشرده کردن معناها و لاجرم واژه‌گزینی است. از سویی این کوتاه‌ها همیشه همراهانند و در عصر بیگانه‌های ناگزیر، راحت‌تر می‌شود حک‌شان کرد و جلایی دادشان. این کوتاه‌ها از

میان خبرها، خاطره‌ها، ایده‌ها، گفتگوها و دم و بازدم‌های عاطفی و سیاسی و اجتماعی و تاریخی دست‌چین می‌شوند. در این چینش‌ها، دیگر نوع آن، چشم را نمی‌گیرد که مثلاً نثر است یا شعر یا ترانه و یا مقاله کوتاه و تأویل و... با هم‌اند؛ مثل همه‌چیز در جهان «روبه‌رو»ی این عصر «فیس‌بوک»ی!

این‌ها نتیجه‌ی همین انواع هستند. بارش‌هایی در قالب‌های سخن. روبه‌پروهای کشاکش آزادی و ضد آزادی.

ما از هستی آزادی به جهان ضد آزادی تبعید شده‌ایم. «ضد آزادی»، واقعیتی است همیشه روبه‌رو. این‌ها روبه‌روهایی هستند از هم‌اوردی آزادی و ضد آزادی و مصاف دانش و جهل، که دست نگاه و قلمی تا می‌چیندشان، در گهواره‌شان آرام می‌گیرند. همان‌ها که وقتی می‌آیند - حتی کال و نارس - قالب «چگونه نوشتن»شان را می‌شکنند.

فرهنگ آزادی

«همه چیز، کار دست و مغز انسان است».

(ادبیات از نظر گورکی، مقاله‌ی «درباره کتاب»)

فرهنگ اجتماعی، فرهنگ سکوت، فرهنگ استعمار، فرهنگ مردان، فرهنگ زنان، فرهنگ اختناق، فرهنگ آزادی، فرهنگ پایین، فرهنگ بالا و...



این‌ها چیست‌اند؟ این عبارت‌های مرکب، کوتاه و قاطع، از خود چه معناها و اندیشه‌ها و رفتارهایی را در زندگی و هستی ما می‌پراکنند؟ این‌ها ساختار چه نوع از زندگی را در ما قوام می‌دهند و با ما و در ما چه کرده و چه می‌کنند؟ این‌ها از ما چه می‌سازند؟ در طرح جلد کتاب «مفهوم فرهنگ در علوم اجتماعی»^۱، عنوان کتاب همراه با چهره‌های جمعیتی انبوه از زنان و مردان، به هیئت لباس و جامه‌یی تمام‌قد بر تنِ انسانی شده است. این طرح، تعریف نمادین کلمه‌ی «فرهنگ» است.

چند تعریف, چند تعبیر

— دستاوردهای فکری, حسی, فنی و معنوی, خصایص تعیین کننده‌ی فرهنگ است... معنای علمی فرهنگ «تمامی زبان, سنن, رسوم و نهاده‌ها» را در بر می‌گیرد... فرهنگ, ناگزیر خصلت عمومی و بارز جوامع انسانی است.

— فرهنگ, یک طریق زندگی, وجوه تفکر, عمل و احساس به‌شمار می‌آید.

در جامعه‌یی که به طبقه‌ها و قشرهای گوناگون تقسیم شده, فرهنگ خصلت گسترده‌ی همه‌جاگیرش را از دست می‌دهد و طبق این تقسیم, خصایص گونه‌گون و مشخص کسب می‌کند. تمامی ارزش‌های مادی و معنوی, در دست نیروی مسلط متمرکز می‌شود تا سیادت اندیشگی و مادی‌اش را حفظ کند. مهمترین عناصر فرهنگ — علوم اجتماعی, هنر و ادبیات, معیارهای اخلاقی و رسوم اجتماعی — خصلت طبقه‌یی دارند که بازتابنده‌ی نیروی مسلط هستند.

— فرهنگ با نظام مسلط مشخص می‌شود. بدین مفهوم که فرهنگ یک سازند متعارض را می‌توان به عنوان فرهنگ طبقه‌ی مسلط تلقی کرد, یعنی فرهنگ جامعه‌ی سرمایه‌داری, فرهنگ بورژوا, فرهنگ جامعه‌ی زمینداری, فرهنگ مالکین و اشراف, و فرهنگ جامعه‌ی برده‌داری, فرهنگ برده‌داران است.

مؤسسه انتشارات امیرکبیر, کتاب مرجان, جلد ۶,

مقاله‌ی «مبانی علمی فرهنگ», صفحات ۱۳۶ تا ۱۵۵

تعریف‌ها، تعبیرها، تأویل‌ها و نظرات درباره‌ی فرهنگ، در کلی‌ترین بیان که به ما تصویر و شناختی از نمود و ماهیت آن می‌دهد، همین‌ها هستند. در جلدی‌ترین کتاب‌های جامعه‌شناسی هم که پیرامون «فرهنگ» کنکاش کنیم، به همین تعاریف و تأویل‌ها می‌رسیم.

در این نوشته، بر پایه‌ی همین تعریف‌های علمی و جامعه‌شناسانه، از فرهنگی سخن می‌رود که باید چتری و سایه‌یی بر حیات و هستی شایسته‌ی ما باشد. اگر ما از وجود انواعی از فرهنگ — که تعریف و شناسانده شد — رنج می‌بریم، ناشی از نبود فرهنگ آزادی است. تنها فرهنگ آزادی است که تمامی «دستاوردهای فکری»، «خصلت عمومی و بارز جوامع انسانی»، «وجوه تفکر»، «هنر و ادبیات، معیارهای اخلاقی و رسوم اجتماعی» را در بر می‌گیرد و تجلی حیات شایسته و بلوغ حقیقی‌شان است.

فرهنگ، از آثار و ساخته‌های «مغز و دست» انسان و لاجرم نگاه او به جهان، به طبیعت و به خودش می‌باشد. فرهنگ، میدانی فراخ و معناها و افق‌هایی گوناگون دارد. این میدان‌ها و افق‌ها شامل تاریخ، ادبیات، فلسفه، علم، جامعه‌شناسی، هنر، سیاست و طبقات اجتماعی هستند. همه‌ی این‌ها در ترکیبشان با هم، پیکره‌ی فرهنگ را می‌سازند و فرهنگ، هر یک از این‌ها را با نمودهای خود، می‌شناساند. این‌ها با وجود و هستی ما عجین‌اند و مجموعشان، شناسای اندیشه و رفتار = فرهنگ ما هستند.

انسان در مسیر کسب شعور تاریخی‌اش، شناسنامه‌یی که اندیشه و رفتار را نمود اجتماعی و تاریخی می‌دهد، با فرهنگ به دست می‌آورد. فرهنگ، دیرپاترین نظم‌دهنده‌ی نظام پندار و کردار و گفتار آدمی و شکل‌دهنده‌ی ساختار زندگی و

ارتباطات اوست. فرهنگ، تبدیل فکر و باور به رفتار و کردار است. فرهنگ، نیرومندترین عاملِ شکل دهنده رابطه‌های آدمی با خود و جهان پیرامون خود است. فرهنگ، تضمین کننده‌ی یک فکر، یک زندگی و یک تلقی و استمرار آن در وجود ما و پیرامونمان می‌باشد.

دو نتیجه‌گیری

۱. در تصادم و کشاکش تاریخی میان فرهنگ بالنده‌ی آزادی با فرهنگ مسلط ضد آزادی، درافتادن و چنگ در چنگ شدن با فرهنگ ارتجاعی، کاری توانفرسا است.

۲. مبارزه و تکاپو و سماجت برای تغییر دادن یک فرهنگ و مسلح و مسلط شدن به یک فرهنگ پیشرو و مترقی، تضمین و تعریف حیات حقیقی انسان می‌باشد.

آینه‌ی برابر همه‌ی فرهنگ‌ها

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
(حافظ)

«آزادی»، دلداده‌ترین و دلتنگ‌ترین عشقِ آدمی ست. همچون شمع فروزان خورشید، قرون تا قرون گرداگرد حیات و جهان ما در سیر آوارگی خویش است. «آزادی»، محبوب گمشده‌ی جهان ما و مشتاق‌ترین کلمه برای رسیدن به جایگاه حرمت شایسته‌اش و درک حقیقی خویش است...

و حالا به عصری پای نهاده و رسیده‌ایم و در آن صدیرورت و سیر می‌کنیم که به یمن دستاوردهای تکنولوژیک و ارتباطات، همه‌چیز از آزادی و با آزادی مفهوم و معنا می‌یابد. پس ما بلید آن را درک کنیم و چون هوا و خون، به رگان اندیشه‌مان راهش دهیم.

با تکیه بر تعریف‌ها و تعبیرهایی که از فرهنگ در آغاز مقاله آورده شد، تا آزادی تبدیل به یک فرهنگ اندیشندگی در ساختار حیات اجتماعی نشود، هنوز که هنوز است باید اتمسفر جهل و استبداد و رودخانه‌های خون، کرانه‌های زمین را احاطه کنند.

باید اعتراف کنیم که «آزادی» پس از هزاران سال از گذشت عمر زمین و انسان و جهان ما، علیرغم انقلاب‌های بزرگ و تکان‌های عظیم اجتماعی و علمی، هنوز تبدیل به یک فرهنگ نشده است. درد این است که «آزادی» هنوز یک «تاکتیک» است. آزادی هنوز یک ستاره است که لابه‌لای ابرهای سنگین و کدرِ روزگاران بی‌آزادی، پنهان و و آشکار و گم می‌شود.

اگر فرهنگ، دارای نیرو و قدرتی شکافنده و تسخیر کننده است، پس بلید اعتراف کنیم که هنوز آزادی، برای مایک فرهنگ نشده است تا وجودمان را تسخیر کند، مبدل به اندیشه‌یی عجینِ رفتار، رفتاری عجینِ اندیشه و جاری در رگان حیات اجتماعی مان شود.

اگر آزادی بدل به فرهنگ شود، هاله و حریمی عمومی و فردی بر پیکر جامعه و اجزای انسانی‌اش می‌پراکند؛ پس بلید ایمان داشت که هیچ دیکتاتوری به خود جرأت نمی‌دهد در عرصه‌های اجتماعی و خصوصی و خانوادگی سایه بیندازد.

سایه‌ی دیکتاتوری و فرهنگ ضد آزادی، موجب فقر دانش، فقر اقتصادی، سلطنت دروغ، دگماتیسم و استبدادزدگی و استبدادپذیری درونی و بیرونی می‌شود.

انقلاب‌های کوچک و بزرگ اجتماعی قطعاً می‌توانند ارزش‌هایی را در جامعه نفی یا جایگزین کنند؛ اما بلوغ واقعی یک انقلاب، تبدیل شدن ارزش‌ها و آرمان‌هایش به یک ساختار فرهنگی - پندار و کردار و گفتار - است.

با وجود وقوع انقلاب‌هایی بزرگ در سه قرن اخیر، هنوز فرهنگ آزادی و برابری، در بستر و سفره‌ی اجتماعی آن - به‌طور خاص در جهان سوم و توسعه‌نیافته - بسیار فقیر و بی‌چیز است. انقلاب‌های سیاسی - اجتماعی می‌توانند پیروز و دارای قدرت سیاسی شوند؛ اما فرهنگ حاکم ضد آزادی و فرهنگ محکوم دیکتاتورپذیر می‌توانند سیطره‌شان بر ذهن و هستی اجتماع را استمرار بخشند. اگر در زمینه‌ی تغییر فرهنگ و تضمین این دگرگونی فرهنگی، گام‌های بنیادی و ساختاری برداشته نشود، همان فرهنگ نوپای برخاسته از دانه‌های انقلاب، نهالی نحیف و نازک و شکننده باقی می‌ماند و می‌خشکد و می‌افتد و می‌پوسد. این‌جا همان جایی است که قدرت سیاسی برآمده از انقلاب‌ها در حاکمیت سیاسی، خود را پابرجا می‌کنند، اما اثری پایدار از فرهنگ آزادی نیست. این است علت اصلی بی‌دنباله شدن جنبش‌ها و انقلاب‌هایی که پس از پیروزی، به ارزش‌های ارتجاعی و ضد آزادی بازگشته و به استفاده از ابزارها و نشانه‌های دیکتاتورهای سابق روی می‌آورند. همین خونریزی پنهان است که نمی‌گذارد ساختار انقلاب‌ها و ارزش‌هایی که با خود می‌آفرینند و می‌آورند، قوام گرفته و به سرانجام تاریخی خود برسند. بر اثر همین خونریزی‌های پنهان است که انقلاب‌ها از اهداف خود تهی شده و رودی از مروارید به تالاب‌ها و مرداب‌ها می‌ریزد!

دو قربانی ضد آزادی

قدمت تاریخی و قدرت حیرت‌انگیز و ساختار محکم فرهنگ را در مناسبات زنان و مردان باید شناخت. دو نام و دو جنس که پیکر جامعه بر شانه‌ها و کتف‌های این دو است. مفهوم آزادی را بلید در فرهنگ اجتماعی این دو نام و این دو جنس شناخت.

بی‌آنکه بخواهم وارد بحث تاریخی طبقات اجتماعی و سیر تکوین و تحکیم اندیشه‌ی استثمار در حیات جهانی و اجتماعی شوم، می‌خواهم از ماحصل آن‌چه که همین الآن با آن چنگ در چنگیم و تبدیل به فرهنگ شده است و در تار و پود زندگی خصوصی و اجتماعی ما تنیده بگویم.

ما مردان و زنان، اسیر فرهنگ زنانه و مردانه هستیم. تا این فرهنگ تغییر نکند، نگاه آدمی به خود و به دیگری و به هستی‌اش تغییر نخواهد کرد. این «فرهنگ» و این «نگاه» همچون دو خط موازی اما با نقاط بسیار مشترک و متداخل، صعود یا نزول می‌یابند. پس از قرن‌ها کوشایی و تلاشِ تئوریک و عملی و کسب تجربه — که از پیش‌بینانمان به ارث رسیده و خود نیز راه را ادامه داده‌ایم — هنوز در سایه‌ی دورادور تابلوی «آرمان آزادی و برابری» هستیم. با برآوردی از موقعیت کنونی، شاید دور از نظر نباشد که ادعا کنیم هنوز قرن‌ها مانده تا این آرمان به واقعیت بدل شود. این دو ارزش — آزادی و برابری — خواستگاه نیرومند و ذاتی انسان‌ها — با هر جنس و نژاد و ملیتی — هستند که تاریخِ پرفراز و نشیب حیات آدمی را حول خود تنیده و ساختارش را پرداخته و قوام داده‌اند.

فرهنگ زنانه و مردانه، از دیرپاترین دیوارهای جدایی و فاصله بین دو انسان با ذات کمال‌جو و آرمان‌مشترک بوده و هست. نیروی مهیب استثمار، از این فرهنگ

تغذیه کرده و می‌کند و ما — مردان و زنان — کارگران تأمین کننده و بارکش این اسـتـثـما ر هـسـتـیـم. این کاروان، در جاده‌ی این فرهنگ و زیر سایه‌ی چنان ایدئولوژی‌ی که ساختار این فرهنگ را قالب زده است، خود، از تبعیض و استثمار تغذیه می‌کند.

با چنین ساختاری، آیا فرهنگ آزادی از موهبت و حرمت شایسته‌ی خویش برخوردار است؟ آیا فرهنگ آزادی با ما از خواب بیدار می‌شود و در محیطی که در آن زندگی را مدام یدک می‌کشیم، کردار و نگاه و حسمان نسبت به دیگران را تعریف و هدایت می‌کند؟ آیا این فرهنگ آزادی است که مبنای تنظیم رابطه‌ی ما با محیط و حیات روحی و معنوی و مادی‌مان می‌باشد؟ آیا ما هرگز خود را در آینه‌ی فرهنگ آزادی برای خویش تعریف کرده‌ایم و با این نگاه، شناسای خود و دیگران بوده‌ایم؟ تنها مسلح شدن به فرهنگ آزادی می‌تواند پاسخ حقیقی به این چرایی‌ها بدهد...

انتخاب گذاری ناگزیر

در تاریخ رابطه‌ی دولت‌ها و ملت‌ها، همواره عبارتی بر سر زبان‌هاست: فرهنگ حاکم! فرهنگ حاکم، همواره یدک قدرت حاکم و یا در دایره‌ی قدرت حاکم است. این فرهنگ به منافع حاکم وابسته است؛ از شاخک‌های طبقاتی و لیدئولوژیک و سیاسی و اجتماعی آن تغذیه می‌کند و کم‌کم به منافع فرهنگی حاکم تبدیل می‌شود. این واقعیتی است هنوز حاکم! و هنوز ریشه‌ی هرگونه دیکتاتورگذاری و دیکتاتورپذیری در انواع ایدئولوژیک و سیاسی آن است.

رسالت همیشگی ما گسستن از فرهنگ حاکم در دایره‌ی قدرت و سیر به جانب فرهنگ آزادی است. نگاهی گذرا به اروپای قرون وسطا و گذار به رنسانس و از

رئسانس به انقلاب فرانسه، می‌تواند به دانش تاریخی — ایدئولوژیک — سیاسی - اجتماعی — فلسفی ما یاری رساند تا ضرورت «گسستن از فرهنگ حاکم در دایره‌ی قدرت و سیر به جانب فرهنگ آزادی» را برای جوامع در حال توسعه و-یا جهان سوم، جامع‌تر درک و فهم کنیم.

از هم دریدن زنجیرهای منافع حاکم — آبخور جهل، استثمار و استبداد — تنها با فرهنگ آزادی میسر است. تنها این فرهنگ آزادی است که به یاریمان می‌آید و بشارت حیات حقیقی و شایسته‌مان را عینی کرده و تضمین می‌کند.

فرهنگ آزادی = ناوابستگی به فرهنگ منافع حاکم!

مفهوم فرهنگ در علوم اجتماعی، چاپ اول، ۱۳۸۱، دنی‌کوش، فریدون وحید

به جستجوی تو، با نیایش نامت...

۱

به جستجوی تو

دویدن در چکامه‌های ورق زمین

به جستجوی تو

همسفر با موسیقی تارهای زمان

به جستجوی تو

باریدن از پلک‌های خاطره

به جستجوی تو

با نیایش نامت

زندگی را ستایش کردن

- پاکی را و روشنایی را -

و همه عمر

با مرگ

- رفیق و همدوش بودن

- نان و نمک خوردن

- سر بر یک بالین نهادن...

۲

به جستجوی تو
از راهپیمایی با خورشید و ماه
در سلول‌های ضد آزادی نفرسودن
و کفرِ یأس بر نکردن...

۳

برای درک تو
تاریخ جنسیتم را مهرِ ختم زدم
تا انسانی برای انسان جهان باشم...

۴

هیچ انگاشتنِ سکه‌های بازار جهان
و در وفای حریم آزادی
نواله‌ی مستبدی نستاندن...

۵

به جستجوی تو
با خورشید سوختن... و
با ماه
سکوت و اندیشه و رؤیا آموختن...

عمری خاطره بر «دار» بوسیدن...
 هنگامه‌های عاطفه‌های تیرباران شده
 دلتنگی نفروختن

با باد

ترانه خواندن
 با ستاره سخن گفتن...
 با ابر گریستن
 از شاخه‌های بهارانه‌های شادی
 گلدسته‌های نشاط چیدن...

برای آزادی
 جهان را شناختن و انسان را
 و به محبوب آزادی نرسیدن...
 برای معنای هستی و انسان
 آزادی را فهمیدن...
 — برای همین آمدن...
 و اینش را
 مقصود سفر زندگی بودن... —

آه...!

هنوز نسروده‌امت

هنوز با تو سخن نگفتم‌ام

به جستجوی تو

در محاق آسمان‌های لایتناهی

در بادهای آسیمه‌بال

در ژرفاشگرف دریاها

در کوهپاره‌های زمین

نی‌یادهای سرکش

سروشت می‌دهند...